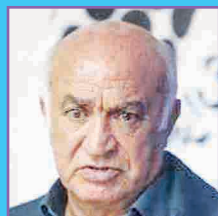


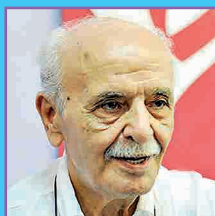
شماره ۳۷۷۰
چهارشنبه ۲۴ آبان ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

دنیا چه جای عجیبی است
بازی جالب روزگار

خوشحالترین آدم روی زمینم
روزی که از فرار خسته شدم



ناصر ابراهیمی:
بعد دربی بازداشت شدم



حمید منوچهری:
برای نقش اول شرط گذاشتم

آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم

خدمات بانک پاسارگاد
ارزش افزوده ای بر معاملات تجارت خارجی شما



بانک پاسارگاد مفتخر است در استمرار خدمات بانکی مثمر ثمر در اقتصاد ملی، خدمات ارزی و مشاوره ای خود در حوزه معاملات تجارت خارجی را خاطر نشان نماید:

- ارزیابی ریسک معاملات و ارائه راه کارهای اجرایی اطمینان بخش در حوزه صادرات کالا و خدمات فنی و تخصصی
- تامین مالی صادرات قبل و بعد از صادرات، در چارچوب ابزارهای متداول پرداخت بانکی بین المللی
- صدور انواع ضمانتنامه های ارزی در حوزه صادرات خدمات فنی و مهندسی و پذیرش ضمانتنامه های ارزی
- گشایش انواع اعتبارات اسنادی دیداری و مدت دار
- ارائه خدمات انواع حواله های ارزی وارده و صادره
- افتتاح حساب های ارزی و خرید و فروش ارز

www.bpi.ir

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی : ۰۲۱ - ۸۲ ۸۹۰

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن ایام سوگواری آخر ماه صفر، رحلت تابسوز رسول مکرّم اسلام و نیز شهادت دو اختر تابناک امامت، امام حسن مجتبی و امام رضا (علیهم السلام) بر همه شما خوانندگان ارجمند تسلیت باد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

باشد که به هوش آییم

متاسفانه یکشنبه شب گذشته وقوع یک زلزله در شمال عراق باعث شد که بخشهایی از کشور دچار آسیب شود. حادثه دلخراشی که موجب از دست رفتن جان جمعی از هموطنانمان در غرب کشور شد. تا حال مرگ دهها نفر تایید شده و صدها نفر نیز مجروح شدند. کار امدادرسانی ادامه دارد و میزان تلفات نیز معلوم نیست. با اینکه مرکز زلزله در کشور عراق و در نزدیکی خانقین بود، اما ظاهراً بیشترین آسیب به هموطنان ما وارد آمد. با اغتنام از فرصت به همه خانواده‌های عزادار تسلیت می گوییم، برای درگذشتگان این حادثه از درگاه خداوند طلب مغفرت داریم و امیدواریم که همه مسئولین و نهادها و سازمانهای مربوطه تمام همت خویش را به کار گیرند تا امدادرسانی به زلزله‌زدگان سر و سامان مناسبی پیدا کند. اما آنچه که مایه تأسف شد، تخریب خانه‌هایی بود که کاملاً تازه‌ساز و در قالب مسکن مهر تحویل ملت شده بود که قاعدتاً می‌بایست بر اساس اصول مهندسی بنا می‌شد تا به این شکل تخریب نمی‌شد اما تصاویر و فیلمهایی که از شبکه‌های مجازی منتشر شد باید همه ما را به فکر بیندازد که بی‌تدبیری و بی‌توجهی تا کجا باید ادامه پیدا کند.

پس از زلزله خسارت‌بار بم قرار شده بود که در کشور ساز و کارهای مناسبی برای ایمن‌سازی ساختمانها صورت بگیرد، نظارت بر ساخت و ساز و رعایت اصول مهندسی و مقاومت آنها در دستور کار باشد و این استانداردها بدون اغماض رعایت شود. اما همچنان شاهدیم که در ساخت و ساز به دلیل عدم وجود نظارت کافی، سودجویی و سوءمدیریت همچنان این روند خطرساز و مرگ آفرین استمرار پیدا کرده است.

کشور ما از جمله کشورهای زلزله خیز جهان است و تا به حال چند زلزله بزرگ جان بسیاری از هموطنانمان را گرفته و خسارات جانی و مالی قابل توجهی بر جای گذاشته است، اما متأسفانه و شوربختانه همچنان بی‌توجهی و عدم نظارت در ساخت و سازهای ما وجود دارد و معلوم نیست که این روند معیوب تا چه زمانی استمرار خواهد یافت. در بسیاری از کشورهای زلزله‌خیز جهان سالهاست که مقررات سختی برای ساخت و ساز وضع کرده‌اند و با وضع این مقررات موجب شده‌اند که تلفات ناشی از زلزله به حداقل ممکن برسد. به همین خاطر است که می‌بینیم در زلزله‌هایی مخرب‌تر از زلزله‌هایی که شاهدش بودیم، میزان تلفات و تخریب ساختمانها بسیار کمتر بوده است. از جمله ژاپن که کشوری زلزله‌خیز است با رعایت این مقررات و سختگیری در امر نظارت کشور را در برابر زلزله‌هایی بالای ۷ ریشتر ایمن کرده است. در بسیاری از کشورهای پیشرفته نیز این اقدام برای جلوگیری از تلفات جانی و مالی در دستور کار مسئولان و مقامات بوده است، اما متأسفانه در ایران خودمان هنوز که هنوز است به دلیل سودجویی و منفعت طلبی برخی سازندگان و نیز عدم نظارت موثر و کافی و مناسب توسط مسئولان و نیز برخی فسادها و نابسامانی‌ها در دستگاه‌های اجرایی و نظارتی، در بخش قابل توجهی از ساخت و سازها اصول علمی و مهندسی نادیده گرفته می‌شود و همین امر موجب شده تا ایمنی ساختمان محل تشکیک باشد. متأسفانه رسم ما این است که تنها هر گاه زلزله‌ای اتفاق می‌افتد و تلفات و خساراتی بر جای می گذارد مدتی درباره آن صحبت می‌شود، میزگردهایی انجام می‌پذیرد، مصوباتی مطرح می‌شوند و به محض آنکه چند هفته یا چند ماه از ماجرا گذشت از یادها می‌رود و دوباره همان روال معیوب گذشته استمرار پیدا می کند. همه می‌دانیم که حادثه خبر نمی کند و هر لحظه ممکن است سیلی بیاید یا زلزله‌ای اتفاق افتد یا یک آتش‌سوزی ساختمان و آدمهایش را در لهیب قهر خود فرو برد و این ماییم که باید قبل از بروز حادثه به فکر جلوگیری از آسیبهایش باشیم، اما متأسفانه چنین نیستیم. باشد که به هوش آییم!



هر که نمازش او را از کار زشت باز ندارد، از خدا دور است

• پیامبر خدا(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

به خودمان کمک کنیم

مدتی است که در فضای مجازی از کودک آزاری و متاسفانه کودک کُشی، خبرهای زیادی دیده و شنیده می‌شود و با آب و تاب زیادی به آن می‌پردازند، اما در رسانه دیداری یعنی تلویزیون، چندان به این حوادث پرداخته نمی‌شود و عقیده بر این است که مردم فهیم ایران با شنیدن این خبرها افسرده می‌شوند... برای مطالبی که به بحث و جنجال کشیده می‌شود و نتیجه‌ای در بر ندارد این همه کمیسیون تشکیل می‌شود، آیا نمی‌شود جلساتی با حضور روانپزشکان و روانشناسان مجرّب برگزار شود و خانواده‌ها را آموزش دهند که فرزند هدیه الهی است؟

متأسفانه بسیاری از خانواده‌ها دچار تشنج شده و بعضی از خانواده‌ها از هم گسیخته شده و در این میان وجود فرزندان نادیده گرفته می‌شود و فرزندان مانند توپ فوتبال، بین افراد خانواده دست به دست می‌شوند و درنتیجه با عقده از دست دادن پدر و مادر، بزرگ می‌شوند و روزی این عقده را به روی فرزندان خود و جامعه خالی خواهد کرد...متاسفانه کودک آزاری، بین بعضی از خانواده‌های لجام گسیخته عادی شده تا آنجا که با شکنجه و آزار و اذیت کودک، گاهی منجر به قتل کودک نیز می‌شوند.در جامعه اسلامی اینها درد است.فرزند، گلی از گلهای بهشت است. درست است که پدر و مادر خاطی بلافاصله زندانی و یا مجازات می‌شوند و ابراز ندامت می‌کنند، اما واقعاً در برنامه‌های تلویزیونی چند بار خانواده‌ها را برای داشتن زندگی بهتر آموزش می‌دهند؟

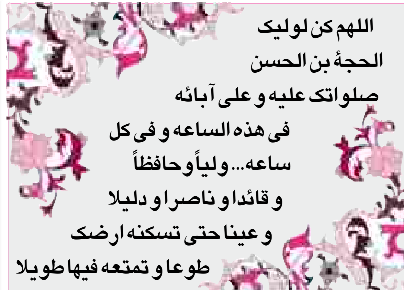
برای اعتیاد، بیماری، بیکاری، بزهکاری و مواردی از این دست باید آموزش‌های فراوانی به جامعه داد تا بزهکاری کاهش یابد. همه دست به دست هم دهیم و خودمان کمک کنیم به خودمان...

زهرا مترجمی ـ جهرم

حق با کیست

من هفت ماه است که حقوق بیمه بیکاری دریافت می‌کنم اما این ماه به بهانه اینکه شما درآمد دیگری دارید حقوق مرا قطع کردند، در حالیکه بیشتر مردم شغل دوم دارند. من بعد از ساعات زوج و فرد که می‌شود ساعت هفت، چند ساعت با ماشین کار می‌کنم که همین شده بهانه و می‌گویند تو درآمد داری. اما من در طول روز که تحت پوشش بیمه بیکاری هستم از خانه بیرون نمی‌روم. لطفاً کارشناسان بگویند حق با کیست؟

داود شمالی ـ تهران



فریاد ما به جایی می‌رسد؟

چندروز پیش برای انجام کاری به یکی از اداره‌ها رفتم(نام این اداره نزد مجله محفوظ است) و در کمال ناباوری به هر اتاقی که مراجعه می‌کردم می‌دیدم بیشتر کارمندان گوشی به دست بودند و گویا در شبکه‌های اجتماعی سیر می‌کردند! و کار ارباب رجوع چندان برایشان مهم نبود. واقعاً ما را چه شده است؟ چه کسی گفته حقوق همه کارمندان کم است و به قول معروف هنوز به نیمه ماه نرسیده کفگیرشان به ته دیگ می‌خورد و حقوقشان ته می‌کشد؟(البته همه کارمندان اینطور نیستند و بسیاری از آنها زحمتکش و فعال هستند). ساعت کاری آنها از هفت ونیم شروع می‌شود تا دو و نیم، تازه ساعت ۱۲وقت اذان می‌روند نمازخانه و تا نیم ساعت هم نمی‌آیند و در کمال تعجب دوباره وچندباره غذا از رستوران برایشان می‌آورند و با کمال میل به صرف غذا مشغول می‌شوند. می‌خواهم بدانم کسی که قرار است ساعت دو و نیم برود خانه و عصر هم در خدمت خانواده باشد، چرا باید از پول بیت المال غذا بخورد؟ تازه روز چهارشنبه هم روز آخر کاری آنهاست و علاوه بر عصر هر روز که استراحت می‌کنند، روزهای پنجشنبه و جمعه هم تعطیل هستند. واقعاً نمی‌دانم چه بگویم. گوش اگر گوش تو... ناله اگر ناله‌ی تو... آنچه البته به جایی نرسد فریاد است...

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

سکوت آدمهای خوب

گرگی استخوانی در گلویش گیر کرده بود. دنبال کسی می‌گشت که آن را درآورد تا به لک لک رسید و از او درخواست کرد تا او را نجات دهد و در مقابل گرگ مزدی به او بدهد. لک لک منقارش را داخل دهان گرگ کرد و استخوان را درآورد و طلب پاداش کرد. گرگ به او گفت همین که سرت را سالم از دهانم بیرون آوردی برایت کافی است...

وقتی به فرد نالایقی خدمت می‌کنی تنها انتظارت این باشد که گزندی از او نبینی.

دنیا پر از تباهی است، نه به‌خاطر آدمهای بد بلکه به‌خاطر سکوت آدمهای خوب...

حسن چراغیان ـ روستای بردسکن خراسان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت فرا رسیدن ایام سوگواری آخر ماه صفر، شهادت پیامبر مکرم اسلام(ص)، امام دوم شیعیان و حضرت رضا(ع) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** عبدالمطلب معلمی-تنکابن**

متن ارسالی را به مسئول صفحه دیدنیهای ایران خواهم سپرد تا مورد استفاده قرار گیرد.

*** حجت اصلانی ـ فریدونشهر اصفهان**

عکس زیبایی برایمان فرستادید. از لطف شما متشکرم. در یکی از شماره‌های آینده نسبت به چاپ آن اقدام خواهیم کرد. از ابراز لطفتان هم سپاسگزارم.

*** مجتبی مشهدی**

امیدواریم که موقعیتی فراهم شود تا نسبت به چاپ تاریخ تاراج اقدام کنیم.

*** دکتر حسین نیا**

مقاله شما به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت. برای شما پزشک محترم آرزوی موفقیت و سلامتی و توفیق دارم.

*** حاج علی اخوان-آمل**

پیشنهاد شما را مورد بررسی قرار خواهم داد. برخی از قصه‌های مرحوم ارونقی بعد از انقلاب هم منتشر شده‌اند. موفق باشید.

*** بهروز مباشر بهروز ـ تهران**

از لطف شما خواننده قدیمی مجله سپاسگزارم. به برخورد نامناسب بنده اشاره کردید که گمان نمی‌کنم با هیچ خواننده‌ای جز با ادب و محبت صحبت کرده باشم. اگر مواردی وجود دارد با مجله تماس بگیرید تا در این سوءتفاهم نمانید. در مورد صرفه‌جویی در مصرف آب نیز حق با شماست. کمترین گناه در این زمینه متوجه مردم است. فرسودگی لوله‌ها، عدم مدیریت صحیح در حفظ منابع آبی، سیاست غلط کشت و مواردی از این قبیل ارتباطی با مردم ندارد. ضمناً عکس ارسالی نیز به صفحه بندی ارسال شد. با روابط عمومی تماس بگیرید تا علت عدم ارسال جایزه شما معلوم شود. موفق باشید.

*** صدیقه حجتی**

همین حالا هم برای سرگرمی صفحاتی داریم. نقاشی‌های کودکان هم در مجله چاپ می‌شود. اگر موقعیتی فراهم شود برای تقویت صفحات مربوط به کودکان اقدام خواهیم کرد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

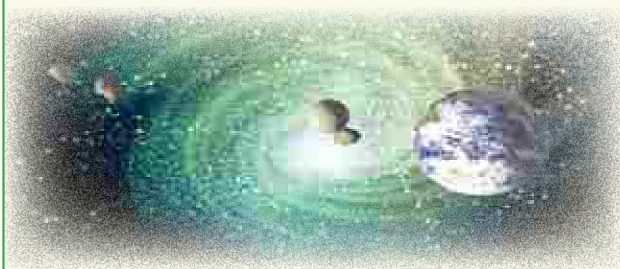


میان تو و خداوند

اگر مردم گاهی بی‌انصاف، بی‌منطق و خودمحورند، تو آنان را ببخش.
اگر مهربان باشی، تو را به داشتن انگیزه‌های پنهان متهم می کنند،
ولی مهربان باش.
اگر موفق شوی، دوستان دروغین و دشمنان حقیقی خواهی یافت،
ولی موفق باش.
اگر شریف و درستکار باشی، فریبت می‌دهند،
ولی شریف و درستکار باش.
آنچه را در طول سالیان بنا نهاده‌ای، شاید یک شبه ویران کنند،
ولی سازنده باش.
اگر به شادمانی و آرامش دست یابی حسادت می کنند،
ولی شادمان باش.
گاهی نیکی‌های درونت را فراموش می کنند،
ولی تو همچنان نیکو کار باش.
پس بهترینهایت را به دنیا ببخش، حتی اگر هیچ گاه کافی نباشد..
و در نهایت می‌بینی هر آنچه هست میان تو و خداوند است،
نه میان تو و مردم.

هشت درس

✓**جامائیکا:** قبل از آن که از رودخانه عبور کنی، به تمساح نگو "دهن گنده"!
تفسیر: تا وقتی دشمنت را نشناخته‌ای، او را تحمل و با او مدارا کن.
✓**هاییتی:** اگر می‌خواهی جوجه‌هایت سر از تخم بیرون آورند، خودت روی تخم‌مرغها بخواب.
تفسیر: اگر به دنبال آن هستی که کارت را به بهترین شکل انجام دهی، آنرا به شخص دیگری غیر از خودت مسپار.
✓**لاتین:** یک خرگوش احمق، برای لانه خود سه ورودی تعبیه می کند.
تفسیر: اگر خواهان امنیّت هستی، عقل حکم می کند که راه دخالت دیگران را در امور خودت بر آنها ببندی.
✓**آفریقا:** هر سوسک از دید مادرش به زیبایی غزال است.
تفسیر: معادل فارسی‌اش می‌شود، اگر در دیده مجنون نشینی، به غیر از خوبی لیلی نبینی.
✓**روسی:** بشکه خالی بلندترین صدا را ایجاد می کند.
تفسیر: هیاهو و ادعای زیاد نشان از تهی بودن دارد.
✓**اسپانیا:** برای پختن یک املت خوشمزه، حداقل باید یک تخم مرغ شکست.



تفسیر: بدون صرف هزینه به نتیجه مطلوب دست نخواهی یافت.
✓**روسی:** هر که چاقوی بزرگی در دست دارد، لزوماً آشپز ماهری نیست.
تفسیر: دسترسی به امکانات مطلوب ضامن موفقیت نیست.
✓**ژاپنی:** اگر می‌خواهی جای رئیست بنشینی، پس هلش بده بره بالا.
تفسیر: برای پیشرفت زیر آب کسی رو نزن.

این قوانین را جدی بگیرید

طبق قوانین فیزیک، قراردادن یک آهن در میدان مغناطیسی پس از مدت کوتاهی آن را به "آهن رُبا" تبدیل می کند. حال...قراردادن یک ذهن در میدان مغناطیسیِ بدبختی، می‌شود "بدبختی رُبا"...
و قرار دادن در مِیدان مغناطیسیِ خوشبختی، می‌شود "خوشبختی‌رُبا"...
هر چه را که می‌بینید، هر آنچه را که می‌شنوید، و هر حرفی که می‌زنید، همه دارای انرژی مغناطیسی هستند و ذهن شما را "همان رُبا" می کنند!
پس همیشه با افراد سالم، باهوش، موفق و سعادتمند معاشرت کنید تا خصوصیات آنها را جذب کنید.



به قول مولانا:
تا در طلب گوهر کانی، کانی
تا در هوس لقمه نانی، نانی
این نکتهٔ رمز اگر بدانی، دانی
هرچیز که در جستن آنی، آنی



باورهای غلط را پاک کنیم!

پادشاهی دو شاهین گرفت. آنها را به مربی پرندگان سپرد تا آموزش شکار ببینند، اما یکی از آنها از روی شاخه‌ای که نشسته بود، پرواز نمی کرد.
پادشاه اعلام کرد هر کس شاهین را درمان کند، پاداش خوبی می گیرد.
کشاورزی موفق شد! پادشاه از او پرسید: چگونه درمانش کردی؟
کشاورز گفت: شاخه‌ای را که به آن وابسته شده بود، بریدم!
گاهی اوقات باید شاخه عادتها و باورهای غلط را ببریم تا بتوانیم آسوده و رها زندگی کنیم.

خردمند آن است که بکوشد در گره نیفتد

● نصیحه الملوک

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در جلسه درس خارج فقه: پیاده روی اربعین، نمادی پرشکوه از حضور علاقه‌مندان به اهل بیت است
* رئیس جمهوری: از وعده‌هایی که به مردم داده‌ام عقب نشینی نخواهم کرد
* پوتین و ترامپ برای حل بحران سیاسی سوریه به توافق رسیدند
* کلانتری، رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: سیاستگذاریهای کشور مطابق با وضع بحرانی آب نیست
* دکتر ابتکار معاون رئیس جمهور: سیاست نگفتن مسایل اجتماعی مشکلی را حل نمی کند
* نوبخت، سخنگوی دولت: ۶۶ هزار پروژه نیمه تمام روی دست دولت مانده است
* موگرینی مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا: برنامه موشکی ایران ربطی به توافق هسته‌ای ندارد
* ظریف وزیر امور خارجه: مقابله موثر با افراط گرایی، نیازمند تعامل فراگیر کشورهای منطقه است
* سپنتا نیکنام، تا اصلاح قانون در جلسات شورای شهر حاضر می‌شود
* وزیر نیرو: استانهای مرزی باید آبادترین مناطق کشور باشند
* سود سهام عدالت از چند روز آینده به صورت تدریجی واریز می‌شود
* کرزی: آمریکا همدست داعش در افغانستان است
* رئیس جمهوری فیلیپین: در ۱۶ سالگی یک نفر را با چاقو کشتم
* سازمان ملل: داعش در سومالی در حال گسترش است
* وزیر دفاع روسیه: ناتو برای جنگ هسته‌ای آماده می‌شود
* اردوغان خطاب به بن سلمان: اسلام معتدل ساخته غرب است و به تو تعلق ندارد
* رئیس جمهوری لبنان از عربستان درباره علل ممانعت از بازگشت حریری توضیح خواست
* مسعود بارزانی: آماده حل اختلافات با دولت بغداد هستیم
* "ابو کمال" آخرین سنگر داعش در شرق سوریه آزاد شد
* پوتین: توسعه خاور دور، اولویت روسیه در قرن ۲۱ است
* السیسی رئیس جمهوری مصر: مخالف جنگ علیه حزب الله لبنان و ایران هستیم
* فارین پالیسی: داماد ترامپ، بن سلمان و نتانیاهو برای منطقه توطئه چینی کرده‌اند
* سیسی: بیشتر از ۲ دوره نامزد ریاست جمهوری مصر نمی‌شوم
* کمک آمریکا به خروج امن فرماندهان داعش از سوریه افشا شد

از جهان سیاست

استعفای هالیوودی حریری

رضا کیان

پس از استعفای متفاوت و سینمایی سعد حریری در عربستان و بیان اتهامات علیه ایران و حزب الله هم اکنون پرسش کلیدی روی پیش بینی حوادث پس از این استعفا در لبنان و پیامدهای آن در منطقه متمرکز شده است. اینکه اقدام و یا حوادث قابل پیش بینی پس از استعفا و یا رخداد شگفتی ساز پس از این ماجرا چه خواهد بود؟

اول: پاسخ به این پرسش مستلزم درک حادثه در دوسطح رسانه ای و غیر رسانه ای است. به نظر می رسد سناریوی تحریک آمیز استعفا که از مبدا عربستان و با حمایت رسانه ای و فکری عربستان آغاز شده است با حمایت رژیم اسراییل در حال تکمیل است. گزاره‌های حمایتی سیاستمداران اسراییلی در تحلیل استعفا و دلسوزی برای چنین استعفایی نشان می دهد هماهنگی میان عربستان و رژیم اسراییل کامل بوده است؛ آنقدر که می توان سرآغاز رسمی شکل گیری ائتلاف میان رژیم صهیونیستی و عربستان علیه ایران را همین رخداد دانست.از طرفی اقدام ناگهانی سعد حریری ۴۷ ساله در کشور عربستان که تمام خانواده‌اش در آنجا زندگی می کنند، حاکی از فشاری است که عربستان بر او اعمال کرده‌است. پیام این عمل، شاید اجبار او به این امر بوده است. تحلیل متن استعفا نیز حکایت از نوشته شدن به وسیله عربستان دارد و تحمیلی بوده است. افراد مطلع می گویند کلمات و برخی عبارات موجود در متن استعفا، عربستانی بودن آن را برجسته می کند و اساساً با متن و نوع نگارش لبنانی متفاوت است.موضوع استعفا و فشار روی نخست وزیر لبنان از مدتها قبل مطرح بود، پس از توفیق ارتش لبنان در بحران عرسال که در نهایت به گفت‌وگوی حزب الله و داعش و به نوعی توافق برای خروج از مناطق لبنانی انجامید، فشار تبلیغاتی و رسانه‌ای آغاز شد

ترامپ به دنبال محدود کردن کره شمالی

پایگاه تحلیلی نشنال اینترست اخیراً مقاله ای با قلم "گوردون چنگ" نویسنده کتاب "سقوط آتی چین" در مورد سفر "دونالد ترامپ" به آسیا منتشر کرده است و نویسنده سرشناس چینی در این مقاله هدف واقعی سفر ترامپ به آسیا را محدود کردن کره شمالی می داند. ترجمه این مقاله پیش روی شماست.

کارشناسان ژئوپلیتیک مایل هستند مسائل را بیش از حد پیچیده کنند، اما باید گفت که اولین سفر "دونالد ترامپ" به عنوان رئیس جمهور به آسیا بر خلاف تصور کارشناسان ژئوپلیتیک، امری پیچیده نیست و ترامپ می تواند با طی کردن سه مرحله در این سفر (گوش دادن به اظهارات مقامات ژاپن، مذاکره با مقامات کره جنوبی و دیکته کردن سیاست و خط مشی به مقامات چینی) به مهمترین هدف خود یعنی محدود کردن کره شمالی دست یابد.

اولین مقصد سفر ترامپ به آسیا ژاپن است، کشوری که بیش از حد به تعهد آمریکا در جهت تامین امنیت خود وابسته است. نخست وزیران ژاپن همواره از روسای جمهور آمریکا خواسته‌اند ثابت قدم باشند و در قبال ژاپن سیاستهای مشخص و متعهدانه اتخاذ کنند سیاستهایی که تهدید پیونگ یانگ علیه توکیو را خنثی کنند.این در حالی است که رهبران متکبّر و خودخواه آمریکا همواره پیشنهادات نخست وزیران ژاپن را بی اهمیت دانسته و توجه چندانی به خواسته های آنها نکرده‌اند و این واقعیت یکی از دلایلی است که مردم آمریکا امروز در معرض تهدید کره شمالی قرار گرفته‌اند. اکنون زمان آن است که ترامپ به این مسأله بسیار مهم توجه کند.باید گفت که "دونالد ترامپ" اخیراً ارتباط خوبی با "شینزو آبه" نخست وزیر ژاپن برقرار کرده است. او در این سفر علاوه بر "شینزو آبه" با "آکی هیتو" امپراتور ژاپن نیز ملاقات کرد. رهبران ژاپن بارها به همتایان آمریکایی خود گفته‌اند نباید به پیونگ یانگ فرصت دراختیار داشتن سلاحهای هسته ای و مخرّب را داد. بنابراین ترامپ در ژاپن باید به اظهارات مقامات ژاپنی گوش فرا دهد.

مقصد بعدی سفر "دونالد ترامپ" کره جنوبی است. در کره جنوبی ترامپ باید با "مون جائه این" که در ماه می به قدرت رسید، مذاکره کند.مون که از فرزندان پناهجویان کره شمالی است، خواهان برقراری روابط اقتصادی، تجاری و حتی نظامی و سیاسی با کره شمالی است. باید گفت که کره

مبنی بر اینکه با حضـور دولت و ارتش چرا حزب الله باید طرف گفت‌وگو و توافق باشـد؟ این فشار تبلیغاتی از سـوی طرفداران سعد حریری مطرح می شـد و اینکه با این اوضـاع دولت چه اقتداری دارد؟همچنین در مقاطع مختلف پس از روی کار آمدن سـعد حریری، در کوچکترین عدم توافقها، گمانه مستعفی شدن سعد حریری در گوشه و کنار شنیده می شد. این درحالی است که وضعیت سعد حریـری و دولت لبنان در یک ماه اخیر در بهترین شرایط ممکن بود و چشم‌انداز آن نیز تقویت وی را در آینده لبنان در پی داشـت. به نظرم آنچه این اسـتعفا را متفاوت، سینمایی و برای برخی شگفت‌انگیز کرد، زمان و مکان آن بود. در واقـع در زمانی که هیـچ گروهی آمادگی و زمینه آن را نداشـت اتفاق افتاد.نکته قابل تامـل دیگر این اسـت که در یـک ماه اخیر فعالیتهای عربسـتان در لبنان افزایش یافته بود. از آخرین نشـانه هـای تهدید آمیز آن توییـت **ثامر سـهبان** بود که در آن نوشـته بود: ما بـه دنبال انجام کاری بزرگ در لبنان هسـتیم. همان هنگام این پرسش مطرح بود که منظور عربستان از کار بزرگ چیست؟

دوم:اقدام بعدی و یا حوادث ناشی از استعفای سعد حریری را می توان در سـه سطح سیاسی، امنیتی و نظامـی بازخوانی کرد و برای آنها سـناریوهایی را مطرح سـاخت. نکته مهم توجه به این موضوع کلیدی است که اسـتعفای نخست وزیر لبنان به هر حال منجر به بازسازی جناح ۱۴ مارس شده و مجدد فضای دو قطبی ۱۴ و ۸ مارس را بر لبنان حاکم می گرداند. تفاوت شـرایط فعلی بالا بودن غلظت نام ایران و عربسـتان در دوقطبی شـدن فضای سیاسـی - امنیتی است.براسـاس الگوی سـناریوهای بدبینانه و مبتنی بر استعفای نخست وزیر لبنان سطوح زیر قابل بحث و بررسی است:



۱ـ در سـطح سیاسـی ناظر به حذف حزب الله از سـاختار قدرت سیاسـی در لبنان اسـت. در این سـطح مشـروعیت دولت و نظام فعلی لبنان زیر سـوال خواهد رفت و شـرایط به زمانی بازخواهد گشـت که دولت در لبنان وجود نداشـت. ادامه ماجرا به انتخاب نخسـت وزیـری جدید با تلقین شـرایطی است که حزب الله در قدرت سیاسی حضور نداشته باشد.

۲ ـ در سـطح امنیتی موضوع ترور در سطح خرد و کلان مطرح است، موضوعی که سبب بحـران در لبنـان و ازمیان رفتن پیوسـتگی خواهد شد.

۳ـ در سـطح نظامـی موضوع حملـه رژیم اسـراییل مطـرح اسـت؛ موضوعـی که در صورت وقوع هزینه های بسیاری را به وجود خواهد آورد و کل منطقه را درگیر مسـایلی جدید خواهد کرد.

● تئو بوسکایا

شمالی تاکنون پیشنهادات "مون جائه این" جهت برقراری ارتباط بین دو کره را رد کرده اما با توجه به شـرایط بین المللی، کره شمالی به زودی تغییر موضع داده و با کـره جنوبی ارتباط برقرار خواهد کرد. ترامـپ تاکنون توانسـته از برقراری روابط گرم سئول - پیونگ یانگ جلوگیری کند. اما چهل و پنجمیـن رئیـس جمهور آمریکا نمـی تواند به راحتـی اعلام پیروزی کند زیرا مون از هر فرصتی برای برقراری ارتباط با "کیم جونگ اون" استفاده خواهد کرد.

"دونالـد ترامپ" باید رئیـس جمهور کره جنوبی را متقاعـد کنـد کـه حمایت کردن از سیاسـت آمریکا به نفع سـئول بـوده حتی اگـر مجبور به رد پیشـنهادات "کیم جونگ اون" شـود.یکی از بزرگتریـن موضوعاتـی که اخیراً باعـث ایجاد ناهنجاری در روابط کره جنوبی با چین شـده بود، مسـأله اسـتقرار "تاد" در کره جنوبی بود. هفته گذشته وزارت امور خارجـه چین از توافق میان پکن و سئول در خصوص افزایش همکاریها برای اقدامات تحریک آمیز کره شـمالی و عادی سازی روابـط دو جانبه خبر داد. در این سـفر رئیس جمهور آمریکا باید با همتـای کره جنوبـی خود در مورد آشـتی اخیر سئول با پکن نیز صحبت کند.سرانجام ترامپ باید به ترس کره جنوبی مبنی بر اینکه آمریکا ممکن است از کره جنوبـی در مقابل کره شـمالی حمایت نکند توجه کند و به آن پاسـخ دهد. بنابراین ترامپ در سئول بایـد با "مون جائه این" مذاکره کند و به سـخنان مقامات سئول گوش دهد.

سـومین مقصـد ترامپ در سـفر به آسـیا، چین اسـت. کار ترامپ در چین سخت است زیرا پکن با پیونگ یانگ روابط اقتصادی بسـیار قوی دارد به طوریکه در سـال گذشـته ۹۲درصد تجارت کره شـمالی با چین بـوده و حدود ۹۰ درصد نفت خام کره شـمالی را چین تامین کرده اسـت. چین منبع غذایی یک سـوم جمعیت کره شمالی است و ۱۰۰ درصد سـوخت هواپیماهای پیونگ یانگ را تامیـن می کند. علاوه بر ایـن چین اصلی ترین حامی کره شـمالی در صحنه بیـن الملل از جمله در سـازمان ملل متحد اسـت.پکن ممکن است قدرت تغییـر ذهنیّت "کیم جونگ اون" در مورد سلاحهای هسـته ای را نداشته باشد، اما چین اگر بخواهد می تواند مقامات حکومتی کره شـمالی را متقاعـد کند کـه حمایت از "کیـم جونگ اون" و سیاسـتهای هسته ای وی به نفع کره شمالی و آنها نیسـت. ناظران چینی بر ایـن باورند که مخالفت "کیم جونگ اون" با خواسـته های چین ثابت می کند چیـن نفوذ چندانی بر کره شـمالی ندارد، اما رویدادهـای اخیـر خلاف این موضوع را نشـان می دهد. پـس از محکوم کردن آخرین آزمایش موشکی کره شمالی در ماه سپتامبر توسط شورای امنیّت و هشـدار جدّی چین به پیونگ یانگ، کره شمالی تاکنون آزمایش موشکی انجام نداده است. این در حالی اسـت که پیونگ یانگ از ابتدای سال جاری تا ماه سپتامبر ۱۵ موشک را آزمایش کرده بود...پیام تبریک بسیار صمیمانه "کیم جونگ اون" به "شـی جین پینگ" به مناسـبت انتخاب مجدد وی به عنوان رئیس حزب کمونیست نیز دلیل دیگری است که چینیها می توانند مقامات کره شـمالی را وادار کنند آنچه را می خواهند انجام دهند و مقامات کره نیز از جایگاه خود مطلع هستند.روسای جمهور آمریکا تاکنون موفق نشـده‌اند چین را مجبور کنند پیونگ یانگ را تحت فشـار قرار دهد.به نظر می رسد ترامپ بتوانـد با اعمال سیاسـتهای اقتصادی و تجـاری پکن را تحت فشـار قرار دهد. ترامپ باید "شی جین پینگ" را متقاعد کند گره روابط آمریکا با کره شمالی را باز کند و این اقدام را هم اکنون انجام دهد.



سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

بازی تابلوها

هر چند یکی از مسئولان نهاد ریاست جمهوری، این خبر را که در آخرین جلسه سران سه قوه یکی از حرفهایی که میان ایشان رد و بدل شده، مسأله تغییر ساختار دولت و وزارتخانه بوده، نادرست خواند ولی رئیس کمیسیون اجتماعی مجلس شورای اسلامی که از نمایندگان اثرگذار مجلس است از این تغییرات گفت و اینکه دولت دکتر روحانی با همراهی مجلس می‌خواهد از میان وزارت نفت و نیرو، وزارت انرژی را بیرون آورد و سازمان ملی جوانان را احیا کند و وزارت صنعت و معدن وتجارت را به چند بخش تقسیم کند و وزارتخانه‌ای را تنها برای رسیدگی به امور روستاهای کشور ایجاد کند و وزارت راه و شهرسازی را هم به دو بخش جدا تقسیم کند و چند تغییر دیگر از این دست. شبیه این خبرها و تغییرات، از چند ماه پیش هم شنیده می‌شد و گاه با جمله‌ای تقویت می‌شد و با جمله‌ای دیگر تکذیب. سابقه دولت از ابتدای پیروزی انقلاب تاکنون هم نشان می‌دهد که طی سی و چند سال گذشته و بر اساس مذاق و سلیقه روسای دولتها، تغییراتی در مسئولیتهای برخی وزارتخانه‌ها و دامنه عملکردهاشان ایجاد شده ولی در هیچ گزارش مستندی از سوی این دولتها، گفته نشد که این جابجاییها و تغییرات، چقدر و چگونه توانست مشکلی از مشکلات مردم و دولت را حل کند یا دست کم بهبود بخشد.

این سکوت درباره نتیجه این تغییرات ولی معنای ویژه‌ای داشت، اینکه هیچ ابزاری برای دفاع محکم از نتیجه این تغییر شکل دولتها وجود نداشته که روسای دولتها از آنها برای توجیه این اعمال سلیقه خود استفاده کنند. آنچه اتفاق افتاده، در عمل تنها تغییر تابلوی وزارتخانه‌ها و جابجایی چند میز و صندلی و منتقل شدن تعدادی کارمند و رئیس از آدرسی به آدرس دیگر بوده است. در این تغییرات نه هیچ کارمند و رئیسی از دولت اخراج شد تا اندکی از بدنه دولت کاسته و هزینه‌های اداره کشور کمتر شود و نه در عملکردها، شتاب و چالاکی ایجاد شد تا ناظران، دلخوش باشند به اینکه سرعت اداره کشور، بیشتر شده است. حتی گاهی این جابجایی‌ها چوبی لای چرخ فعالیت بخشهای دولت هم بوده، چرا که با جابجایی مدیران سیاسی، همکاران و همفکران و هم گروهی‌های سیاسی ایشان هم، نیازمند یک چینش دوباره و ساماندهی مجدد بوده‌اند که ماهها به طول می‌انجامیده است.

کاملا یادمان هست زمانی که سازمانی بزرگ به نام سازمان ملی جوانان با ساختمانی بزرگ در یکی از گران قیمت‌ترین خیابانهای تهران شروع به فعالیت کرد و این نام بسیاری را امیدوار کرد که این سازمان بتواند در اشتغال یا ازدواج یا وضعیت فرهنگی جوانان بهبودی ایجاد کند ولی درعمل اوضاع شغل و ازدواج و فرهنگ جوانان پیش و پس از تشکیل این سازمان فرق چندانی نداشت یا اگر داشت به این سازمان در برج بلند و گرانش ارتباطی نداشت.

رئیس این سازمان هم که این روزها به سمت مهمی در سازمان صداو سیما گمارده شده، البته هیچگاه ادعا نکرد که در طول ریاستش بر این سازمان توانسته تغییر مهمی ایجاد کند. ظاهرا

امارات متحده فرانسه!

امارات متحده عربی مدتی است که برخلاف روابط نزدیک و گسترده اقتصادی و سیاسی با ایران، با رفتارهای عجیب عربستان سعودی همراه شده، متاسفانه هر روز که می‌گذرد، به عنوان یکی از همسایگان آبی ایران فاصله بیشتری از نظر سیاسی با کشورمان پیدا می‌کند. علی رغم این اختلاف نظرها و دیدگاههای متفاوت که البته برخی از آنها مثل ادعای بیهوده ایشان در مالکیت جزایر سه گانه ایرانی در خلیج فارس سابقه چندین ساله هم پیدا کرده‌اند، برخی رفتارها و عملکردهای اقتصادی سران این کشور، برای رشد این همسایه جنوبی، مایه رشک و غبطه ایران به عنوان همسایه بزرگ شمالی آنهاست. کشوری که سعی کرده در آرامش سیاسی و البته به کمک درآمدهای بزرگ نفتی والبته مدیریتی صحیح، شرایط اقتصادی منحصر به فردی طی سه دهه اخیر برای خود ایجاد کند. در روزهای گذشته و در سفری که رئیس‌جمهور فرانسه به این صحرای جنوب خلیج فارس کرد، دو نشانه زیرکی مدیران اماراتی در ارتباطشان با فرانسه آشکارتر شد.

اینکه از حدود ۱۰ سال قبل در کشوری که هیچ سابقه علمی درخشانی در تاریخش ندارد، دانشگاه سوربن فرانسه را قانع کرده که شعبه‌ای در امارات متحده عربی ایجاد کند و از کشورهای مختلفی دانشجو جذب کند و نام این مشهورترین دانشگاه فرانسه، بتواند ارزش و اعتباری غیر قابل گذشت برای امارات به همراه آورد. دیگری که همین چند روز قبل افتتاح شد، "موزه لوور امارات متحده عربی" بود، موزه‌ای که با وام گرفتن از نام مشهورترین موزه جهان می‌خواهد ظرف خالی تاریخ امارات را پر کند. توافق امارات و فرانسه باعث شد که دلارهای اماراتی، مدیران فرانسوی را قانع کند که نام مشهورترین موزه خود را هم در اختیار امارات قرار دهند تا این موزه بزرگ و دل انگیز با سرمایه‌ای چند میلیارد دلاری در صحرای امارات برپا شود و همانطور که بسیاری برای وارد شدن به دانشگاه سوربن امارات مایل به حضور در

تعطیلی محترم

چند ماه قبل در لایحه‌ای که دولت به مجلس آورد و محور موضوعات آن مسایل اقتصادی کشور بود، ماده‌ای هم قرار داده شد تا سالروز وفات امام حسن عسکری (ع) که مصادف با اولین روز امامت "ولی عصر" (عج) است، تعطیل رسمی باشد. لایحه‌ای که تصویب و به قانون تبدیل شد و البته در زمان تصویب، هیچیک از نمایندگان، حرفی از جلوگیری نسبت به افزایش تعطیلات رسمی کشور نزد. در روزهای اخیر اما نایب رئیس مجلس شورای اسلامی که افتخار فرزندی آیت‌الله شهید مطهری را هم بر سینه دارد، ابراز امیدواری کرده که نمایندگان مجلس با ارائه یک طرح، این تعطیلی را لغو کنند و مانع از آن شوند که در کشوری که تعداد قابل توجهی از روزهای تقویمش تعطیل رسمی است و مشتاق پیشرفت و جهش اقتصادی، روز دیگری هم به روزهای تعطیل کشور، افزوده شود. نظر این نایب رئیس مجلس شورای اسلامی هم ظاهرا همین است که ائمه اطهار و امامان بزرگوار شیعه، برای حق بودن گفتارشان والگو قرار گرفتن رفتارشان، هیچ نیازی به تعطیل شدن فعالیتهای روزمره افراد ندارند و اگر قرار است در سرزمینی که مردمانش به نام

چنین تغییر ساختارهایی در دولتها، هرچند در ابتدا حال خوشی به روسا می‌دهد و ایشان را به خبرهای خوش آینده امیدوار می کند، ولی تنها به همان تغییر تابلوها بسنده و روسای دولتها را غافل می کند از اینکه مسأله واقعی کجاست و راه حل آن چیست. بسیار بعید است که فساد سازمان یافته‌ای که معاون اول رئیس‌جمهور می‌گوید تقریباً در سیستم اداری کشور ایجاد شده و رکود و خمودی که در بخش خصوصی اقتصاد ایران سایه انداخته و کمبود بودجه‌ای که تمام اجزای دولت را رنج می‌دهد، با این "بازی تابلوها" از میان برود، هرچند که ما هم می‌توانیم مانند مدیران رده اول دولت به این تغییر خوش بین بمانیم.

این کشور شدند، شوق دیدار موزه لوور امارات هم، عده‌ای دیگر را راهی این سرزمین کند. معاون رئیس‌جمهور و رئیس سازمان گردشگری و میراث فرهنگی کشورمان هم البته چند ساعت قبل در پاسخ به این سوال که مهمترین برنامه‌ای که برای رونق گردشگری در ایران دارید چیست، فرمود: مسیرها و راههای گردشگری در ایران را در حال تهیه و تدوین داریم تا گردشگران بدانند از کجای ایران بازدید کنند!

و یاد ایشان افتخار می کنند، این نوع احترام حفظ و افزون شود، راهها و روشهای بسیار اثرگذارتری از پناه بردن به یک تعطیلی رسمی و دست شستن از کسب و کار حلال وجود دارد. شاید این بار اراده و امیدواری نایب رئیس مجلس بتواند اندکی از تعطیلات ایران بکاهد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

خودمم می خواستم همینو بگم!

روزی خر هالو جفتک انداخت و او را انداخت. هالو که مثل خیلی‌ها خوش نداشت کم بیاورد، گفت "دقیقاً می‌خواستم همین جا پیاده شم!" روزی شیری در مردابی افتاد. خری که دوستش بود، با تقلای بسیار او را بیرون کشید. شیر با خشم گفت: "من خودم می‌خواستم بیام بیرون، تو چرا فضولی کردی؟" روزی اولی از دومی چیزی پرسید. دومی جوابی غلط داد. سومی جواب درست را گذاشت وسط. دومی گفت: "اتفاقاً منم می‌خواستم همین جواب رو بدم". یکی از راه می‌رسد و سر صف می‌ایستد. به او می گویند ته صف اون طرفه. می گوید خودم می‌دونم لازم نبود تو بهم بگی... بعد هم طلبکار می‌شود که مردم چقدر فضولن! به یکی دیگر می گویند: "در یخچال رو باز نذار!" می گوید: "لازم به تذکر جنابعالی نیست. خودم حواسم هس. لابد دلیلی داشته که باز گذاشتم!"

چنین سخن گفتنی دارای آرایه ادبی و صنعتِ کریمه "توجیه" است که از کودکان خردسال تا پیران کهنسال در آن مهارتی بلیغ دارند. مادر به بچه می گوید "ظرف خالی بستنی تو بنداز آشغالی." بچه می گوید: "خودم می‌خواستم همین کارو بکنم." یک نفر کاری را بلد نیست. می گویند بیا یادت بدم. می گوید: "نمی‌خواد! خودم بلدم." مورد داشته‌ایم که داشته جایی می‌رفته. آدرس را بلد نبوده. دو کیلومتر پیاده از مسیر دور شده و حاضر نشده از کسی آدرس را بپرسد. برای بعضی‌ها اُفت دارد بگویند "نمی‌دونم!" و البته شعار هم می‌دهند که ندانستن عیب نیست نپرسیدن عیب است. این شعاری قدیمی است که نشان می‌دهد قوم ما از قدیم الایام دوست نداشته کم بیاورد و همیشه می گفته: "خودم می‌دونم... خودم بلد بودم..."

سؤال: چرا خوش نداریم کسی بداند که نمی‌دانیم؟ بعضی‌ها یک طوری هستند که اگر از آنها چیزی بپرسیم، یک جفت دستکش بوکس می گذارند تو نگاهشان و چنان جبهه می گیرند که آدم از پرسیدنش پشیمان می‌شود. ژن شرقی‌ها مهرطلبی است. مهرطلب‌ها ممکن است اعتماد به‌نفس پایین داشته باشند. پس حتی اگر جواب سؤالی را خیلی خوب بلد باشند، دوست ندارند از آنها سؤال شود. آنها وقتی که در معرض سؤال قرار می گیرند، تپش قلبشان بالا می‌رود. نگرانند مبادا مشکلی پیش آمده که از آنها سؤال می‌شود. روزی معلمی از پسرکی پرسید: "در خیبر رو کی کند؟" پسرک رنگش پرید و با دستپاچگی گفت: "آقا به خدا ما نکندیم!" و این جوک دارد می گوید یک حس منفی درونی داریم که خودمان را مقصر می‌دانیم: مهمان داریم برق می‌رود، شرمنده می‌شویم و صد بار می گوییم "خدا مرگم بده آبروم رفت!" از خودش هم نمی‌پرسد که رفتن برق چه ربطی به رفتن آبرو دارد؟ اگر هم قرار است آبرویی برود، مال اداره برق است نه مال شما.

یک مثال وارونه: معمولاً کار در اداره‌ها زنجیره‌ای است یعنی از یک کارمندی شروع می‌شود و به یک کارمندی ختم می‌شود. اگر یکهو مشکلی پیش بیاید، همه به تکاپو می‌افتند که ثابت کنند آن مشکل به آنها ربط ندارد. اگر هم یک خورده هم سیاست حالی‌شان باشد، اشکال را می‌اندازند گردن یکی از دیوارهای کوتاه. برای برخی‌ها سخت است بگویند "این اشتباه از من بود. معذرت می‌خوام. حواسم هست که دیگه این اشتباه رو تکرار نکنم." اینها حاضرند زهر هلاهل بخورند و اشتباه خود را قبول نکنند و عذر نخواهند. کلمات مثبتی مثل لطفاً، خواهش می کنم، دست شما درد نکنه، معذرت می‌خوام... برای این گروه کلماتی منفی است و مایل نیستند به زبان بیاورند.

روزی در کوپه قطار به مسافرهای دیگر گفتم ایرانی‌ها همگی پزشک متخصص هستند. اعتراض کردند که غیرمستند حرف نزن. فردا صبح گفتم حالت تهوع دارم. سرم هم درد می کند. هریک از آنها تجویزی کردند. گفتم نگفتم همه‌تون دکترین؟ و این هم یعنی همان که اول این قطره برایش قلم فرسودم: "خودم بلدم!" یکی به یکی گفت: "بذار بپرسم این پلوپز چطور کار می کنه... دومی گفت نپرسی ها! آبرومون میره و فکر می کنن هیچی بارمون نیست." می گویند اگه کسی چیز جدید و خوشگلی خرید، ذوق‌زده نشو چون می گن اینا ندید بدیدن!

در حاشیه:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو خودت نباشی و نتوانی احساسات غریزی خودت را نشان بدهی.

"حواسم رو پرت کردی غذام سوخت... حواسم رو پرت کردی رفتم تو ورود ممنوع... حواسم رو پرت کردی اینو غلط حساب کردم..." این نیز هم از ویژگی‌های برخی از شرقی‌هاست که نوعی آرایه ادبی است به اسم صنعت فاخرِ فرافکنی. و این یعنی اگر به کسی بگویی "ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها"، زود می گوید "من نبودم دستم بود تقصیر آستینم بود!" همین فرافکنی از صنعت توجیه هم الهام می گیرد. شخص فرافکن کوشش می کند تقصیر را از دوش خودش بردارد و روی دوش یک نفر دیگر بگذارد. اگر دلیلش را بپرسند، به صنعت توجیه متوسل می‌شود و دلایلی آسمون ریسمونی می‌آورد و از خودش سلب مسؤولیت می کند.

دیالوگ: "کلید رو تو خونه جا گذاشتی؟" "از بس هی گفتی عجله کن حواسم پرت شد کلید رو نیاوردم." به کودکان و اطرافیان خود بیاموزیم شجاع باشند. شجاعت از فضیلتهایی است که تمام مکتب‌ها آن را ستوده‌اند و شجاع‌ترین افراد کسی است که جرأتش را داشته باشد که تقصیرش را گردن بگیرد. گاه این فرافکنی چنان گردن کلفت می‌شود که آدم فرافکن تقصیرها را گردن خدا می‌اندازد و می گوید اگهَ پیشرفت نمی کنم، اگه شغل و درآمد خوبی ندارم، اگه تو فلان ماجرا شکست خوردم، اگه به آرزوهام نرسیدم، اگه... همه اینا رو خدا خواسته و سرنوشتم همینه.

"خودم می‌دونم و می‌خواستم همین کارو بکنم" و "از بس حواسم رو پرت کردی که..." دو خصلت منفی هستند که مانع آرامش و موفقیت می‌شوند. این کلمات منفی را از حرفهای روزمرّه خودمان حذف کنیم تا بچه‌های ما هم آنها را نشنوند و این دو صنعت را نیاموزند و امیدوار باشیم که نسلهای بعدی طور دیگری باشند.

ادامه دارد

بزرگی نماز اول وقت به آخر وقت، مانند بزرگی آخرت بر دنیاست

● امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای اندبیل



روستای کوهستانی و زیبای اندبیل در فاصله ۳ کیلومتری شهرستان خلخال در جنوب استان اردبیل قرار دارد و از توابع بخش مرکزی این شهرستان است. این روستا از شمال غرب به روستای علی آباد، از شرق به ارتفاعات خانقاه و باغرو، از جنوب شرق به روستای خانقاه سادات و از غرب و جنوب غرب به شهر خلخال محدود می‌شود و با طبیعت منحصر به فرد خود بخصوص در فصول سرد سال یکی از مهمترین روستاهای هدف گردشگری کشور است. آب و هوای آن در تابستان معتدل و در زمستان سرد است. در گرمترین روزهای تابستان دمای هوا حدود ۲۰ درجه سانتیگراد است. جمعیت روستای اندبیل حدود ۱۵۰۰ نفر گزارش شده است. مردم روستای اندبیل همچون سایر مردم آذربایجان با زبان ترکی آذری سخن می گویند و همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند.

شغل بیشتر مردم روستای اندبیل کشاورزی و دامداری است و تعدادی نیز در بخش خدمات و صنایع دستی اشتغال دارند. فعالیتهای زراعی معمولاً شامل کشت غلات و علوفه است، اما باغداری نیز به دلیل وجود شرایط مساعد آب، خاک و اقلیم رونق خاصی دارد و میوه‌هایی مانند گیلاس، سیب، گلابی، آلبالو، هلو، زردآلو و غیره در زمره محصولات سردرختی روستا به شمار می آیند. مردم روستای اندبیل، بویژه زنها، در کنار فعالیتهای زراعی و دامداری به تولید محصولات صنایع دستی اعم از گلیم، جاجیم و قالی و قالیچه نیز می پردازند.

موسیقی همواره جزیی جدا ناپذیر از فرهنگ و طبیعت اندبیل بوده است و استفاده از آهنگها و آواهای محلی در مراسم مختلف و خصوصاً مراسم جشن و عروسی از ویژگی های بارز موسیقی سنتی روستا است.

اندبیل روستایی کوهپایه‌ای با بافت مسکونی متراکم است که در شیبی ملایم استقرار یافته و کوچه‌های پیچ در پیچی دارد که نهر آب از میان آنها می گذرد. معابر روستا با درختان فراوان به شکل کوچه باغهایی در آمده‌اند که طراوت و زیبایی کم‌نظیری را به نمایش می گذارند. منظره ساختمانهای روستا با سقفهای شیروانی و دیوارهای



روستا و چشمه فریزهند



روستای فریزهند در استان اصفهان، شهرستان نطنز در فاصله ۱۹ کیلومتری پاسگاه پل هنجن در جاده قدیم نطنز قرار دارد و یکی از ۷۰ روستای این شهرستان است. منطقه کوهستانی و سرسبز و آب و هوای خنک آن و همچنین بافت قدیمی ساختمانهای روستا از ویژگی های این روستای زیباست. بر اساس آخرین سرشماری جمعیت روستا ۱۶۳ نفر بوده است که هر ساله تعدادی از جوانان به شهرهای بزرگتر مهاجرت می کنند. برخی این روستا را فریزند هم می خوانند.

اصلی ترین جاذبه این منطقه، چشمه آب سرخ روستای فریزهند است که شهرت فراوانی دارد. چشمه آب سرخ روستا در انتهای روستا در بالای کوهی واقع شده است و آب آن از دسته آبهای بی کربناته مخلوط همراه با گاز است و درمان بیماری های دستگاه گوارش، کبد و مجاری صفراوی، معده و روده و... موثر است. به سبب وجود املاح آهن در ترکیبات چشمه سرخ فریزهند، در ازدیاد تعداد گلبولهای قرمز و مقدار هموگلوبین خون و در نتیجه، در درمان انواع کم خونی نیز موثر است.

برای دسترسی به این چشمه باید از آزادراه کاشان به نطنز وارد خروجی ابیانه خارج شوید، پس از طی چند کیلومتر به چهارراهی می رسید که راه سمت راست جاده قدیم کاشان، مستقیم به ابیانه و جاده سمت چپی به نطنز می رود. از چهار راه که مستقیم عبور کنید (درست لب چهار راه و روبروی پاسگاه)، جاده فرعی دیگری در سمت چپ و به موازات جاده نطنز دیده می شود که همان راه سراشیبی پس از گذر از روی یک پل شما را به روستا و چشمه فریزهند هدایت می کند.








گلی همرنگ طبیعت، نشانگر کمال در آمیختگی فضای روستا با محیط طبیعی اطراف است. اندبیل قدمتی طولانی دارد. از شواهد این موضوع می توان به برده شدن نام روستا در کتابهای جغرافیایی و تاریخی قدیمی مربوط به قرون دوم و سوم هجری اشاره کرد. وجود آثار و بقایای قلعه کُفو و آتشکده آن، در محدوده ارتفاعات تفرجگاهی اندبیل نیز دلیلی دیگر بر قدمت طولانی روستای اندبیل است.

جشنواره زمستانی اندبیل بسیار تماشایی است. هر ساله با توجه به موقعیت جغرافیایی منطقه، از طرف سازمان میراث فرهنگی استان اردبیل، جشنواره زمستانی شامل ساخت آدم برفی، پیست اسکی و غذاهای زمستانی در این منطقه برگزار می‌شود.

جذابیتهای طبیعی اندبیل سبب شهرت این روستای زیبا شده است. چشمه میرعادل، با آب زلال و دائمی که از ارتفاعات بنات سرچشمه می گیرد طراوت و زیبایی خاصی به منطقه بخشیده



است. در حوالی این چشمه یک اردوگاه تفریحی احداث شده است که تله کابین و امکانات ورزشی و هتل دارد و مسافران و گردشگران می توانند از آن استفاده کنند. در ۵ کیلومتری این اردوگاه نیز آبگرم کوثر قرار دارد.

جنگلهای بلوط، ممرز و بوته‌های تمشک و نسترن که به صورت متراکم در شمال روستا گسترده شده‌اند یکی از جلوه‌های بسیار زیبای طبیعی روستا به شمار می روند. چشم‌انداز بیشه‌ها و ارتفاعات، بخصوص در بهار و تابستان و پاییز طراوت و زیبایی شورانگیزی دارد که هر بیننده‌ای را مجذوب خود می کند. رودخانه اندبیل از داخل روستا جریان می‌یابد. این رودخانه از سرشاخه‌های رودخانه هروآباد است و از کوههای سراخانی، خانقاه داغی و باغرو سرچشمه می گیرد جذابیتهای خوشمزه روستا را هم از یاد نبرید. در اندبیل می توانید انواع غذاهای محلی آبگوشت، کوفته، کباب و انواع خورشتها را میل کنید.

شادکام روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان بافق در استان یزد است که ۸۹ نفر جمعیت دارد و در فاصله ۴۳ کیلومتری یزد و در دهستان مبارکه قرار گرفته است. همانطور که شهرستان بافق با دیدنیهای بی نظیر و بی پایانش زبانزد عام و خاص است، این روستا نیز به دلیل جاذبه‌های گردشگری طبیعی، ظرفیتهای گردشگری، موقعیت جغرافیایی و آداب و رسوم زیبای روستاییان به یک قطب گردشگری در منطقه تبدیل شده است. از جمله برنامه‌ها و گردهمایی‌های منحصر به فرد می توان به برپایی نمایشگاه و ارائه داروهای گیاهی منطقه، نمایش صنایع دستی و پخت نان و غذاهای محلی اشاره کرد که توسط گردشگران داخلی و خارجی بسیار مورد استقبال قرار می گیرد. آب و هوای خوش منطقه عامل دیگر جذب مسافران است. روستای شادکام در دل کوههای شرقی بافت و در میان دره‌ای تنگ واقع شده است. چشمه زیبای روستا از دل کوههای اطراف آن سرچشمه گرفته و تا روستا جاری می‌شود.



روستای شادکام

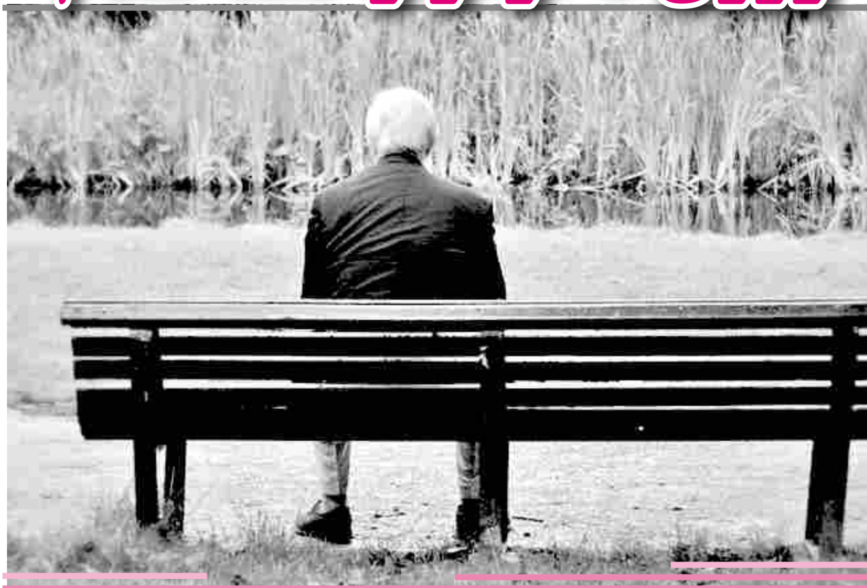




اما معروفترین جاذبه گردشگری این روستا، درخت سرو کهنسالی است که گفته می‌شود قدمت آن به هزار سال می‌رسد و به نماد گردشگری روستا نیز تبدیل شده است. این درخت در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. ارتفاع این سرو زیبا به ۳۵ متر می‌رسد و قسمت تاج درخت حدود ۶ متر ارتفاع دارد. این روستا بویژه در ایام تابستان و اوایل پاییز میزبان گردشگران و مسافران از سراسر کشور است.

روزی که از فرار خسته شدم

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



با ناراحتی و صدایی نسبتاً بلند به پدر گفتم: "می‌دونی چقدر خوش‌شانسی؟ بلایی که ممکن بود سرِ خودت بیاد به طرف، امکان داشت یه نفر رو بکشِی. یه نگاه به ماشین انداختی؟ دیگه من و شانون نمی‌تونیم حتی آخر هفته‌ها شما رو تنها بذاریم. مثلاً پدر ما هستین، اما پسر بچه‌ای شدین که اگه یه دقیقه تو خونه تنها باشین، بلایی سر خودتون میارین. هیچ حرفی برای گفتن دارین؟ چرا همین‌طور ساکت نشستین؟"

پدر با تاسف سرش را بالا آورد و جواب داد: "خیلی متاسفم. اما یه طوری حرف نزنین که انگار من پدر بیخودی هستم. آخه چندبار دیگه باید به تو و شانون بگم که معذرت می‌خوام. باور کنید اصلاً الکل مصرف نکرده بودم. از استخر برمی گشتم و نمی‌دونم چرا گیج بودم. چطور باید این موضوع رو بهتون ثابت کنم؟ من هم مثل همه اشتباه کردم، فقط همین! تصادف واسه همه پیش میاد. تا حالا خودتون تصادف نکردین؟"

توجیه پدر بیش از پیش عصبانی‌ام کرد و فریاد زدم: "به همین راحتی میگین اشتباه کردین؟ می‌دونید این اشتباه چقدر گرون تموم میشه؟ من و شانون دیگه نمی‌تونیم براتون ماشین بخریم. حتی پول نمی‌دیم که این قراضه رو ببرید تعمیرگاه. دیگه همه چیز با خودتونه. باید این بار خودتون پای کارها و به قول خودتون، اشتباهاتون بایستین تا یاد بگیرین زندگی شوخی‌بردار نیست."

پدر که معلوم بود از بحث با من حسابی کلافه و خسته شده، از جایش برخاست، به طرف پنجره رفت، آهی کشید و گفت: "فهمیدم پسرم. می‌دونی چیه؟ اشتباه اصلی من این بود که خونه و زندگیم رو ول کردم و اومدم اینجا با شماها زندگی کنم. فکر می‌کردم اینجا، زمین تا آسمون با خونه خودم فرق داره. الان دقیقاً سه ساله که اینجام اما حس می‌کنم هر کاری که می‌کنم و هر قدمی که برمی‌دارم به زندگی شماها لطمه می‌زنه. به نظر می‌رسه نمی‌تونم هیچ کاری رو درست انجام بدم. احساس می‌کنم اینجا فقط مزاحمم و این حس رو با تمام وجودم درک می‌کنم."

پدر باز هم سناریوی همیشگی این سالها را تکرار کرد بخصوص وقتهایی که کم می‌آورد، این جمله را به زبان می‌آورد. به طرفش رفتم و کمی مهربان‌تر گفتم: "اشتباه می‌کنی. چرا این‌طور فکر می‌کنی؟" پدر بار دیگر یادآوری کرد که در خانه ما غریبگی می‌کند و عذاب می‌کشد ضمناً تاکید کرد که این تصادف در واقع تلنگری بود برای اینکه او را به خودش بیاورد و به او بفهماند که باید به خانه خودش برگردد و اینجا دیگر جای او نیست. پدر اصرار داشت که ما هم چنین حسی داریم و دلمان می‌خواهد او هرچه زودتر به خانه خودش برگردد تا هر چه سریع‌تر از دست یک پیرمرد بی‌عرضه خلاص شویم.

از فکر پدر حسابی ناراحت شدم و بغض کردم. اشک در چشمهایم جمع شده بود. حتماً ما کاری کرده بودیم که او ناراحت شده و به این نقطه رسیده بود. دیگر نمی‌توانستم جلو اشکهایم را بگیرم. به پدر شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم اما هرچه سعی کردم خوابم نبرد. مدام به حرفهای پدر فکر می‌کردم. من و خواهرم شانون فکر می‌کردیم در حق پدر لطف می‌کنیم که او را پیش خودمان نگه می‌داریم. پدر یک هفته خانه من بود و یک هفته خانه خواهرم و گمان می‌کردیم در دوره و زمانه‌ای که هیچ کس به فکر پدر و مادرش نیست، ما بهترین بچه‌ها هستیم که همه چیز را برایش فراهم کرده‌ایم. سر وقت غذای پدر را می‌دادیم، به موقع او را دکتر می‌بردیم، داروهایش را تهیه می‌کردیم و... ولی مرگ مادر و بالا رفتن سن پدر، او را حسابی زودرنج و حساس کرده بود.

فکر می‌کردیم همه چیز به همین راحتی است که به آن فکر می‌کنیم اما نبود... پدر، آن آدم سابق نبود و مدام بهانه می‌گرفت. به آن آپارتمان کوچک و به قول خودش دلگیر عادت نداشت و نمی‌توانست راحت باشد.

از کوچکترین مساله‌ای می‌رنجید و تا مدتها قهر می‌کرد و با من و خواهرم حرف نمی‌زد. کارهای عجیب و غریب می‌کرد و وقتی اعتراض می‌کردیم، ناراحت می‌شد.

***

من، برادرم و خواهرم آدمهای خوشبختی بودیم. از کودکی در آسایش و رفاه نسبی بزرگ شده بودیم. پدر و مادرمان اجازه می‌دادند پی علاقه‌هایمان برویم و همیشه و در هر شرایطی همراه ما بودند. همه چیز خوب بود تااینکه به سن کالج و جدا شدن از خانواده رسیدیم. جدایی از پدر و مادر برای هر سه ما سخت بود و کمی طول کشید تا به شرایط جدید خو بگیریم. این جدایی برای من از بقیه سخت‌تر بود. پدر و بخصوص مادر تا ماهها همراهی‌ام کردند. بیشتر آخر هفته‌ها یا تعطیلات رنج سفر را به جان می‌خریدند و به من سر می‌زدند. من از بچگی مستعد افسردگی بودم و تنهایی و دوری از خانواده می‌توانست من را بار دیگر به مرز بیماری بکشاند و مدتها درگیرم کند. مادر که حال روحی‌ام را خیلی خوب درک می‌کرد، اجازه نمی‌داد بیماری مرا از پا دربیاورد. و خب، محبت و مهربانی مادرانه همیشه بهترین داروهاست.

تا بیایم به محیط جدید خو بگیرم، عاشق شدم. عشق در زندگی من اتفاق مهمی بود که انگیزه‌ام را چندبرابر کرد. حالا دیگر احساس می‌کردم همه چیز بر وفق مراد من است. دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم و مدام خوشحال بودم. خانواده هم از دیدنِ این خوشحالی و تغییر حال، حسابی شاد بودند. البته گاهی نگاه مادر را نگران می‌دیدم و معمولاً این وقتها سعی می‌کرد چشمهایش را از من بدزدد. همه اینها را می‌گذاشتم به پای مهر مادری

> خودتان مایل است که به وسیله شما اعتماد به خود را بیاموزد
> • نیچه

و اینکه نمی‌خواهد پسرش را برای همیشه از دست بدهد. ولی یک بار که تعطیلات خانه پدری بودم، پچ‌پچ‌های مادر را با پدر شنیدم که می‌گفت از این همه تغییر ناگهانی حال من نگران است و از طرفی می‌ترسد آن دختر همراه زندگی‌ام نشود و من آسیب ببینم و باز به فاز افسردگی بروم.

اما من آنا را برای زندگی مشترک می‌خواستم و نمی‌خواستم و نمی‌توانستم از عشقش دست بکشم. آنا هم می‌گفت عاشق من است و برای زندگی با من برنامه‌های زیادی دارد. همه چیز همان طوری بود که می‌خواستم و آرزویش را داشتم. چرا باید نگران می‌شدم و به چیزهای تلخ و ناخوشایند فکر می‌کردم؟ من و آنا در یک روز زیبای بهاری ازدواج کردیم و من بیشتر از تمام روزهای عمرم خوشحال بودم و شادمانی‌ام را نشان می‌دادم. پدر و مادرم هم شاد بودند و خدا را شکر می‌کردند.

نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم؟ سرنوشت یا انتخاب اشتباه؟ زندگی من و آنا خیلی زودتر از چیزی که مادر فکرش را می‌کرد و انتظار داشت، به بن‌بست رسید. هیچ راهی نمانده بود جز جدایی. کوشش کردم آنا را برای خودم نگه دارم اما آنا با آن دختر شاد و سرحالی که دو سال پیش شناخته بودم فرق داشت. نمی‌خواست با من باشد و آینده‌اش را به خطر بیندازد. نمی‌دانم دقیقاً مشکل از کدام ما بود، فقط این را می‌دانم که هر روز که می‌گذشت بیشتر همدیگر را از دست می‌دادیم و از هم متنفر می‌شدیم. این واقعیت درباره آنا بیشتر بود و تنفر را از نگاهش هم حس می‌کردم.

آنا از من جدا شد و من روزها و لحظه‌های بدی را تجربه کردم. افسردگی باز هم سراغم آمده بود، اما این بار خیلی جدی‌تر و گویی نمی‌خواست به این راحتی‌ها از سر من دست بردارد و راحتم بگذارد. به سختی سر کارم حاضر می‌شدم و چیزی نمانده بود که شغلم را از دست بدهم. تمرکزم را هم از دست داده بودم و این به کارم لطمه زیادی زده بود. بعضی روزها اصلاً دلم نمی‌خواست از خواب بیدار شوم. برای خلاص شدن از این وضعیت به الکل پناه بردم. کمی بعد از محل کارم اخراج شدم. رئیسم که همیشه به من افتخار می‌کرد، گفت به یک آدم الکلی و بی‌خاصیت نیاز ندارد. البته قبل از اخراج به من مهلت داده بود ترک کنم و حتماً با تایید مشاور برگردم ولی من اراده‌ام را هم از دست داده بودم.

مادرم وقتی به دادم رسید که کم کم داشتم از دست می‌رفتم. در این مدت چند بار خواسته بود کمک کند، اما من حرف حساب نمی‌فهمیدم و منطقم را از دست داده بودم. بالاخره طاقتم تمام شد و به مادر پناه بردم. مثل همیشه آغوشش به رویم باز بود. این بار اما محبتهای مادرانه کافی نبود و به کمکهای تخصصی و ویژه نیاز داشتم. در یک کلینیک بستری شدم و بعد از ترک الکل، دوره درمان افسردگی آغاز شد.

پس از مرگ مادرم پدرم فکر می‌کرد اوضاع برعکس شده و او بچه شده و ما بزرگترش هستیم. مدام بهانه می‌گرفت و لجاجت می‌کرد

درمان من به کلینیک ختم نشد و روانشناس معالجم می‌گفت باید همیشه روی خودم کار کنم و تمام حواسم به حال و هوایم باشد. داشتم کم کم به زندگی برمی‌گشتم که آن تصادف لعنتی مادر را از ما گرفت. از دست دادن مادر نه فقط برای من که برای همه سخت بود. بخصوص برای پدر که برای روزهای بدون مادر هیچ برنامه‌ای نداشت و اصلاً فکری نکرده بود. این بار من تنها نبودم و همه ما تقریباً یک دردِ مشترک داشتیم، از دست دادن کسی که تا آن روز پشت و پناه و حامی تک تک ما بود.

باید هرچه زودتر به محل زندگی و کارم بازمی‌گشتم. پدر به ما نیاز داشت ولی ما هم گرفتاری‌های خودمان را داشتیم. تازگی‌ها شغل جدیدی پیدا کرده بودم و نمی‌خواستم دوباره یک موقعیت خوب را از دست بدهم. پدر هم دوست نداشت ما از کار و زندگی‌مان بیفتیم. به شهر محل زندگی‌ام برگشتم. خواهرم پیشنهاد داده بود برای اینکه تنها نمانم و روحیه‌ام هم تغییر کند نزدیک خانه او آپارتمانی اجاره کنم. به توصیه مشاورم، از پیشنهاد شانون استقبال کردم. تقریباً هر روز تلفنی با پدر حرف می‌زدیم و از حال و روزش خبر می‌گرفتیم. بااینکه سعی می‌کرد ما را نگران نکند، معلوم بود که اوضاع خوبی ندارد. تااینکه بیمار شد. پدر چند روز در بیمارستان بستری بود. من و خواهرم فکر کردیم بهتر است پدر را به خانه خودمان بیاوریم. این طوری هم پدر پیش ما بود و خیال ما راحت می‌شد، هم مجبور نبودیم مدام در رفت‌وآمد باشیم.

فکر می‌کردیم همه چیز به همین راحتی است که به آن فکر می‌کنیم اما نبود... پدر، آن آدم سابق نبود و مدام بهانه می‌گرفت. به آن آپارتمانَ کوچک و به قول خودش دلگیر عادت نداشت و نمی‌توانست راحت باشد. باید برای هر کاری حتی آمد و رفت‌هایش با من و خواهرم هماهنگ می‌کرد تا نگران نشویم و این آزارش می‌داد. فکر می‌کرد همه چیز سر و ته شده و ما شده‌ایم بزرگتر او. اما ما فقط نگران بودیم و نمی‌خواستیم امانت‌دار بدی باشیم.

***

از حضور پدر در خانه من و خواهرم شانون سه سال می‌گذشت و هر روز لحظه‌های سخت‌تری را تجربه می‌کردیم. به سپردن پدر به خانه سالمندان هم فکر کرده بودم. خواهرم ابتدا با نظر من موافق نبود و می‌گفت پدر مثل خیلی‌ها مشکل جسمی ندارد و به تنهایی می‌تواند از پس کارهایش بربیاید. اما وقتی اصرارهای من و کارهای بچگانه پدر را دید، با من هم‌عقیده شد. پدرم وقتی این حرف را شنید قیامتی به پا کرد. دو سه روز گم و گور شد و آخر به کمک پلیس محلی پیدایش کردیم. آنقدر غذا نخورد و بچه‌بازی درآورد که سرانجام کوتاه آمدیم و حرفمان را پس گرفتیم.

حالا با ماشین تصادف کرده بود و واقعاً خدا با ما بود که بلایی سر خودش یا دیگری نیامده بود و باز هم معلوم بود که بحث با پدر بی‌فایده است. این بار ساز جدیدی کوک کرده بود و می‌خواست به خانه خودش برگردد. شانون هم با من هم‌عقیده بود که تنها ماندن پدر در این شرایط کار عاقلانه‌ای نخواهد بود.

باید با مشاورم حرف می‌زدم. مدتی بود حال خوبی نداشتم و گویی دوباره افسرده شده بودم. تلفن کردن به مطب دکتر واقعاً برایم سخت بود، اما اطمینان داشتم که این بزرگترین قدم برای من است. یک روز بالاخره گوشی را برداشتم و با روانشناسم حرف زدم و اولین وقت خالی را رزرو کردم.

بقیه در صفحه ۳۳



کاش بیدار نمی‌شدم!

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت؛
سوگل و سیاوش
به روایت: صنم

قسمت اول

کاش در آن نیمه شب لعنتی تشنه‌ام نمی‌شد و از خواب بیدار نمی‌شدم... کاش وقتی می‌خواستم آب بخورم به شیر آب رضایت می‌دادم و دنبال آب خنک نمی‌گشتم تا موقع برگشتن از آشپزخانه، صدای آن گفت‌وگو را نمی‌شنیدم و کنجکاوی‌ام تحریک نمی‌شد و پشت در فالگوش نمی‌ایستادم...ای کاش هیچکدام از آن اتفاقات رخ نمی‌داد تا امروز اینطور دچار عذاب وجدان نباشم! قصه تلخ دیده‌ها و شنیده‌های من بیانش راحت است، اما اگر از گذشته زندگی خانواده‌ام باخبر نباشید، از کابوس آن شب سر در نمی‌آورید...



وقتی صاحب یک خانواده ثروتمند باشید و در بهترین خیابان تهران و در یک خانه بزرگ و گرانقیمت زندگی کنید و مانند بقیه خواهران و برادرانتان صاحب بهترین امکانات باشید و لباسهایتان را از معروفترین برندهای دنیا انتخاب کنند و آنچه که حتی برای برخی "بچه پولدارهای تهران" یک آرزو محسوب می‌شود، برای شما "خاطره" باشد، پس لابد خوشبخت هستید!؟ من و خانواده‌ام نیز اینگونه خوشبخت بودیم. شاید اگر فقط یک دلیل برای ناقص بودن شادی من و دو برادر و دو خواهر بزرگترم وجود داشت، وجود آن "**اخم همیشگی**" در صورت مادرم بود. شاید هم "اخم" نبود، بیشتر به بی‌تفاوتی نزدیک بود که اگر فقط این بود، می‌شد آن را تحمل کرد، اما برای سکوت دائمی مادر دیگر نمی‌شد هیچ توجیه و دلیلی تراشید. سکوتی سنگین که همیشه همراهش بود، تا جایی که خیلی‌ها وقتی اولین بار با خانواده ما رفت و آمد می کردند، تصورشان این بود که مادرم "لال" است. ولی اینطور نبود، مادر فقط هنگامی که لازم بود حرف می‌زد و اگر ضرورتی احساس نمی کرد حتی چهار روز زبان به حرف زدن نمی گشود. تا جایی که بارها من و سایر خواهر و برادرانم نیز به این موضوع اعتراض کردیم، اما همیشه مقابل این پاسخ پدر قانع می‌شدیم که می گفت: اینقدر حساس نشین، مادرتون همیشه اینطوری بوده!

هر وقت هم پدر این را می گفت ما قانع می‌شدیم. یعنی باید قانع می‌شدیم، چرا که در خانه ما حرف اول و آخر را پدر می‌زد.

پدرم آدم عجیبی نبود، اما هیچکس از زندگی‌اش سر در نمی‌آورد؛ یعنی زندگی خصوصی‌اش! برای ما بچه‌ها نیز همین کافی بود که پدر همه نیازهای مالی ما را برآورده می کرد، هر چند که گاهی اوقات مجبور بودیم آنطور که او دلش می‌خواست زندگی کنیم. این روحیه پدر مخصوصاً در مورد ازدواج فرزندانش بیشتر خود را نشان می‌داد. یعنی هر کس را که پدر تشخیص می‌داد عروس یا داماد مناسبی است، فرزندانش جز گفتن "چشم" چاره‌ای نداشتند چون اگر "چشم" نمی گفتند، از سوی پدر طرد می‌شدند و یک ریال هم نصیبشان نمی‌شد، مخصوصاً که پدر همه فرزندانش را در تشکیلات تجاری خودش مشغول به کار کرده بود، با درآمد خوب و بالا و خانه و ماشین و... اما هیچ چیز به نام کسی نبود! و عجیب‌ترین اخلاق پدر اعتقادش در باره پیدا کردن عروسها و دامادهایش بود. با اینکه دو خواهر و دو برادر بزرگم همگی این موقعیت را داشتند که با خانواده‌های ثروتمند وصلت کنند، اما هم دو خواهرم و هم سیامک برادر بزرگم، با دخترها و پسرهایی وصلت کردند که به لحاظ اقتصادی از طبقه پایین و ضعیف جامعه بودند.

دلیل پدر هم ساده بود: زن و شوهرتون باید آنقدر گرسنه باشند که وقتی پا به زندگی شما می گذارن، طوری شوکه بشن که زبانشون بند بیاد، و اون موقع تا آخر عمر مطیع شما خواهند شد...حق با پدر بود. هر دو شوهر خواهرم و هم زن سیامک که همگی از خانواده‌هایی ضعیف بودند، طوری تحت امر خواهرهاو برادرانم بودند که اگر آنها می گفتند "بمیر"، بدون چک و چانه زدن حاضر بودند بمیرند! تا اینکه چهارمین فرزند خانواده یعنی "سیاوش" ازدواج کرد و این داستان زندگی شروع شد...

***

سیاوش که پنج سال از من بزرگتر بود و بیست و دو سال داشت، مثل بقیه خواهر و برادرها به دستور پدر ازدواج کرد، آن هم با دختر زیبای "آقااسماعیل" که یک کارگر ساختمانی بود و از قدیم الایّام در خانواده ما رفت و آمد می کرد. پدر هر وقت برای تعمیرات خانه و یا مغازه‌ها و شرکتهایش به کارگر نیاز داشت به "آقا اسماعیل" خبر می‌داد... دختر آقا اسماعیل "سوگل"، هم دختر بسیار زیبایی بود و شاید به همین دلیل "سیاوش" وقتی او را دید، برخلاف اولین مرتبه‌ای که پدر در مورد این دختر حرف زده و برادرم کمی "غرولند" کرده بود، دلش لرزید و با او ازدواج کرد و... اما از همان شب خواستگاری که آقا اسماعیل و زن و دخترش به منزل ما آمدند ـ این دستور پدر بود که در مورد سیامک هم اجرا شد ـ معلوم شد که شخصیت "سوگل" با زن سیامک فرق دارد، اصلاً روحیه و شخصیت سوگل با همه دخترهایی که می‌شناختم فرق داشت! در شب خواستگاری نیز وقتی پدر مهریه را تعیین کرد و آقا اسماعیل گفت "هرچی شما بگین" و هنوز لبخند بر لب سیاوش ننشسته بود، یک مرتبه "سوگل" که بیست سالش بود گفت: آقا سیاوش قبلاً به پدرتون گفتم اما ایشون اهمیتی ندادن، ولی امیدوارم برای شما مهم باشه که بدونید من دارم به زور با شما ازدواج می کنم، چون عاشق پسر خاله‌ام "پارسا" هستم و...

حرف سوگل که به اینجا رسید، پدر به کارگر قدیمی خانه‌اش اشاره کرد و آقا اسماعیل هم طوری با پشت دست به صورت دخترش کوبید که دهان سوگل پر از خون شد. پدر لبخند زد و آقا اسماعیل احساس غرور کرد و... که یک دفعه سیاوش از جا پرید و اگر چه لحنش محترمانه بود، اما بر سر آقا اسماعیل فریاد زد: **این چه کاری بود کردین آقا؟**

و بعد یک دستمال کاغذی روی لب زخمی سوگل گذاشت و رو به او ادامه داد: اجازه بدین من فقط پنج دقیقه با شما صحبت کنم، اون وقت اگه بعد از شنیدن حرفهام راضی به این ازدواج نبودین، من دیگه اصرار نمی کنم...من به راحتی فهمیدم چرا پدر از این رفتار پسرش ناراحت و خشمگین شد، اما این را نفهمیدم که برادرم در آن نزدیک به ده دقیقه و در اتاقی که دو تایی تنها بودند، چه چیزی به سوگل گفت که وقتی دختر کارگر ساختمانی منزلمان به اتاق برگشت گفت: "**هرچی پدرم صلاح بدونه...**"! هرچند که برای فهمیدن حرفهای سیاوش زیاد لازم به فکر کردن نبود. من این برادرم را آنقدر می‌شناختم که بدانم خیلی خوب بلد است حرفهای عاشقانه به زبان بیاورد...! به این ترتیب قرار و مدارهای عروسی گذاشته شد و سوگل و پدر و مادرش از خانه خارج شدند و...

و اما شب برای ما تمام نشده بود!

به محض اینکه آقا اسماعیل و سوگل و زنش سوار وانتشان شدند و از خانه ما رفتند، پدرم رو به

"تازه داماد" کرد و گفت: گوساله نفهم فکر کردی شاهکار کردی که رفتی دو تا از دیالوگهای عاشقانه فیلمهای فارسی رو زیر گوش دختره زمزمه کردی تا راضی بشه؟ احمق زن ذلیل، من اگه چیزی بهت میگم واسه اینه که "سوگل" وقتی یادش بره که دختر اسماعیله، اون وقت برای ما جفتک میندازه، پس اگه می‌خوای تا آخر عمر برات "سوگل" بمونه، بشین اینجا تا بهت بگم رسم زن داری چیه...

پدر آن شب گفت و فردا و تا روز عروسی هم اصول زن داری را به پسرش آموخت. برادرم هم هر روز و هرچه بیشتر سوگل را می‌دید بیشتر عاشقش می‌شد، هرچند که تا روز عروسی همانطور که در شب خواستگاری نشان داده بود عشقش را به سوگل بروز می‌داد، اما پس از اینکه به قول پدرم مالک زنش شد، آنگونه که پدر آموخته بود سعی کرد او را برای خود نگه دارد...

***

ـ من هنوز هم نمی‌تونم باور کنم "سیاوش" یکدفعه و در کمتر از یکی، دو ماه اینقدر تغییر کرده باشه...، یعنی نمی‌تونم بفهمم که "سیاوش" واقعی این مردیه که با من مثل یک برده رفتار می‌کنه، یا اون جوونی که شب خواستگاری بهم قول داد که زندگی منو از عشق لبریز می‌کنه، سیاوشه؟

این را سوگل تقریباً دو ماه بعد از عروسیشان در منزلمان، به من و مادر گفت و در حالیکه اشک می‌ریخت، ادامه داد: "سیاوش مدام منو تحقیر می‌کنه. کافیه جمله‌ای به زبون بیارم که باب میلش نباشه، اون وقت بلافاصله فقر و نداری خانواده‌ام رو به رخم می‌کشه، اما چند ساعت بعد با یه گردنبند یا النگوی طلا میاد سراغم اما ازم عذرخواهی نمی‌کنه! رفتارش شبیه مرداییه که فکر می‌کنند اگه پول به پای زنشان بریزند، می‌تونند هر غلطی که دلشون می‌خواد انجام بدن. اما در مورد من اشتباه می‌کنه...، من حاضرم بمیرم اما چنین مرد و چنین زندگی نکبت باری رو تحمل نکنم...

آن شب من خیلی سعی کردم "سوگل" را آرام کنم و به او بفهمانم که "داداشم عاشقته"، اما او فقط اشک می‌ریخت.

در این میان مادر همیشه ساکتم که همه فهمیده بودند این عروسش را از همه و حتی از دخترانش هم بیشتر دوست دارد، وقتی حرفهای سوگل تمام شد و درحالیکه نگاهش پر از دلسوزی بود، فقط این جمله سه کلمه‌ای را به زبان آورد: "**انشاءالله درست میشه**"! حتی برای سوگل هم عجیب و شادی آور بود که مادر همین عبارت کوتاه را به زبان آورد، در حقیقت همان سه کلمه عروس ما را به روزهای بهتر امیدوار کرد، اما امیدواری سوگل بی‌فایده بود. چرا که "سیاوش" هر روز با او بدتر از قبل رفتار می‌کرد. برادرم تبدیل شده بود به یک "ربات" که کنترلش دست پدر بود و هر چه می‌گفت، پسرش بدون چون و چرا اطاعت می‌کرد. این درحالی بود که "سوگل" نیز مانند یک "پلنگ ماده" با زیاده خواهیهای شوهرش می‌جنگید. سیاوش توهین می‌کرد و سوگل جوابش را می‌داد. سیاوش به خانواده زنش توهین می‌کرد و سوگل قهر می‌کرد و به خانه ما می‌آمد و آنقدر می‌ماند تا شوهرش با یک کادوی گرانقیمت بیاید دنبالش و... این بازی موش و گربه حدود هفت ماه طول کشید تا کم کم سیاوش "کتک زدن" را هم به هنرهایش اضافه کرد و سرانجام یک شب مادر دوباره از لاک سکوتش خارج شد و کوتاه و مختصر به سیاوش گفت:

ـ اینقدر آزارش نده، کاری نکن بگذاره بره...

سیاوش خندید و با لحنی مسخره گفت: "بره؟ کجا بره؟ کجا رو داره که بره؟ دارم هر ماه کلی خرج پدر و مادرش رو میدم که اگر روزی قهر کرد اونا راهش ندن... نگران نباش مادر، سوگل تومشتمه!"

مطمئنم شما از خواندن این حرفها تعجب می‌کنید، اما برای من و خواهر و برادرانم این قصه‌ها تکراری بود، چرا که سیاوش دقیقاً همان رفتاری را با زنش می‌کرد که سالها قبل پدر، با مادرمان انجام می‌داد! البته من چیز زیادی از آن روزها به یاد ندارم. آنطور که خواهر و برادران بزرگم می‌گفتند، "من موقعی که به دنیا آمده بودم که پدرم موفّق به رام کردن مادر شده بود!" بارها از زبان عمه هایم شنیده بودم که در سالهای اول ازدواجشان پدر درست مانند یک ارباب که با رعیّتش رفتار می‌کند با مادر رفتار می‌کرد. خواهر بزرگم قبلاً برایم گفته بود: "بابا بعضی وقتها که دیوانه می‌شد با کمربند به جان مامان می‌افتاد و انقدر کتکش می‌زد تا بیهوش می‌شد...، حتی چند مرتبه کار مامان به بیمارستان هم کشید...!"

یک بار هم وقتی خواهر و برادرها تنها بودیم و داشتیم حرف می‌زدیم و من پرسیدم "چرا یک طرف صورت مامان همه دندوناش ریخته؟" برادر بزرگم سیامک پاسخ داد: این مربوط به اون شبی میشه که پدر با مشت کوبید تو صورت مامان و تمام دندانهای طرف چپ صورت مامان ریخت و بعد از اون بود که مامان دیگه سر به سر پدر نگذاشت و هر چی شوهرش می‌گفت فقط با "چشم" پاسخ می‌داد. از اون شب به بعد مادر طوری ترسیده بود که دیگه با پدر بگومگو نمی‌کرد. اون روزها بابا و مامان فقط دو تا بچه داشتند و بعداً شماها به دنیا اومدید" آری، رفتار آن روزهای سیاوش با زنش مثل رفتار پدر با مادر بود، اما بر خلاف مادر، سوگل می‌جنگید و به همین خاطر سیاوش خشن تر می‌شد و او را بیشتر کتک می‌زد و... درست مثل آن شب که ماه چهاردهم زندگیشان بود و سوگل با صورت کبود و یک دندان شکسته به خانه آمد و همین که وارد شد، گفت: من دیگه تحمل نمی‌کنم. به خدا همین فردا خودم رو می‌کشم! تا حالا چند بار تقاضای طلاق کردم، اما زور و پول بابای سیاوش اونقدر زیاده که توی دادگاه اصلاً به حرفم گوش نمیدن... پس من خودم رو می‌کشم.

سوگل اینها را گفت و به سختی گریست. چهره مادرم آن لحظه با همیشه فرق داشت. چیزی بیشتر از دلسوزی در نگاهش موج می‌زد! طبق معمول همه شبهایی که سوگل قهر می‌کرد و به خانه ما می‌آمد، سیاوش نیامد دنبالش. معمولاً شب اول دنبالش نمی‌آمد تا او پررو نشود! پدر نیز مانند اکثر شبها تلفن زد و گفت "امشب نمیام خونه" به این ترتیب ما سه نفر تنها بودیم. تا حدود ۱۱ شب کنار زن داداشم نشستم و او اشک ریخت و من دلداری‌اش دادم و مادر ساکت بود. پس از خوردن شام و چون صبح باید زود از خانه می‌زدم بیرون، شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. اما نزدیک ساعت یک نیمه شب که تشنه‌ام شد و برای خوردن آب به طبقه پایین رفتم، وقتی داشتم به اتاقم برمی‌گشتم صدای گفت و گویی شنیدم. مادر بود که با عروسش حرف می‌زد! همانطور که گفتم، ما آنقدر به سکوت مادرمان عادت کرده بودیم که وقتی او بیشتر از یک "بله" یا "خیر" می‌گفت وچند کلمه حرف می‌زد همه تعجّب می‌کردیم. چه رسد به اینکه مادر یک ساعت حرف بزند!

سوگل هنوز و همچنان داشت اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد و از بدبختی‌هایش می‌گفت:

ـ به کی بگم که پدرم جرات نمی‌کنه منو به خونه راه بده؟ می‌دونی واسه چی مامان؟ به خاطر جلوی خواهر و برادرای سیاوش هم روم نمیشه بگم که بفهمند باباشون چه نامردیه! به کی بگم که پدر سیاوش، بابت کمکهایی که به خانواده‌ام کرده و به خاطر پولهایی که هر ماه سیاوش به خانواده‌ام میده، از بابای بیچاره من سفته گرفته! خودم هم این رو پریروز فهمیدم. وقتی به بابام گفتم "چرا اینقدر بی‌غیرتی که حاضری با دخترت مثل سگ رفتار کنند"، پدرم غرور و بغضش با هم شکست و ماجرای سفته‌هایی رو که دست پدر شوهرم داره برام تعریف کرد...! شاید از حرفم ناراحت بشین مادر جون، اما شوهرتون... مادرم حرف عروسش را قطع کرد و گفت: می‌دونم...، بابای سیاوش یک حیوون واقعیه! این رو می‌خوای بگی دیگه...، درسته؟

انگار سوگل هم مانند من با شنیدن این حرف از زبان مادرم جا خورد! تنها تفاوتمان این بود که من از پشت دیوار حرفها را می‌شنیدم، اما سوگل روبروی مادر شوهرش نشسته بود و مادر می‌گفت: هیچکس بهتر از من شوهرم رو نمی‌شناسه. واسه همین هم دلم برای تو می‌سوزه دختر...، چون سیاوش داره جا پای باباش می‌گذاره. اما نگران نباش سوگل، من می‌خوام کمکت کنم تا نجات پیدا کنی. می‌خوام قصه‌ای برات بگم که جز من هیچ کس ازش خبر نداره. قصه‌ای که کلید نجات تو از این زندگی سگی و نکبت زده س!

و مادر گفت... قصه‌ای را گفت که هنوز هم باورم نمی‌شود...!

ادامه دارد

سخاوت آن است که به من ببخشی، آنچه بیش از من به آن احتیاج داری

● جبران خلیل جبران

راهی بدون بازگشت

مسلم آژ



قبل از آغاز

در این مدت که افتخار روایت خاطرات عشق و جهاد را بر عهده داشتم باید اعتراف کنم که گفت‌وگو با رزمنده جانباز "مصطفی جمشیدی" یکی از دشوارترین آنها بود. او خاطرات خود را از عملیات "حاج عمران" اینطور بازگو کرد که رزمندگان لشکر ۵۷ ابوالفضل (ع) به سختی از ارتفاعات صعب العبور و دره‌ها و پرتگاه‌های منطقه عبور کردند و با رسیدن به مواضع و سنگرهای مستحکم دشمن در زیر رگبار آتش و خون با مقاومت شدید نیروهای ارتش بعث مواجه شدند.

چمشیدی هرچند می کوشید آرام و با طمانینه خاطرات آن روزها را بیان کند و حتی با خواندن اشعاری از حافظ و مولانا شور و شوقی در ما به وجود آورد، اما وقتی نوبت به حرف زدن از نحوه شهادت دوستان و عزیزانش رسید، هق هق کنان اشک ریخت و بریده بریده از آن روزها گفت و...

اشتباه محاسباتی

چند روز از اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۵ می‌گذشت که اتوبوسها یکی پس از دیگری وارد مقر لشکر ۵۷ ابوالفضل (ع) در شهر اندیمشک شدند. تا به آن روز نه فقط من که فرمانده گروهان بودم، بلکه دیگر نیروها هم فکر می کردند باید در منطقه جنوب به نبرد با دشمن بپردازیم و با آن آموزشهای سخت و تمرینهای نظامی می‌دانستیم که می‌بایست در عملیات دشواری حضور داشته باشیم.

اما وقتی همراه دیگر رزمندگان سوار بر خودروها شهرهای خوزستان را پشت سر گذاشتیم، در اواسط راه تازه فهمیدیم راهی جبهه‌های غرب کشور هستیم و با رسیدن به "شهر نقده" نیروها برای استراحت در مدرسه‌ای مستقر شدند و مسئولین گروهانها به همراه "محمد نقیبی" فرمانده گردان ابوذر به پیرانشهر و سپس به منطقه عملیاتی حاج عمران رفتند تا مواضع دشمن را شناسایی کنند. به همین خاطر چند روزی در یک گروه چند نفره بعدازظهر سوار بر خودروهای تویوتا وانت می‌شدیم و خود را به خط مقدم نیروها می‌رساندیم و با تاریکی هوا پای پیاده به سمت مواضع دشمن به راه می‌افتادیم.

گذشتن از ارتفاعات صعب العبور با آن پرتگاههای عمیق کاری سخت بود، اما می‌باید با گذشتن از سنگرهای کمین، راههای نفوذ به مواضع دشمن در بالای ارتفاعات را شناسایی می کردیم و قبل از روشن شدن هوا به نقطه اول برمی گشتیم. خدا را شکر شناسایی‌های مواضع دشمن هم به خوبی پیش می‌رفت. سه قله روبرویمان با ارتفاع مختلف که به تپه‌های سه قلو معروف بودند، با وجود سنگرهای کمین و تیربارهای دشمن که به صورت ردیفی قرار گرفته بودند، به همراه مواضع مستحکم در قله سوم که بلندتر از بقیه بود، کاملاً شناسایی کردیم.

در آخرین شب شناسایی، وقتی از قله‌های اول و دوم رد شدیم. در پایین قله سوم، ناگهان نیروهای دشمن از حضور ما خبردار شدند و به یکباره آتش و گلوله بود که به سوی ما سرازیر شد و رگبار گلوله‌های تیربار به همراه خمپاره شصت پایین تپه را شخم می‌زد و ما برای در امان ماندن از همدیگر جدا شدیم و در راه بازگشت بود که من راه را گم کردم و لحظاتی بعد یکه و تنها سعی می کردم خودم را به خط مقدم نیروهای خودی برسانم.

هوا هم کم کم روشن می‌شد که از شدت خستگی و ترس از اسارت و کشته شدن برای دقایقی خودم را در میان صخره‌ها مخفی کردم تا نفسی تازه کنم. دلهره و اضطراب همه وجودم را فرا گرفته بود و با سرک کشیدن سعی می کردم اطراف را خوب زیر نظر بگیرم تا در فرصتی مناسب به راهم ادامه بدهم که یکدفعه با یک نیروی نظامی بلند قد و قوی هیکل روبرو شدم که به سمت من می‌آمد.

او آهسته و بدون ترس و واهمه حرکت می کرد، من هم نفس را در سینه‌ام حبس کردم و انگشت بر ماشه اسلحه در انتظار نزدیک شدن او بودم تا با گلوله‌هایم از او پذیرایی کنم... اما از نوع حرکت و راه رفتن نیروی عراقی فهمیدم قصد جنگیدن ندارد و نزدیک که آمد با کمی دقت و با دیدن لباس خونی او فهمیدم که مجروح است. نیروی عراقی با آنکه لباس سبز سپاه را بر تن من می‌دید، اما بر اثر درد و خونریزی دل را به دریا زد تا شاید معجزه‌ای رخ دهد و نجات پیدا کند.

لحظه ای بعد متوجه شدم اصابت ترکش به دهانش باعث خونریزی شدیدی شده بود و نمی‌توانست حرفی بزند، اما از نگاهش به راحتی التماس و عجز را احساس می کردم که با زبان بی‌زبانی از من کمک می‌خواست.

نمی دانم در آن لحظات چه بر من گذشت که بی‌آنکه به فکر جنگ و دشمنی با او باشم، با دل رحمی او را کنار تخت سنگی نشاندم و با چفیه‌ام دهانش را محکم بستم.

خونریزی اش که قطع شد، بعد از کمی استراحت مات و مبهوت از جا بلند شد و در برابرم ایستاد. دیگر نه او از من ترسی داشت و نه من واهمه‌ای از او، پس به زحمت و با سختی سعی کرد کلمات نامفهومی از ته حلقش بیان کند و سر تکان



عکسی ماندگار از مصطفی جمشیدی در جبهه های نبرد

درباره فرمانده جانباز

مصطفی در سال ۱۳۴۴ در شهر الیگودرز به دنیا آمد و با اینکه پدر و برادرانش در جبهه حضور داشتند او هم ماندن در شهر برایش سخت بود و سرانجام در تابستان سال ۱۳۶۱ راهی جبهه شد و نخستین عملیاتی که در آن حضور یافت، عملیات رمضان بود.

یکسالی از حضورش در جبهه می گذشت که به عضویت سپاه درآمد و در ادامه بعد از گذراندن دوره آموزشی تخصصی کادر فرماندهی توپ ۱۰۷ میلیمتری بود که در عملیات بدر فرماندهی گردان ادوات تیپ ۱۵ امام حسن (ع) را بر عهده گرفت... جمشیدی حدود ۵۶ ماه در جبهه‌ها حضور داشت و در عملیاتهای بزرگی شرکت کرد و در عملیات حاج عمران در سال ۱۳۶۵ به عنوان فرمانده گروهان جندالله همراه رزمندگان گردان ابوذر به مواضع دشمن در ارتفاعات صعب العبور منطقه عملیاتی حمله ور شدند... او در درگیری شدید و نبردی خونین با دشمن بعثی، از ناحیه پا هدف گلوله قرار گرفت و در راه بازگشت به پشت جبهه دوباره مجروح شد و بر اثر اصابت ترکش از ناحیه چشم راست بود که بینایی یک چشم خود را از دست داد و به درجه جانبازی نائل آمد.

می‌داد و شـاید تشکر و قدردانی می کرد و به دنبال راه چاره‌ای می گشـت دسـت و پا شکسته به زبان عربی بود که راه بازگشـت را به او نشـان دادم، تا بتواند به سوی مواضع خودشان حرکت کند.

بـا رفتن او آرام، اما با احتیاط به راه خودم ادامه دادم. همـه جا را زیـر نظر داشـتم و همچنان که پیش می‌رفتم یکدفعه صدای گفت‌وگویی از پشت صخره‌ای توجهم را جلب کرد. به سرعت خودم را در پشت تخته سنگها مخفی و گوشهایم را تیز کردم تا شاید از صحبتهای آنها بفهمم که نیروهای دشمن هستند یا رزمندگان خودی، اما هرچه بیشتر تلاش می کردم کمتر کلمات تعیین کننده می‌شـنیدم و این درحالی بود که هیچ راه برگشتی جز این راه نبود و سـمت راسـت من پرتگاه عمیقی وجود داشت و سمت دیگرم مواضع نیروهای دشمن بود و مجبور بـودم از نزدیکی آنها به راهـم ادامه دهم. با خودم گفتـم گویا این بار دیگر نوبت من اسـت که دل به دریا بزنم، پس اسـلحه را روی رگبار گذاشتم و تکه سنگی به پشت صخره پرتاب کردم.

در انتظـار عکس العمل آنها بـودم تا با دیدن نیروهای دشـمن رگبار گلوله را به سویشان شلیک کنم که به یکباره دو نیروی نظامی با اسلحه‌هایی که به سمت من نشـانه رفته بودند، از پشت صخره‌ها بلند شـدند وهمچنان که آماده شـلیک می‌شدم، آنها را شـناختم... همرزمان و دوستانم که شـب گذشـته از آنها جدا شـده بودم در پشت صخره به درمان "رمضانی" و "محمد گودرزی" مشـغول بودند و با بستن زخمها سـعی می کردند از خونریـزی جلوگیری کنند. آنها بر اثر ترکش خمپاره از ناحیه سر و صورت و چشم مجروح شده بودند و حالا ما بعد از بسـتن زخمهایشـان با احتیاط به راه افتادیم و بالاخره به خط مقدم نیروهای خودی رسیدیم.

بـه مقـر لشـکر در شـهر نقـده کـه رفتیـم، همـراه با محمـد نقیبـی و بهرام گودرزی معاون گردان ابـوذر، به اتاق فرماندهی لشـکر رفتیم. هر یـک از فرماندهان از سـختی و دشـواریهای عملیات چیزی می گفتنـد و با توجه به منطقـه محدود عملیاتی که بایـد چهار گردان از آن عبور می کرد و به بالای ارتفاعات می‌رسـید، کار آسـانی نبود و تصرف مواضع دشمن در بالای ارتفاعات صعب العبور کاری بسیار سخت و شاید هم غیرممکن نشـان می‌داد. فرماندهان لشـکر و قرارگاه هم با توجه به گزارشـهایی که گرفته بودند از آماده شـدن نیروهای دشمن خبر می‌دادند که بـا کمک منافقین قصد حمله گسـترده‌ای را دارند تا شـهرهای مرزی را به اشـغال درآورند. آنها با اصرار از ما می‌خواستند هرچه سریعتر برای ضربه زدن به نیروهای دشمن و متوقف کردن حمله آنها، عملیات را شروع کنیم.

در انتظـار عکـس العمل آنهـا بودم تا با دیدن نیروهای دشـمن رگبار گلوله را به سویشان شـلیک کنم که به یکباره دو نیروی نظامی با اسلحه‌هایی که به سمت من نشانه رفته بودند، از پشت صخره‌ها بلند شـدند وهمچنـان که آماده شـلیک می‌شدم، آنها را شناختم...

پیغام برادر

برادرم "محمد" که در واحد تدارکات گردان بود و منصور سلکی خواهرزاده‌ام که در یکی از دسته‌ها خدمت می کرد هم همراه با دیگر رزمندگان گردان با شور وشوق خاصی آماده عملیات می‌شدند و من هم همچنان در حال آماده کردن نیروهای گروهان جندالله بودم تا آنها را از مسـیر حرکت به سـمت سـنگرهای ارتش بعث آگاه کنم که "علی مولایی" پیشم آمد. مولایی از همشهریانم بود که با "حاج آقا اصغـری" روحانی بااخلاص گردان که از بچه‌های جنوب شـهر تهران بود، همیشـه و در هر کجا در کنار هم بودیم.

مولایی رزمنده‌ای وارسته و باتقوا بود که همسر وسـه فرزند خود را به خدا سـپرده و برای دفاع از میهن راهی جبهه‌های نبرد شده بود.

او با همان لبخند همیشـگی که بر لب داشت و دستی به محاسن پرپشت و سیاهش می کشید زیر لب چیزی می گفت و سرانجام آمد و گفت: خواهشی از تو دارم، اما باید قول بدهی که نه نگویی!


ساعتی قبل از عملیات حاج عمران

مولایی بهتر از هر کسـی می‌دانست که چقدر بـه او علاقه دارم و نمی‌توانـم به او نه بگویم و تمام خواسـته‌هایش را بـا جـان و دل و بی‌درنگ انجام می‌دادم... با آن نـگاه مهربان و خنداخند رو به من کرد و گفت: محمد از من خواسته تا اجازه بدهی در این عملیات شرکت کند، این اجازه را به او بده!

با شـنیدن نام برادرم که می‌خواست آن شب همراه دیگر رزمندگان در عملیات حضور داشـته باشـد، ناگهان دلم هرّی فـرو ریخت. محمد چند سـالی از من بزرگتر بود، اما حجب و حیای خاصی داشـت و با وجود آنکه در واحد تدارکات خدمت می‌کرد، با اصرار از مولایی خواسته بود تا مرا برای شرکت در عملیات راضی کند.

راسـتش را بخواهیـد علاقـه زیـادی بـه محمدداشتم و با شناسـاییهایی که از منطقه انجام داده بودیم، می‌دانسـتم در راهی بدون بازگشـت قـدم می گذاریم... بنابراین رو بـه مولایی کردم و گفتم: حـاج علی! جانم را بگیر، اما از من نخواه که به او اجازه بدهم. چون می‌دانسـتم اگر هر دویمان در این عملیات کشته شویم، مادر پیر و خواهرانم تاب و تحمل داغ دو جوان را ندارند.

مولایـی هم در سـکوت لبخنـدی زد و از من جدا شـد، اما دقایقی بعد دسـت در دست محمد برگشت. محمد دو سه قدمی مانده به من ایستاد و همچنان که اشـک می‌ریخت و با نگاهی ملتمسانه به من خیره شده بود، دوباره مولایی را جلو فرستاد و او به من گفت: مصطفی اجازه بده!...

من هم اشـک می‌ریختم و بی آنکه حرفی بزنم فقط به محمد خیره شـده بودم و هق هق کنان قد و قامت او را برانداز می کردم. او می‌دانست که بیشتر از همه دوسـتش دارم و نمی‌توانـم چنین اجازه‌ای بدهـم، بنابراین خـودم را روی زمین انداختم و به خاک افتادم و با التماس و زاری پاهایش را بوسیدم و از محمد خواسـتم از آمدن منصرف شود. محمد هم گریان روی من خم شد و بوسه بر سر و صورتم می‌زد و بدون آنکه حرفی بزند فقط اشک می‌ریخت.

مولایی دسـتانش را به دور ما حلقه زده بود و اشک ریزان خواسـته‌اش را تکرار می کرد و بالاخره در برابر اصرار و خواسـت آنها بود که ناگزیر به تسـلیم شدم، اما به خاطر آنکه محمد در کنارم باشـد و لحظه‌ای از من جدا نشـود، به او گفتم فقط باید به عنوان نیروی تدارکاتم در کنار من حرکت کنی!

شب که شـدخودروهای تویوتا وانت از راه رسیدند و رزمندگان گردان ابوذر با شوق و شـور خاصی سـوار بر آنها راهی پیرانشهر شـدند. در گرگ و میـش هوابود که به خط مقـدم نیروهای خودی رسـیدیم و بی آنکه پوتیـن‌هایمان را از پادربیاوریم، با همان تجهیزات و لوازم نظامی نمازمان را به جا آوردیم و محمد که شاد و خندان بود چفیه‌اش را روی زمین پهن کرد و از کوله پشتی‌اش مقداری نان و پنیر و خرما بیرون آورد و شام مختصری به من و دوستانم داد.

ابوتراب هم رفت

در انتظـار فرمان حرکـت بودیم و برای حمله لحظه شـماری می کردیم که رزمنـدگان در یک سـتون و پشت سر هم به سـوی مواضع دشمن در بـالای ارتفاعات به راه افتادند، اما **این بار گویا دل من قـرص و محکم بود، چون بـرادرم، منصور و مولایـی در کنارم بودند. بـا کمترین درگیری با دشمن و به سرعت قله اول را پشت سر گذاشتیم و به سوی قله دوم حرکت کردیم.**

بقیه در صفحه ۶۵

داستان عشق را از نو بنویس

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

عشق، نیروی محرکه دنیاست. عشق، شاه کلید است شاید برای همین است که درباره عشق شعرها سروده می‌شود و زیباترین نثرها نوشته می‌شود. اما بهتر است از فاز عشقی در شعر و رویا بیرون بیاییم و فارغ از قلبهای صورتی و شکلکهای زیبا، عشق را واقعی ببینیم، آن هم با تمام تلخی‌ها و شیرینی‌هایش. عشقی که لازمه داشتن یک رابطه زیبا و سالم است و می تواند به معنای واقعی، موتور زندگی را سوخت‌رسانی کند. خواه یک زندگی مشترک عاشقانه را با همسرتان تجربه می کنید، خواه در آغاز یک رابطه عاشقانه هستید و می خواهید زندگی مشترک را شروع کنید، یا بی‌صبرانه منتظرید عشق ابدی زندگی‌تان را ببینید، در این گزارش یاد می گیرید چگونه می توان یک رابطه عاشقانه داشت و همیشه مثل روز اول عاشق ماند. یاد می گیرید، به‌جای اینکه همیشه منتظر بمانیم طرف مقابلمان قدمی بردارد و ما را کامل کند، چطور می توانیم خودمان پایه‌های یک رابطه عاشقانه و پویا را برداریم؟ چطور می توانیم در یک رابطه مسئولیت‌پذیر باشیم؟ برای رسیدن به پاسخ این پرسشها و سوالهایی از این دست، تا آخر گزارش با ما باشید.

رابطه عاشقانه از اعماق قلب

شاید بهتر است عشق در یک نگاه را فراموش کنید و اولین بار به عشق حقیقی زندگی بیندیشید. این روزها، اصطلاح "عشق آگاهانه" زیاد دهان به دهان می‌شود. اما مگر می‌شود آگاهانه و از روی فکر عاشق شد؟ اصولاً عشق و عاشقی با عقل و منطق سنخیتی دارد؟ اگر این طور است، پس چرا می گوییم فلانی عاشق شد و عقلش درست کار نمی کند؟ شاید این عبارت برایتان نامانوس باشد، اما چاره چیست؟ بیشتر ما معنی واقعی زندگی را نمی‌دانیم اما همگی در یک نکته مشترک هستیم، اینکه دوست نداریم اوقات بد و ناخوشایندی را تجربه کنیم. همیشه می خواهیم خوشبختی و عشق را تماماً تجربه کنیم و در آرامش و آسایش مطلق باشیم. تصور می کنیم لحظه‌های کوچک زیبای زندگی اهمیتی ندارند و در مقابل، ناراحتی‌ها و اتفاق‌های ناخوشایند کوچک را بزرگ می کنیم و از کاه، کوه می‌سازیم.

بیشتر توصیه‌هایی که درباره داشتن رابطه عاشقانه از این طرف و آن طرف می‌شنویم یا می‌خوانیم، روی داشتن اوقات خوش تمرکز نمی کنند در عوض مدام توصیه‌هایی دارند برای اینکه چه کنیم طرف مقابل برای ما وقت بیشتری بگذارد، چه کنیم دلرباتر باشیم تا شریک زندگی‌مان بیشتر دوست‌مان داشته باشد و حرفهایی از این دست. اما واقعاً باید دست روی دست بگذاریم و مدام منتظر معجزه‌ای از طرف مقابل باشیم؟ اگر این‌طور است، خودمان چکاره هستیم و نقش ما در خوشبختی و سعادت زندگی‌مان چقدر است؟ شاید بد نباشد یک بار دقیق به زندگی پدر و مادرهای خود و همچنین پدربزرگ و مادربزرگهایمان نگاهی بیندازیم تا ببینیم چرا با اینکه در گذشته از خرسهای صورتی و دسته گلهای گران‌قیمت و تبریک ولنتاین و این فانتزی‌ها خبری نبود، زندگی‌ها دوام و قوام بیشتری داشت و از کیفیت بالاتری برخوردار بود. بارها این آمار را شنیده‌ایم که میزان ازدواجهایی که به جدایی و طلاق منجر می‌شوند در این سالها افزایش قابل ملاحظه‌ای داشته. حالا خبر نگران کننده‌تر این است که طلاق‌ها بیشتر در زوج‌هایی اتفاق می‌افتد که بیش از یک دهه از زندگی مشترکشان گذشته است. با اینکه روانشناسان و کارشناسان عقیده دارند هفت سال اول زندگی مشترک، دوران حساس و بحرانی زندگی زناشویی است، پس چرا درست در سالهایی که فکر می کنیم دیگر از بحران خبری نیست و باید خوش و خرّم به زندگی مشترک ادامه دهیم، غول طلاق رخ نشان می‌دهد و همه چیز را بهم می‌ریزد؟

روانشناسان مثبت گرا می گویند، می‌توان با خلق رابطه‌ای آگاهانه، لحظه‌های کوچک خرّم زندگی مشترک را به رابطه‌ای رویایی تبدیل کرد، این در خواب و خیال اتفاق نمی‌افتد و واقعیت دارد. اما رابطه آگاهانه چیست؟ جواب خیلی ساده‌تر از چیزی است که فکرش را می کنید. رابطه‌ای است که در آن دو نفر در برابر هم واقعی و روراست هستند. مثلاً اگر از چیزی می‌ترسم، ترس و وحشتم را خیلی راحت به زبان می‌آورم و کوشش نمی کنم واقعیت را زیر چند لایه حیله و نیرنگ مخفی کنم. هر دو طرف می‌توانند به‌راحتی حقیقت را به هم بگویند. البته باید به این مساله توجه کنیم که خرده نگرفتن یا سرزنش نکردن طرف مقابل هم اهمیت زیادی دارد و هر دو طرف باید نسبت به اتفاقی که می‌افتد مسئولیت‌پذیر باشند.

تعهد، یک تغییر بزرگ

خب، این در حرف شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد، اما اگر شما ماهها یا حتی سالهاست که با همسرتان در یک جنگ فرسایشی قرار دارید، در چرخه بدی گرفتار شده‌اید و لازم است جایی، این چرخه معیوب را متوقف کنید. می‌توانید با تعهد در زندگی تغییر ایجاد کنید. فراموش نکنید که تعهد و مسئولیت‌پذیری، پیش‌درآمدِ تمام تغییرهای مهم در زندگی است. وقتی نگرش شما به زندگی مشترک تغییر می کند که نسبت به تمام عناصری که رابطه سالمی را در زندگی شکل می‌دهد، مسئولیت‌پذیر باشید. به عنوان مثال، می‌توانید از همین امروز به خودتان قول بدهید که به جای اینکه در موقعیتهای مختلف حالت تدافعی بگیرید، با شریک زندگی‌تان روراست باشید. به راحتی از احساس‌تان بگویید و به طرف مقابل هم این اجازه را بدهید که درباره احساسش با شما صادق باشد. درست لحظه‌ای که این قول را به خودتان می‌دهید، رابطه واقعی آغاز می‌شود و دیگر مهم نیست در شبانه‌روز یا هفته و ماه و سال چقدر با همسرتان وقت می‌گذرانید یا چه برنامه‌های مشترکی دارید، این مهم است که هر دو به هم متعهد هستید، احساس خودتان و همدیگر را می‌فهمید و بیان می‌کنید. با رعایت همین نکات در ظاهر ساده و پیش پاافتاده، به خودتان می‌آیید و می‌بینید سالها از زندگی مشترکتان می‌گذرد و هنوز مثل روز اول عاشق هستید.

اما اگر روراستی ما به طرف مقابل آسیب زد، چطور؟ شاید باورتان نشود، اما نتیجه تحقیقات گوناگون ثابت کرده هیچ کس از بیان راحت و آزادانه احساسش آسیب نخواهد دید. پس صادق بودن را امتحان کنید. فقط کافی است از راهکار "من" به جای "تو" استفاده کنید. یعنی به جای اینکه در هر موقعیت و مشکلی طرف مقابل را مقصر

بدانید و سرزنش کنید، سهم خودتان را هم در آن پیشامد ببینید. مثلاً بگویید: من ناراحتم. من عصبانی هستم و... کافی است چندبار تمرین کنید، آن‌وقت می‌بینید بیان احساس خیلی راحت‌تر است از سرزنش طرف مقابل. بیشتر ما در شرایطی بزرگ شده‌ایم که پدر و مادرمان مدام در حال سرزنش و انتقاد یکدیگر بوده‌اند پس ما هم ناخودآگاه و از روی عادت، رفتار آنها را تقلید و بااین عادت ناپسند زندگی می کنیم.

شاید شما هم زن و شوهرهایی را در اطراف خود دیده‌اید که سالهاست با هم زندگی می کنند اما جر و بحثهای زندگیشان هرگز تمامی ندارد. زن و شوهرهایی که مهمانی می‌روند، بچه‌دار می‌شوند، خانه می‌خرند، کار می کنند اما هنوز نمی‌دانند چطور می‌توانند مانع بحثهای بی‌خود زندگی شوند. محققان در تحقیقی از یک گروه زن و شوهرهایی که بیش از ۲۰ سال از زندگی مشترکشان گذشته بود و همچنان با هم دعوا داشتند، خواستند به خودشان قول‌هایی بدهند مثلاً به خودشان تعهد بدهند که تا چند روز با هم صادق باشند و همدیگر را سرزنش نکنند. محققان از این زوج‌ها خواستند کار خود را ابتدا از یک ساعت شروع کنند. کوشش آنها فقط هشت دقیقه دوام داشت و نتوانستند یک ساعت با هم دعوا نکنند. روزهای بعد اوضاع بهتر شد و سرانجام به جایی رسیدند که هفته‌ها هم را سرزنش نکردند. فراموش نکنیم که تغییر رابطه هم کار آسانی است هم خیلی دشوار. می‌توانیم از همین الان تصمیم بگیریم، به خودمان تعهد بدهیم که از این لحظه به بعد با همسرمان روراست هستیم و او را سرزنش نمی کنیم. همه چیز به تعهد ما بستگی دارد و اگر این این مرحله درست و با موفقیت پیش برود، اولین قدم برای آغاز تغییر در زندگی فقط به ۱۰ دقیقه زمان نیاز دارد.

من قبل از تو

برخی‌ها برای هر چیز کوچک هم بحثهای طولانی و کشدار راه می‌اندازند اما در عوض بعضی‌ها اصلاً اهل بحث و مرافعه نیستند. اگر شما هم از آن افرادی هستید که با پیش آمدن اتفاق یا موضوعی انگشت سرزنش و انتقاد را به سوی همسرتان نشانه می‌روید کافی است کفش‌هایتان را درآورید و یک بار هم که شده با کفش‌های همسرتان راه بروید. اگر در هر موقعیتی اول او را مقصر می‌دانید، این بار خودتان را نشانه بگیرید و نتیجه‌اش را ببینید. به جای اینکه بگویید: "اگه یک بار دیگه دیر بیای!"، بگویید: "وقتی دیر میای غصه می‌خورم و احساس تنهایی می کنم." باز هم تاکید می کنیم، به جای سرزنش کردن همسر، احساس واقعی‌تان را بروز دهید.

نکته دیگری که روانشناسان یادآوری می کنند، دوست داشتن خود و دلسوزِ خود بودن است. اگر تمام مدت خودمان را سرزنش کنیم و در هر اتفاقی مقصر بدانیم، با کسی وارد رابطه می‌شویم یا ازدواج می کنیم که او هم آدم سرزنشگری است. هربار که با خودتان نامهربان هستید این نکته را به یاد بیاورید. اگر از ته دل خودتان را دوست داشته باشید، ناخودآگاه با افرادی وارد رابطه می‌شوید که آنها هم برای خودشان احترام قائلند. این با غرور کاذب و خودشیفتگی فرق دارد. به خودتان احترام بگذارید و خودتان را هر طور که هستید، دوست داشته باشید. مطمئن باشید مهربانی با خود جواب می‌دهد و به مهربانی با همسر می‌انجامد.

از همین امروز به خودتان قول بدهید که به جای اینکه در موقعیتهای مختلف حالت تدافعی بگیرید، با شریک زندگی‌تان روراست باشید

رمانتیک‌بازی یا عشق واقعی

چند سال از زندگی مشترکتان می گذرد؟ آیا اطمینان دارید که رابطه شما با همسرتان یا برعکس، هنوز مثل روز اول عاشقانه است؟ شارون سالزبرگ در کتاب خود "عشق واقعی" می گوید: "**بارزترین و اصلی‌ترین جوهر عشق، ناپایداری آن است. عشق سفری است پر از فراز و نشیب. در این سفر، نیروهای بیرونی به ما فرمان می‌دهند. مدام نیزه است که به طرف ما پرتاب می‌شود. گاهی ناامید می‌شویم، خودمان را فراموش می کنیم. منتظر دسته گلی بزرگ یا هدیه‌ای گران‌قیمت هستیم تا ببینیم آیا طرف هنوز عاشق ماست. اما وقتی چشم ما فقط دنبال رابطه رمانتیک است، عمق را از دست می‌دهیم** در حالی که عشق حقیقی همین جا کنار ماست و ما آن را نمی‌بینیم." سالزبرگ این‌طور ادامه می‌دهد: "وقتی مدام در جست‌وجوی عشق کامل هستیم، تنها چیزی که عاید ما می‌شود، بی‌ثَباتی و تردید در زندگی است."

دکتر سارا ابل، روانشناس و درمانگر رابطه می گوید: "ما معمولاً احساس را شاخص موفقیت یا عدم موفقیت رابطه می‌دانیم، اما احساس می آید و می‌رود. امروز هست و فردا نیست. بالا و پایین می‌شود. یک روز صبح بیدار می‌شویم و فکر می کنیم همسرمان آنقدر بد است که ما را دیوانه کرده، اما ممکن است فردا از خواب بیدار شویم و به خودمان بگوییم زندگی چقدر معرکه است! در هر رابطه‌ای افت و خیز وجود دارد فقط نباید با هر سختی، تسلیم شویم و به شکست فکر کنیم."

بقیه در صفحه ۴۹



وقتی استعداد کاهش یافت، آنچه هست نمایان می شود • نیچه

اقدام فوری برای توقیف اموال بدهکار

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: شرکتی تولیدی دارم که محصولاتش مواد شوینده و شیمیایی است. حدود هشت ماه پیش مقدار زیادی پودر شوینده را به یکی از مشتریان قدیمی خود دادم که چند دهانه مغازه در یکی از مناطق خوب تهران دارد. او هم طبق معمول با چهار فقره چک مدت دار که هر دو ماه موعد یکی از آنها می‌رسید بهای این اجناس را پرداخت کرد. چکهای اول و دوم او در بانک فاقد موجودی بود، اما چون قبل از موعد چکها به ما اطلاع داده بود که موقتاً و فعلاً نمی‌تواند چکها را پرداخت کند و مشتری خوش حساب و معتبری بود، ما چکها را برگشت نزدیم. حدود هفت ماه از معامله می گذرد و او چک سوم را هم نتوانسته پرداخت کند و همان بهانه‌های قبلی را می‌آورد. همچنین مطلع شده‌ایم که اجناس موجود در مغازه‌اش را به بهایی کمتر از قیمت متعارف می‌فروشد و مبالغ عمده‌ای نیز به دیگران بدهکار است و ممکن است وی اصلاً نتواند بدهی‌اش به ما را بپردازد. اما مغازه‌اش همچنان مملو از اجناس مختلف است، البته جنسی که ما به او فروختیم داخل آن اجناس نیست.

به او پیشنهاد دادیم که در مقابل بدهی‌اش از اجناسی که در مغازه دارد به ما بدهد. اما از این کار خودداری و ادعا کرد که به زودی کل بدهی‌اش را به ما پرداخت خواهد کرد. در حالی که دیگر به او اعتمادی ندارم و نگران هستم که بقیه اموالش را هم بفروشد و من به طلب خود نرسم. شنیده‌ام شکایت به دادگستری برای وصول چکها حداقل یک سال زمان خواهد برد، در حالی که به احتمال فراوان بدهکار ما تا آن زمان همه اموالش را فروخته و چیزی به ما نخواهد رسید. همچنین موعد چک چهارم هم نرسیده تا مبلغ طلب ما کامل شود. می‌خواستم راهنمایی کنید که با توجه به وضع موجود آیا راهی وجود دارد که بتوانیم هر چه سریعتر به طلب خود برسیم و یا مانع از فروش اجناس وی و تصرف و تملک آنها بشویم؟

مناجاتی- تهران

تأمین خواسته

پاسخ: در کلیه دعاوی حقوقی و با رعایت شرایط قانونی می‌توان به فوریت و در همان ابتدای طرح دعوی برای توقیف اموال بدهکار اقدام کرد. چگونگی توقیف اموال طرف که در اصطلاح حقوقی تأمین خواسته نام دارد در مواد ۱۰۸ الی ۱۲۹ قانون آیین دادرسی مدنی ایران تشریح شده است. به موجب این مقررات شما می‌توانید ضمن طرح دعوی حقوقی برای مطالبه وجه چکهایی که در اختیار دارید به فوریت (عملاً در سه الی چهار روز) اموال بدهکار خود را توقیف کنید. اما با توجه به اینکه چکهای خود را در مواعد مقرر قانونی برگشت نزده‌اید نمی‌توانید از مزایای تجاری بودن چک استفاده کنید و باید حتماً مبلغی را به عنوان خسارت احتمالی در صندوق دادگستری تودیع کنید. مبلغی که در پایان دادرسی و اجرای حکم به شما مُسترد می‌شود و تعیین میزان آن براساس نظر قاضی پرونده و معمولاً بین ۱۲ الی ۲۰ درصد از ارزش خواسته دعوی است. بنابراین در حال حاضر لازم است بی‌درنگ هر سه چک خود را برگشت زده و به موجب یک دادخواست وجوه آنها را مطالبه کرده و در ابتدا از دادگاه صدور فوری قرار تأمین خواسته را تقاضا کنید. سپس مبلغ خسارت احتمالی را واریز و دستور توقیف را اخذ کنید. سپس می‌توانید با مراجعه به مغازه بدهکار به اندازه خواسته دعوی از اموال طرف توقیف کرده و با توجه به شرایط به فرد امینی به عنوان حافظ اموال بسپارید. اگر چنین معتمدی یافت نشد، می‌توانید این اموال را به مکان امن دیگری منتقل کنید. این توقیف تا پایان رسیدگی قضایی و اجرای حکم پابرجا خواهد بود. اگر بدهکار همچنان از پرداخت بدهی‌اش امتناع کرد، این اموال با انجام مزایده به فروش می‌رسد و پول آن تا میزان طلب به شما داده می‌شود. برای اطلاع بیشتر چند ماده قانونی مرتبط با موضوع را می‌خوانیم:

ماده ۱۲۱ قانون آیین دادرسی مدنی:

تأمین در این قانون عبارت است از توقیف اموال اعم از منقول و غیر منقول.

ماده ۱۰۸ قانون آیین دادرسی مدنی:

خواهان می‌تواند قبل از تقدیم دادخواست یا ضمن دادخواست راجع به اصل دعوا یا در جریان دادرسی تا وقتی که حکم قطعی صادر نشده است در مورد زیر از دادگاه درخواست تأمین خواسته نماید و دادگاه مکلف به قبول آن است:

الف- دعوا مستند به سند رسمی باشد.

ب- خواسته در معرض تضییع یا تفریط باشد.

ج- در مواردی از قبیل اوراق تجاری واخواست شده که به موجب قانون، دادگاه مکلف به قبول درخواست تأمین باشد.

د- خواهان، خساراتی را که ممکن است به طرف مقابل وارد آید نقداً به صندوق دادگستری بپردازد.

ماده ۱۱۳ قانون آیین دادرسی مدنی:

درخواست تأمین در صورتی پذیرفته می‌شود که میزان خواسته معلوم یا عین معین باشد.

ماده ۱۱۵ قانون آیین دادرسی مدنی:

در صورتی که درخواست تأمین شده باشد مدیر دفتر مکلف است پرونده را فوری به نظر دادگاه برساند، دادگاه بدون اخطار به طرف، به دلایل درخواست کننده رسیدگی کرده، قرار تأمین صادر یا آن را رد کند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ — مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

آب میوه‌های خاص پاییز!

میوه‌ها و سبزیجات منابع بسیار بزرگ از ویتامین، مواد معدنی، و مواد مغذی هستند که می‌توانند به سلامت و داشتن سیستم ایمنی مطلوب کمک کنند. بهتر است بدانید که دستورهای ساده، سریع و خوشمزه‌ای برای نحوه مصرف آب انواع میوه‌ها و سبزیجات برای تقویت سیستم ایمنی بدن وجود دارد:

آب کلم: کلم نه تنها یک سبزی بسیار خوشمزه و همه کاره است، بلکه سرشار از ویتامین‌های متعدد، مواد معدنی، آنتی اکسیدانها و... محسوب می‌شود. کلم منبع بزرگ ویتامین آ، ث، منیزیم، ویتامین ب ۶، مس و آهن است. مصرف کلم همراه با چغندر که منبع خوبی از فولات و ویتامینها است، ضروری به نظر می‌رسد.

آب گوجه فرنگی: منبع بسیار خوبی از ویتامین ث و ویتامین آ است که هر دو برای سلامت سیستم ایمنی بدن مفیدند.

ترکیب آب توت فرنگی و کیوی: سرشار از ویتامین ث است و به همراه نعناع که منبع خوبی از فولات، ویتامین آ، منیزیم و روی محسوب می‌شود، برای تقویت سیستم ایمنی بدن نقش مهمی دارد. گفتنی است منیزیم ناکافی منجر به تضعیف سیستم ایمنی بدن و قرارگیری در معرض عفونت می‌شود.

آب کدوتنبل: منبع خوبی از ویتامین آ، ویتامین ب ۶ و ویتامین‌ای به همراه روی است. روی در تولید سلول‌های سفید خون و آنتی بادی به منظور مبارزه با عفونت مفید است.

آب هویج: هویج منبع بزرگ از بتاکاروتن و ویتامین آ است. ویتامین آ نقش اساسی در تنظیم سیستم ایمنی بدن ایفا می‌کند و به بدن برای مبارزه با عفونت و و حفظ سلول های بدن کمک می‌کند.

آب پرتقال و گریپ فروت: در کل آب مرکبات مانند پرتقال، گریپ فروت و لیمو منبع بسیار خوبی از ویتامین ث است. ویتامین ث یک آنتی اکسیدان است و به مبارزه با رادیکال‌های آزاد می‌رود. ویتامین ث به تولید گلبول‌های سفید خون و آنتی بادی و در نهایت مقابله با مهاجمان خارجی کمک می‌کند. کمبود ویتامین ث می‌تواند منجر به تاخیر در بهبود زخم، ناتوانی در مبارزه با عفونت و اختلال در پاسخ ایمنی شود.





غذاهای جوانی قلب

سلامت قلب خود را در دستانتان قرار دهید و با اضافه کردن چند گزینه غذایی موثر به رژیم روزانه خود، سن قلب تان را پایین بیاورید و به جوان ماندن آن کمک کنید:

بادام زمینی: بادام زمینی علاوه بر محتوای چربی مونواشباع نشده، حاوی سایر مواد مغذی نظیر ویتامین E، فولات، پروتئین و منگنز است که همگی موجب بهبود سلامت قلب می‌شوند.

سیب زمینی شیرین: این نوع سیب زمینی با فیبر و مواد مغذی دیگری بارگذاری شده که همگی به شما کمک می‌کنند چربی بسوزانید. مواد مغذی موجود در سیب زمینی شیرین به نام کاروتنوئیدها؛ آنتی اکسیدان هایی هستند که سطح قند خون و مقاومت به انسولین را پایین می‌آورند. این یعنی شما کمتر در معرض ابتلا به دیابت قرار می‌گیرید و در نتیجه سلامت قلب‌تان را بیشتر تضمین می‌کنید.

بذر کتان: فقط یک قاشق غذاخوری از این دانه های فوق العاده قدرتمند تقریبا ۳ گرم فیبر و ۵۵ کالری دارند. دانه های کتان ثروتمندترین منابع حاوی امگا ۳ هستند که به کاهش التهاب در بدن کمک می‌کنند و منجر به جلوگیری از تغییرات خلقی می‌شوند. مصرف دانه‌های کتان عاملی موثر برای جلوگیری از بیماری های قلبی و دیابت است. ضمن این که منجر به افزایش کلسترول خوب یا همان اچ دی ال می‌شود.

گردو: سرشار از آنتی اکسیدانها و اسیدهای چرب امگا ۳ است که به طور قابل توجهی خطر ابتلا به بیماری های قلبی را کاهش می‌دهد. تنها مصرف یک اونس گردو برای بیشتر از ۵ بار در هفته خطر ابتلا به بیماری های قلبی را تا ۴۰ درصد کاهش می‌دهد.

گوجه فرنگی: گوجه فرنگی منبع غنی از آنتی اکسیدانی به نام لیکوپن است. دهها مطالعه علمی نشان داده‌اند که بین مصرف منظم گوجه فرنگی و کاهش خطر ابتلا به بیماری های قلبی عروقی، آسیب های پوستی و برخی سرطانها رابطه مستقیم وجود دارد.

بادام: اضافه کردن بادام به رژیم غذایی منجر به کاهش سطوح کلسترول ال دی ال یا کلسترول بد می‌شود و از تشکیل پلاک در عروق و خطر ابتلا به حمله قلبی تا حد بسیار زیادی جلوگیری می‌کند. مصرف بادام همچنین خطر ابتلا به مقاومت به انسولین و دیابت را نیز کاهش می‌دهد و منجر به بهبود حساسیت به انسولین می‌شود. علاوه بر این، مصرف بادام راهی برای کاهش وزن است.

پسته: اضافه کردن این آجیل به رژیم غذایی دارای مزایای بالقوه برای قلب است. در افراد مبتلا به دیابت، مصرف پسته باعث کاهش کلسترول تام و کلسترول ال دی ال یعنی دو فاکتور خطر ابتلا به بیماری های قلبی می‌شود. مصرف روزانه ۶ تا ۱۰ گرم پسته با بهبود سرعت پاسخ قلب به استرس، کاهش فشار خون، و بهبود عملکرد قلب می‌شود.

شکلات تیره: افراد مبتلا به کلسترول تام بالا با خطر افزایش ال دی ال یا لیپوپروتئین با چگالی کم مواجه هستند و خطر ابتلا به بیماری های قلبی به ویژه آترواسکلروز و حمله قلبی کرونر در آنها بیشتر است. فلاوانول موجود در شکلات تیره منجر به کاهش جذب کلسترول در مسیر دستگاه گوارش و همچنین سنتز کلسترول ال دی ال می‌شود.

پیاز قرمز: منبع مهمی از فیبر خوراکی، ویتامین های ب ۶ وث، اسید فولیک، منگنز، پتاسیم، مس و فسفر است. پیاز قرمز برای قلب مفید است و به پیشگیری از بیماری قلبی کمک می‌کند. استفاده مداوم از پیاز در رژیم غذایی باعث کاهش سطح کلسترول و فشار خون بالا می‌شود. مصرف پیاز خطر حمله قلبی را کاهش و کلسترول خوب را افزایش می‌دهد. به علاوه خوردن منظم پیاز، خطر لخته شدن خون را در بیماران قلبی کاهش می‌دهد.

سیر: بیمارانی که سابقه ابتلا به بیماری ترومبوز (تشکیل لخته خونی در عروق یا قلب) را دارند، باید بدانند که سیر می‌تواند تاثیراندک، اما مهم روی تجمع پلاکت‌ها داشته باشد. مصرف سیر در کاهش سطح کلسترول خون و فشار خون نقش اساسی دارد.

برخی کلمات می توانند آتش جنگی همه گیر را بیفروزند • رابینز

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

کاش پدر و مادر ما هم مثل بقیه بودند

صدای خرد شـدن شیشه در گوشم می‌پیچید. پژواک این صدا توی سـرم، مثل پتک می‌شـد. با اینکه می‌دانستم خوابم یا خودم را به خواب زده‌ام، اما صدا لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشـت. متکّای زیر سرم را دولا کردم و سـرم را وسط متکّا گذاشتم و دو طرف آن را محکم به گوشـهایم فشار دادم، اما فایده‌ای نداشـت. این صدا، صدای درون من نبود. صدای بیرون هم نبود که بتوانم جوری از دست آن خلاص شوم. این صدا، صدای تمام دوران کودکی و نوجوانی‌ام بود.

***

پدر و مادرم همدیگر را دوست نداشتند. این را دیگر همه عالم و آدم می‌دانستند.

پدربزرگـم ـ پدر مادرم ـ او را در قمار به پدرم باخته بود. وحشتناک‌ترین اتفاقی که برای یک نفر ممکن اسـت بیفتد. این دو بیمار قمار بودند. رفیق ثابت قمار بازیهای حرفه‌ای. آخرش هم هر دو همه زندگیشان را سـر قمار دادند و رفتند. مادربزرگم را هرگـز ندیدم، او از غم از دسـت دادن دخترش دق کرد و مُرد.

این وسـط فقط مادر بدبخت من بود که قربانی واقعی ماجرا شـد. مادرم برایـم تعریف کرده بود که شـبانه برنده قمار به سراغش آمد و پدرش هم شناسـنامه‌اش را برداشـت و رفتند سراغ عاقد تا آنها را عقد کند.

بیچـاره مادرم، حتی نمی‌دانسـت چـه اتفاقی دارد برایـش می‌افتد. فقط ایـن را فهمیده بود که زندگی‌اش دیگر برایش زندگی نخواهد شد.

آن شب بعد از آنکه پدرش او را به عقد محمود درآورده بـود گفته بـود که دیگر باید برود سـر خانـه و زندگی خودش. بیچاره مادرم فقط چهارده سـال داشت که همسر پدرم شـد. مردی عیّاش و خوشگذران که یا پای بساط دود و دم بود یا مست ولایعقل پای بسـاط قمار. زندگی‌اش سـخت بود، سـخت‌تر هم شـد. دلم برایش می‌سوخت وقتی تعریـف می‌کرد کـه او را با کتک به خانه شـوهر بردنـد و صبح که از خواب بیدار شـد نصف تن و بدنـش زخمی و کبود بود و این داسـتانی بود که تا وقت خودکشی‌اش ادامه داشت.

گاهی وقتها که سر قبرش می‌رفتم گله می‌کردم که: مادر من، تو که می‌خواسـتی خودت را خلاص کنـی برای چه مـن و این بدبخـت ـ خواهرم ـ را به دنیا آوردی؟ خب همان شـب اول خودکشـی می‌کردی. چرا ده ـ پانزده سـال صبر کردی؟ صبر کردی که چه شـود؟ شـوهر الواطت آدم شود که نشـد. فقط می‌خواسـتی دو دختر مریض احوال را بگذاری بـروی؟ هر کس دیگری هم جای ما دو تا بود، مریض که نه... دیوانه می‌شد، روانی می‌شد.

پـدر و مـادرم هـر روز در حال دعـوا بودند. فرقی نداشت سـوژه دعوا چه باشد، می‌توانست از خرجی خانه شـروع شـود و به کتک کاری برسد. می‌توانست از شوری یا کم نمکی غذا شروع شود و به کتک کاری برسد.

این که دعوا از چه چیزی شـروع می‌شد، فرقی نداشـت. مهم این بود که ته همـه دعواها به خرد شـدن ظرف و ظروف و شیشه و در و پنجره و بعد هم کتک کاری می‌رسید.

زندگـی و بزرگ شـدن در چنیـن محیطی از من وخواهرم دو آدم عصبی و پرخاشـگر ساخت. آدمهایی که حسـرت خیلی چیزها را داشـتند. نه فقط حسـرت یک زندگی آرام، که حسـرت یک دسـت لباس خوب، یک مسـافرت، حتی یک غذا خوردن بدون دعـوا و درگیری. ترس و اضطراب همیشه همراه ما بود. ترس از اینکه هر لحظه اتفاقی بیفتد و در و پنجره و ظرف و ظروف بشکنند و داد و هوار پدر و مادرمان بلند شود.

پانزده سالم بود که مادرم خودکشی کرد.

آن شـب وقتی پدرم به خانه برگشـت و جنازه مـادرم را دید خیلی ترسـید. گفـت باید به پلیس زنگ بزنند. مرتب به من و خواهرم سفارش می‌کرد که به پلیـس نگوییم پدرم، مادرم را کتک می‌زده، تهدیدمـان کـرد اگر حرف بزنیم ما را می‌کشـد. تهدیدهایش آنقدر ترسناک بود که من و خواهرم را تا سـر حد مرگ بترسـاند. البته ما حرفی نزدیم اما همسایه‌ها همه چیز را بـه پلیـس گفتند. از دعواهای پدر ومادرم تا کتک کاری هایشان را. پلیس پدرم را بازداشت کرد. اگرچه بعد از تایید مرگ مـادرم به دلیل خودکشـی و اینکه در سـاعت حادثـه او در خانه نبوده، بعد از چند روز پدرم آزاد شد. اما مـن و خواهـرم خوب می‌دانسـتیم که دلیل اصلی مرگ مادرم، اذیت و آزارهای پدرم بوده و همین باعث شده تا ما بدجوری کینه پدرمان را به دل بگیریم. من می‌دانسـتم هیچ وقت نمی‌توانم از پدرم انتقام بگیرم، اما فکر فرار از آن خانه همیشـه گوشه ذهنم بود. البته نه اینکه به تنهایی فرار کنم، همیشـه به اینکه خواهرم راهم با خودم ببرم فکر می‌کردم.

دو سـال بعد از مرگ مـادرم، زندگی با پدرم آنقدر برایم سخت شـد که یک روز وقتی به بهانه مدرسـه رفتن از خانه بیرون آمدیم، دیگر به خانه برنگشـتیم، اما نمی‌دانسـتیم که این فرار، در واقع همان از چاله درآمدن و به چاه افتادن است.

من اگر بخواهم خیلی خلاصه برایتان بگویم باید اعتراف کنم از روزی که از خانه فرار کردم تا امروز که اینجا هسـتم، هیچ خلافـی نبود که من مرتکب نشـده باشم. شاید فقط قتل و آدم کشی نکردم، اما هر خلاف دیگری را که فکر کنید، انجام دادم.

از خانه که بیرون آمدیم، کمی پول داشتیم. بچه و کم سن و سال هم نبودم و می‌دانستم این پول فقط کفاف چند روز زندگیمان را می‌دهد.

گوشـه پارک نشسـته بودیم و با هم ساندویچ می‌خوردیم که پسری به سمت ما آمد و نزدیک ما نشسـت. من احساس خطر کردم، اما پسر خودش شـروع کرد به حرف زدن. اسـممان را پرسـید، پرسـید اهل کجاییم و چرا آنجا هسـتیم و بعد هم با پوزخند گفت: فرار کردید؟! خواهرم سـرش را به علامت مثبت تکان داد. پسـرک که انگار دلش برایمان سـوخته بود گفت که کمکمان می‌کند. من و خواهرم که آن روزها دوازده سال بیشتر نداشت فکر کردیم این پسـر فرشـته نجات ماسـت، من با اینکه شـانزده سال داشـتم اصلاً فکر نمی‌کردم



● شمس تبریزی

که ممکن اســت چه اتفاقی برایمان بیفتد. دســت خواهرم را گرفتم و همراه پســر راه افتادم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کــردم هر کجا هم برویم، بهتر از خانه جهنمی پدری است. مدام حرفهای مادرم در گوشم می‌پیچید که می‌ترسد یک روز او هم به خاطر پول مواد یا قمار ما را به یک نفر بفروشــد، با خودم فکر کردم اصلاً می‌رویم خارج. می دانســتم برای رفتن پاسپورت وویزا لازم است، اما به قاچاقی رفتن فکر می‌کردم، به اینکه شاید آنجا یک نفر کمکمان کند. شــاید یکی از دلایلی که با آن پسر رفتم همین بود. فکر کردم اصلاً شــاید او بتوانــد کمکمان کند، اما خیلی اشــتباه می‌کردم. آن روز، آن پسر که بعدها فهمیدم اســمش محمد بود و بچه‌ها ممل صدایش می‌زننــد، ما را به یک خانه قدیمی و تقریباً مخروبه بــرد. به غیر از ما چند دختر و پســر دیگر هم آنجا بودند و آنها هــم مثل ما، از خانه فرار کرده بودند. هر کدام هم برای فرار دلیل خودشــان را داشتند. یکی می‌گفت پدرش ســختگیر بوده، یکی می‌گفت می‌خواســتند به زور شوهرش دهند، یکی می‌گفت شــوهر خواهرش به او تجــاوز می‌کرده و او جرات نداشته به کســی بگوید. یکی معتاد شده بود، یکی محل زندگی‌اش را دوست نداشت، یکی از پسرها، دوست داشــت دختر باشد و همیشه مثل دخترها لباس می‌پوشــید و حرف مــی‌زد، خلاصه جمع ما، جمع بدبخت بیچاره‌هایی بود که انگار دست تقدیر و سرنوشــت، یکــی یکی از این طــرف و آن طرف جمع کــرده و دور هم یکجا آورده بود. اینها همگی برای خرجی خودشان کار می‌کردند. هر کدام یک کاری، پسرها دزدی، کف زنی، جیب بری، دخترها از ســاقی مواد تا هر کاری کــه فکرش را کنید. من و خواهــرم روزهای اول را با همان پولی که از خانه پدرم آورده بودیم، سر کردیم. بعد قرار شد با یکی ـ دو تا از دخترها ســاقی مواد شــویم و ساقی شدن را از آنها یاد بگیریم. کار ســختی نبود، البته اینطور به نظر می‌رســید. فکر کردم گذاشــتن چند بسته در جیب و دور پارک گشــتن که نباید کار سختی باشــد. نمی‌دانستم اگر مامورها به سراغمان بیایند و کارمان به پلیس و زندان برســد، ممکن است چه بلایی سرمان بیاید.

چنــد روز بعد، وقتی دختری کــه قرار بود مثلاً به ما یاد بدهد چطور ســاقی باشــیم، دقیقاً جلوی چشــمهای ما، گیر مامورها افتــاد، فهمیدم که این کار، چقدر خطرناک اســت. امــا می‌دانید چاره‌ای نداشتیم. البته خواهرم آنقدر ترسیده بود که گفت با من نمی‌آید. من اما مجبور بودم. باید کار می‌کردم و پول درمی‌آوردم تا شــکم او و خودم را سیر کنم. به همین خاطر به داوود که بزرگ ما بود، گفتم من جور خواهرم را می‌کشم، به او کاری نداشته باشید. از فردای روز گیر افتادن پونه، خودم ســاقی شدم. زرنگ بودم و از پس کار برمی‌آمدم. مشتریهایم را زود پیدا می‌کردم. بیشــتر آنها جوانهایی بودند که در پارک پرسه می‌زدند.

بعد از مدتی چون تعداد ســاقیهای پارک زیاد شــد، در مترو، کیف و جیب زنی می‌کردم. تا اینکه دختری به نام افســون به جمع ما اضافه شــد. این ماجرا مربوط به دو ســال قبل اســت. افسون وقتی به جمع ما آمد، ســه ســال از فرار مــن و خواهرم می‌گذشــت. در ایــن مدت خواهرم اصلــاً از خانه بیرون نمی‌آمد. خلاف بیرون نداشت، اما در همان خانه خلاف داشــت و من نمی‌توانستم کاری کنم. چون به هر حال ما از خانه فرار کرده بودیم و دختر فــراری بودیم. تکلیف دختر فــراری هم که معلوم است. وقتی دختری از خانه بیرون زد، همه چیزش را از دست می‌دهد. همه چیز را...

اما داشــتم از افســون می‌گفتم. افسون مثل ما، بچه جنوب شــهر نبــود. مثل ما نبود کــه نهایت خلافکاری‌اش ساقی بودن و جیب و کیف زنی باشد. افســون راههای دیگری را بلد بود. با داوود حرف زد و داوود هم از کار افســون بدش نیامد. بین بقیه دخترها، داوود مرا انتخاب کرد. قرار شد من همراه افســون باشــم و با هم برویم. افســون، چند دست لباس شیک برایم خرید. به قول خودش با هم تیپ می‌زدیم، بعد می‌رفتیم شــمال شــهر. کنار خیابان می‌ایستادیم، منتظر سوژه. معمولاً سوار ماشینهای مدل بالا می‌شــدیم. ماشــینهایی که می‌دانســتیم صاحبش پول و پله درســت و حسابی دارد. فریب این آدمها کار ســختی نبود. افسون کارش را خوب بلد بود. معمولاً شــروع می‌کرد بــه چرب زبانی و مــزه پرانی، بعد در یک فرصت مناســب از طرف می‌خواست برایمان آب میوه یا شکلات یا بستنی یا هر خوراکی دیگری را بخرد. اگر طرف زرنگ بود و ماشینش را خاموش می‌کرد و سوئیچ را می‌برد که نهایتاً داشــبوردش را زیر و رو می‌کردیم و اگر چیز به درد بخوری داشــت برمی‌داشتیم، اگر هم طرف ماشین را خاموش نمی‌کرد یا سوئیچ را روی ماشین می‌گذاشــت که افســون می‌پرید پشــت فرمان و می‌رفت و ماشین را می‌بردیم.

داوود و چند نفر از پسرها ماشین را باز می‌کردند و هر وســیله‌ای را که می‌توانستند درمی‌آوردند و می‌فروختند، از لاستیک تا ضبط و روکش صندلی.

افسون بیشترین سهم این دزدی‌ها را می‌گرفت. من هم سهم خوبی داشتم.

دو ســال... دو ســال تمام داستان ما همین بود. البتــه نه هر روز، معمولاً هفتــه‌ای یک یا دو بار، اما همیــن هم برایمان کافی بود. فقط همین تهران کار نمی‌کردیم. گاهی می‌رفتیم شــمال، گاهی اصفهان، امــا بیشــترین و بهترین کار را در تهران داشــتیم. تا اینکه بالاخره گیر افتادیم. افســون می‌گفت باید چهره‌مان را با لنز و پوســتیژ و آرایش عوض کنیم تا اگر مثلاً دو ـ ســه نفر رفتند از ما شکایت کردند نتوانند مشخصات چهره‌مان را یک جور برای پلیس شرح دهند. اما می‌دانید گاهی آدمها از زرنگی زیاد لو می‌روند. یعنی فکر می‌کنند زرنگ هســتند. آن روزها هم همین اتفــاق برای ما افتاد. آن روز وقتی ماشــین یک نفر را برداشــتیم، فکر نمی‌کردیم که طرف پشت سر ما ســوار موتور می‌شود و می‌آید. او نیامد که ماشــینش را بگیرد، او تا پاتوق ما آمد. همان گاراژ مترو که ته شهر، همانجا که داوود و بقیه مثل لاشخور منتظر طعمه بودند.

همان شب ماموران آگاهی ریختند آنجا. وقتی بــر و بچه‌هــای گاراژ لو رفتند پیــدا کردن آدرس ما دیگر کاری نداشــت. مامورها کــه آمدند، فکر کنم هشــت نفری در خانه بودیــم. من و خواهرم و افسون، داوود و پرهام و ساســان و اشکان. همه ما را گرفتند. جرمهایمان یکی ـ دو تانیست. از مواد تا پایــپ و مال دزدی و منکرات. فکر کنم حالا حالاها باید اینجا باشــیم. البته من که می‌گویم خدا کند تا آخــر عمرمان، چون می‌دانم بیــرون برویم دوباره مجبورم خلاف کنم. چاره‌ای ندارم. خواهرم لکنت زبان گرفته، معتاد هم که بود. من ناراحتی اعصاب و روان پیدا کردم. هر شب توی سرم صدای شیشه شکســتن می‌آید، صدای جیغ و فریادهای مادرم، صدای عربده‌های پدرم... راســتی! اگر پدربزرگم مادرم را ســر قمار نباخته بود، اگــر مادرم و پدرم مثل زن و شــوهرهای معمولی بودند، باز هم من و خواهرم همین سرنوشت را داشتیم؟

روی دیگر سکه

سهیلا، خود قربانی زندگی غلط پدر و مادرش است. زندگی که با هیچ کدام از معیارهای درســت تشــکیل خانواده آغاز نشد. اینکه پدری روی فرزندش معامله کند نشان از بی‌مبالاتی و بی‌مسئولیتی انسانی می‌دهد که از انسانیت فقط نام آن را به یدک می‌کشد.

زندگــی کــه به این ترتیب آغاز شــده، نه تنها پایان کــه حتی جریان درســت واصولی را نمی‌توان برایش متصور شد. شاید اگر پدر سهیلا بعد از آنکه با همســرش که برد او در یک بازی بود، نحوه زندگی‌اش را تغییر می‌داد، زندگی سهیلا و خواهرش به این منجلاب و نکبت نمی‌رسید. قطعاً تغییر رویّه زندگی او می‌توانســت سرنوشت آدمهای اطرافش را هم تغییر دهد. اما متاسفانه اصرار و یا بهتر بگویم اعتیاد او به قمار و دیگر مشکلات باعث شــد تا زندگی خودش و بقیه رو به تباهــی و نابودی رود. البته کاش مادر سهیلا با توجه به وضعیّت و شرایط بد زندگی‌اش، حداقل به جای بچه دار شدن اقدام به طلاق می‌کرد.

طــلاق اگرچــه منفورترین عمل حلال اســت، گاهی ماننــد همان تیغ جرّاحی اســت که برای برداشــتن یک توده ســرطانی. اگر مادر سهیلا از همســرش جدا می‌شد امروز سهیلا و خواهرش نبودند تا در چنین وضعیت تاسف باری زندگی بی‌آینده و بی‌فرجامی را تحمّل کنند.

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک‌پور

۱۱

پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی



سوءتفاهم بزرگ

خلاصه قسمت قبل: ماجراجویان در آمازون با مشکلاتی مواجه شدند و تصمیم گرفتند به آسریاماس بازگردند. از طرفی مارکوس بیمار شده بود و همه نگران لکه‌های مشکوک پای او بودند. قرار شد در آسریاماس با چوب درخت بالسا قایقی بسازند و بقیه مسیر را با آن قایق بروند. مارکوس هم می‌خواست تا آخرِ ساخت قایق در دهکده بماند و بعد به همراهی رییس جرج به لاپاز برگردد. رییس با همسایه‌ها مشورت کرد و قرار شد در ازای گرفتن مبلغی ناچیز در ساخت قایق به یوسی و همراهانش کمک کنند. از رییس کمی خوراکی و مواد غذایی خریدند تا اقامتشان در دهکده برای آنها مزاحمتی نداشته باشد. زخم پسر رییس کاملاً خوب شده بود و دیدن این موفقیت، حسابی به مارکوس روحیه داده بود. کارل و یوسی به دیدن برادر رییس جرج، پابلو رفتند که می‌گفتند طلا پیدا کرده...

سوژه‌ای برای غرور

کارل من را از فکر و خیال بیرون آورد و خواست دست به کار شوم. با یکی دوبار تمرین روش کار را یاد گرفتم و مشغول شدم و وقتی به خودمان آمدیم، شب نزدیک بود. در راه بازگشت به دهکده، کارل در فکر بود. بعد از حساب و کتاب گفت، مقدار طلا آنقدر ناچیز است که در حقیقت مارگه‌هایی از طلا پیدا کرده‌ایم نه خودش را. وقتی چهره مغموم من را دید، گفت بهتر است ناامید نشوم و به تلاشم ادامه بدهم چون اگر حسابی همه جا را بگردم، دست کم پنج گرم طلا پیدا می‌کنم.

وقتی به دهکده رسیدیم، رییس جرج از پیشرفت ساخت قایق خبر داد و این یعنی، اگر نمی‌جنبیدم از همان پنج گرم طلا خبری نبود... دمآدم آ

رییس می‌گفت کارهای اولیه تا فردا تمام می‌شود اما ادامه کار به آب و هوا بستگی دارد. اگر هوا همین‌طور آفتابی و خشک می‌ماند، می‌توانستیم تا دو روز دیگر راه بیفتیم ولی اگر ناغافل باران می‌بارید، چند روز دیگر هم مهمان آنها بودیم. باران بارید. نم‌نم بارید اما چند ساعت طول کشید و همین شد که اقامت ما در آسریاماس هشت روز طول کشید. کوین بیشتر این مدت مشغول مطالعه بود. کارل، مثل همیشه سرِ خودش را حسابی گرم کرده بود. هر روز برنامه‌های ویژه‌ای داشت. یا دنبال طلا می‌رفت، یا شکار می‌کرد، یا با اهالی دهکده معاشرت می‌کرد و درباره مسائل مختلف حرف می‌زد و برای هر کس که مشتاق شنیدن بود، داستان تعریف می‌کرد. پای مارکوس بهتر شده بود اما خلق‌وخویش همچنان تغییری نکرده بود و نچسب بود. مارکوس فاصله‌اش را با من و کوین حفظ کرده بود و چون کاری برای انجام دادن نداشت، سعی می‌کرد خودش را به کارل بچسباند و با او وقت بگذراند.

فردای آن روز، کارل و مارکوس تصمیم گرفتند شانس خود را در ماهیگیری امتحان کنند. آنها نقطه‌ای را که رودخانه آسریاماس به تائیچی می‌رسید انتخاب کردند و کارل قول داد کمی بعد با یک ماهی بزرگ سر برسد و ما را غافلگیر کند. نزدیکی‌های ظهر به محل ماهیگیری رفتم تا ببینیم آیا موفقیتی حاصل شده یا نه. همان‌طور که می‌رفتم، یک مرغابی بزرگ توجهم را جلب کرد که روی صخره‌ای نشسته بود و گویی در اولین فرصت می‌خواست به رودخانه بپرد. تماشا کردن مرغابی در حالی که اصلاً متوجه من نشده بود، واقعاً لذت‌بخش بود. پشت ساقه‌های بلند گیاهان مخفی شدم. مدام این جمله کارل در سرم رژه می‌رفت که تمام پرندگان ماهیخوار، غذای مناسبی هستند. به خودم گفتم، چرا من امروز بچه‌ها را سورپرایز نکنم؟ و همین فکر باعث شد بخواهم مرغابی را شکار کنم. تصمیم گرفتم برگردم و اسلحه را بیاورم. وقتی برگشتم، خوشبختانه پرنده هنوز سر جایش نشسته بود. درست لحظه‌ای که دستم به طرف ماشه رفت، زیبایی مرغابی در نظرم چند برابر شد. به خودم گفتم ما که فعلاً در دهکده اقامت داریم و خدا را شکر، اینجا مواد غذایی به وفور هست، شاید کشتن این پرنده واقعاً کار اشتباهی باشد. اما دقیقه‌ای بعد حس غروری که بعد از شکار مرغابی نصیبم می‌شد و فخری که می‌توانستم به رفقایم بفروشم، بر احساسم غلبه کرد. شلیک من پرنده را زخمی کرد و برای رهایی از شرّ شکارچی، خودش را درون رودخانه پرتاب کرد. من هم درون آب شیرجه زدم و در محل تلاقی آسریاماس و توئیچی، پرنده بیچاره را گیر انداختم. پرنده همچنان تقلا می‌کرد. اما با یک دست محکم گرفتمش و با دست آزاد شناکنان بیرون آمدم.

بچه‌های رییس جرج که من را هنگام خروج از دهکده دیده بودند و بعد صدای شلیک را شنیده بودند، شتابان به استقبالم آمدند. از همسر رییس خواستم با پرنده، غذای خوشمزه‌ای تدارک ببیند. اما نه، اول باید افتخارم را به کوین نشان می‌دادم که تیرانداز ماهری بود. کارل و مارکوس هم غروب دست خالی برگشتند. قبل از اینکه فرصت داشته باشم از شاهکارم حرفی بزنم، کارل پرسید: "داستان چیه؟ اصلاً می‌دونی چه پرنده‌ای شکار کردی؟ تو آشپزخونه دیدمش. نمی‌تونیم این پرنده رو بخوریم."

با ناراحتی و التماس پرسیدم چرا؟ کارل گفت چون این پرنده انواع و اقسام لاشه‌ها و مارها را می‌خورد، برای انسان مناسب نیست. مارکوس با قیافه‌اش نفرتش را از پرنده‌ای که شکار کرده بودم، نشان داد. باز هم با خواهش به کارل یادآوری کردم که پرنده‌ها ماهی می‌خورند و خودم با چشمهای خودم دیدم که این پرنده هم در کار شکار ماهی بود. کارل تاکید کرد که من اشتباه می‌کنم و این پرنده، غذای مناسبی برای خوردن نیست. احساس حقارت می‌کردم. کارل این را می‌گفت فقط به این دلیل که من آن پرنده را شکار کرده بودم. مطمئن بودم اگر خودش آن پرنده را شکار کرده بود حالا داشت با آب و تاب بسیار توضیح می‌داد که خدا را شکر کنید، چه غذای لذیذی گرفته‌ام! مارکوس بیشتر از همه سربه‌سرم می‌گذاشت، خیلی خوشحال بود که من را در آن حال و روز می‌دید. پرنده برای شام آن شب آماده شد اما هیچ کس به غذا لب نزد. غمگین بودم که

بــه خاطر هیچ، جان یک پرنــده را گرفته و حیوان بیچــاره را از زندگی محروم کرده بودم. بغض مثل یک لقمه درشــت راه گلویم را بسته بود و اشک در چشمم خانه کرده بود.

چنــد روز بعد اتفاق عجیبی افتاد. مارکوس که یک جورهایی احســاس می کرد حالش خیلی بهتر شده و کارل هم حسابی او را تشویق می کرد، ناگهان نظرش تغییر کرد و گفت در ادامه سفر با ما خواهد بود. کوین که از این تغییر عقیده حســابی متعجب بود، از مارکوس پرســید چرا نظرش عوض شده؟ ضمناً تاکید کرد که پای او هنوز کامل خوب نشده و مجبور اســت با الاغ این طرف و آن طرف برود. اما مارکوس مثل همیشه که مرغش یک پا داشت، اصرار کرد که این تصمیم آخرِ اوست و می‌خواهد با ما بیاید. چون این راهی اسـت که با هم شــروع کرده‌ایم و باید با هم به آخر برسانیم.

کوین با ناراحتی گفــت: "با این اصرار احمقانه می‌خوای چــی رو ثابت کنی؟ دیگــه تو رو درک نمی کنم. کارها و رفتارهات رو اصلاً نمی‌فهمم."

از مارکــوس اصرار بود و از کوین دلیل آوردن که این کار به نفعش نیســت و حتماً مشکلی پیش می آید. بحران فروکش نکرد...

خشم مارکوس

فردا، مســاله ناخوشــایند دیگری اتفاق افتاد. مارکــوس و کارل برای سرکشــی قایــق و باخبر شــدن از پیشــرفت کار رفتند و کمی بعد، لازارو، کوچکتریــن برادرزن رییس جرج ســراغ ما آمد و خبــر داد: آقایــون امر کردن بــرای دیدن قایق تشریف بیارین!

با تعجب دلیل را پرســیدم چــون قبلاً قایق را دیده بودیم. لازارو گفت چون قایق آماده شــده و مــا هم باید حتمــاً آن را ببینیم. کوین که حتی یک لحظه هم از کتابش چشم برنمی‌داشت، با کج‌خلقی جواب داد: "بهتره بهشون بگید ما به نظرشون کاملاً احترام میذاریم و همه جوره قبولشون داریم."

پســر جوان همان‌طور ایستاده بود و هاج و واج من و کوین را نگاه می کرد. برایش توضیح دادم که نظر ما، نظرِ کارل و مارکوس اســت. کوین وســط حرفم پرید و گفت بهتر است بیشتر از این توضیح ندهم. بعد به پسر جوان گفت برای دوستان نامه‌ای می‌نویسیم و شما زحمت بکشید آن را به دستشان برســانید. سپس شروع کرد به گفتن مسخره‌ترین نامــه عمرش و من هم آن را بی هیچ کم و کاســتی نوشتم!

نامه را به پســر جوان دادم و از او خواستم حتماً به دســت آن دو آقا برساند. یک ساعت و نیم بعد کارل با عصبانیّت آمد و خشــمگین پرســید چرا احمق‌بازی درمی‌آوریم و چرا به رودخانه نرفتیم. کوین دلیل ایــن همه جدیّت و اصرار را پرســید، کارل گفــت باید هر چهار نفر ســوار قایق شــویم تا ببینیــم وزن ما را می‌تواند تحمــل کند یا نه. در ضمن دو محلی دیگر هم باید ســوار می‌شــدند تا وزن احتمالی وســایلمان را هم بســنجیم. کوین که تازه متوجه شــد مساله چیســت، از کارل معذرت خواســت و بــه او توضیح داد که تقصیر آن پســر جوان است که دلیلش را نگفته. کارل خوش‌اخلاق و مهربان شد و از ما خواست همراهش به رودخانه برویم. قایق زیبایی شــده بود اما هنوز مشــکلات فنّی داشــت که علاوه بر کارل، رییس جرج را هم راضی نمی کرد. رییس از ما خواســت شتاب نکنیم و چند روز دیگر هم منتظر بمانیم. کارل که حسابی نگــران بود بــه رییس گفت وقــت چندانی ندارد. رییــس کمی فکر کــرد و راه‌حل دیگری پیش پای ما گذاشت. می گفت در دهکده مجاور، یعنی محل زندگی برادرش کســی هست که چنین قایق‌هایی می‌ســازد و حتماً الان سه چهار قایق دست به نقد و آماده دارد که مشکل ما را حل کند.

دست از پا درازتر به کلبه برگشتیم. به محض رسیدن، کوین روی تخت ولو شد، من هم روی تختم نشستم. مارکوس همان‌طور وسط اتاق ایستاده بود و فکر می‌کرد

دســت از پا درازتر به کلبه برگشتیم. به محض رســیدن، کوین روی تخت ولو شــد، من هم روی تختم نشســتم. کارل برای سرکشی به آشپزخانه رفت. مارکوس همان‌طور وســط اتاق ایستاده بود. به نظر می‌رسید در فکر اســت. ناگهان کاغذی از جیبش بیرون کشــید و آن را به طرف صورت من پــرت کرد و گفــت: "نامه مســخره‌ات رو بگیر!" کاغــذ به زمین افتــاد. اتاق در ســکوت فرو رفته بــود و من و کوین حتی کلمــه‌ای به زبان نیاوردیم. مارکوس بار دیگر بــا عصبانیّت ادامه داد: "بهتره نامه احمقانه‌ت پیــش خودت بمونه. از این کارت خجالت نکشیدی؟ با خودت چه فکری کردی؟ ما رو مســخره کردی هیچ، خجالت نکشیدی که اون پسر جوان رو هم مسخره کردی. فکر کردی کلفت توئــه؟ اون فقط به ما لطف کــرد و چون ما درگیر بودیــم، این نامه رو برای شــما آورد. چرا این کارو کردی؟ تمام هفته گذشــته من و کارل تمام کارها رو انجام دادیم. اما تو فقط خوردی و خوابیدی. حالا یه کار ازت خواستیم که اونم به مسخره‌ترین شکل ممکن انجام دادی. این واقعاً نمک‌نشناســی تو رو می‌رســونه که قدر محبتهای کارل رو نمی‌دونی و این‌طور رفتار می کنی."

مارکوس همه اینها را تند تند پشت هم به زبان آورد. وقتی حرفش تمام شــد، همان جا وسط اتاق ایستاد و خیره به من نگاه کرد. شاید خشم مارکوس از من از مدتها قبل درونش جمع شــده بود که حالا این‌طور سرریز شده و آنها را به زبان آورده بود. از تخت برخاستم در حالی که نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. مارکوس خط من را شناخته بود و گمان کرده بــود این نامه، کار منِ تنها بــود. خیلی آرام جواب دادم: "من فقط خواستم شوخی کنم مارکوس. هیچ منظور بدی نداشــتم. دقیقاً نمی‌دونســتم منظور اون پســر چی بود و چه کمکی ازم برمیاد. اگر فکر می کنــی کار بدی کردم، از تــه دل ازت معذرت می‌خوام. اما اگه جنبه شــوخی رو نداری، این دیگه واقعاً مشکل خودته و به من هیچ ربطی نداره."

بالاخره کویــن دخالت کرد: "بــا هر دوتاتون هستم! بهتر نیســت این مسخره بازی رو تمومش کنید؟ نمی‌تونید مثل دو تا آدم بزرگ رفتار کنید؟ بهتره آروم باشید. بشینید مثل آدم حرف بزنیم. ما نمی‌تونیم اجازه بدیم روابط شخصی روی سفرمون اثر منفی بذاره. بهتره همه چیز رو از قلبمون بیرون بریزیم، یک بار برای همیشه!"

کوین به این جای حرفش که رسید ساکت شد و منتظر ماند. مارکوس حرفی نزد. من گفتم:

"مــن با حرفــات موافقم. اما فکــر می کنم این یه مســاله‌ایه بین من و مارکوس. شاید بهتر باشه خودمون دوتایــی این موضوع رو حل کنیم. تو هم موافقی مارکوس؟"

مارکوس که مشخص بود حالا کمی آرام شده، با سر موافقتش را اعلام کرد.

بعد از شام، به مارکوس پیشنهاد کردم اطراف دهکده قدم بزنیــم. آن اطراف یک علفزار بزرگ و زیبا بود که اســبها در آن چرا می کردند. دوست داشــتم آنجا بنشینم و ســاعتها به اسبها نگاه کنم. هر روز غــروب تنها به آن علفزار می‌رفتم. یکی از اسبها حسابی چشــمم را گرفته بود و از تماشایش سیر نمی‌شدم. دلم نمی‌خواست آن لذت بزرگ را با کسی شریک شوم. با مارکوس به علفزار رفتیم و هر کدام روی کنده‌ای نشستیم. حرف زدن سخت بود ولی بالاخره مارکوس دل به دریا زد و شــروع کرد: "فکر می کنم این آخرین باری باشه که با هم حرف می‌زنیم. خیلی وقت بود که دلم می‌خواست باهــات حرف بزنم اما تو، منــو از خودت روندی. هربار خواستم سر هر کاری بهت نزدیک بشم، منو پس زدی و فوری به کوین چســبیدی. همیشــه با کوین هستی، باهاش حرف می‌زنی، قصه‌ها تعریف می کنی. با کارل هم مشکلی نداری. این وسط فقط منو طرد می کنی. منم مجبورم همش با کارل باشم و روزی هزار بار به داستانهای احمقانه و تکراریش گوش بدم. من که کــس دیگه‌ای رو ندارم. تو این چند روز همش می‌خواستم باهات تنها باشم و ازت بپرسم مشــکلت با من چیه. یادته یه شب من و تو کنار آتش تنها بودیم. تا اومدم باهات حرف بزنم، رفتــی تو چادر. من همون جا موندم به این امید که بفهمــی و برگردی و با هم حرف بزنیم. اما اشــتباه می کردم. این سفر کلاً برای من یه بدبختی بزرگه. از اولش لــذّت نبردم و همش احســاس بدبختی می کنم."

ادامه دارد

هر چه تعهد خود را بیشتر کنید، شور و حال بیشتری در خود احساس خواهید کرد

● دی آنجلیس

ماجراهای خواستگاری

بازی جالب روزگار

کورش کاشانی



می دانستم اگر پدرم بفهمد پوست از کله این پسر می‌کند برای همین موضوع را به مادرم گفتم و او هم از من خواست حرمت خودم را نگه دارم

در یک ساختمان درست روبروی هم زندگی می‌کردیم. این آپارتمان نوساز هر روز داشت شلوغ و شلوغتر می‌شد. سازنده ساختمان پدرم بود. در یک واحد ما زندگی می‌کردیم و بقیه را یکی یکی می‌فروختیم. برای پدرم مهم بود که واحد روبروی خودمان را به چه کسی می‌فروشد. ما سه تا خواهر بودیم و پدرم برایش مهم بود که همسایه روبرویی آدم درست و حسابی باشد... با وسواس زیاد خانه را به خانمی که ظاهراً تنها زندگی می‌کرد فروخت. خانم شکوهی یک فرهنگی بازنشسته بود که سالها قبل شوهرش را از دست داده بود و به قول خودش بچه‌ها را هم فرستاده بود سراغ سرنوشتشان. دانستن اینکه خانم شکوهی چند بچه دارد کار سختی بود. همسرش از ازدواج اولش چند بچه داشت و خودش هم از ازدواج اولش یکی دو تا بچه داشت، از آن پیچیده تر اینکه بچه‌های خواهرش را هم بچه خودش حساب می‌کرد چون خواهرش در جوانی فوت و او بچه‌ها را بزرگ کرده بود. خلاصه این که عادت کرده بودیم آدمهای مختلفی ببینیم و خانم شکوهی آنها را بچه‌های خودش معرفی کند. پدرم بعد از آن همه وسواس باز هم به مقصود خودش نرسیده بود چون روزی نبود که یکی دوتا از این بچه‌ها به خانم شکوهی سر نزنند. وقت و بی‌وقت می‌آمدند، برایش خرید می‌کردند او را دکتر می‌بردند و حتی آخر هفته‌ها همراه آنها به سفر هم می‌رفت. نوه‌ها هم که یکی دو تا نبودند. مخصوصاً تابستانها انگار یک قشون بچه به آن خانه حمله می‌کردند... پدرم کلافه می‌شد، ولی برای توجیه خودش می‌گفت خانم شکوهی درست است رفت و آمد زیاد دارد، ولی در عوض پسر جوان و نا اهل ندارد که من دلم برای دخترهایم بلرزد...

همه عمرش از ما سه دختر حفاظت می‌کرد. می‌ترسید مبادا خاری به دست ما برود و یا چشم ناپاکی حرمت ما را نگه ندارد...

از قضا در این هجوم بچه‌ها و فرزندان

در پیچ و خم دادگاه

دنیا جای عجیبی است

راشین مختاری

نمی‌توانم حساب و کتابهایش را بفهمم. سعید می‌خواهد مرا طلاق بدهد. می‌گوید از اولش هم من همسر ایده آل او نبودم. دوستم ندارد و بعد از ده سال حالا می‌خواهد مرا بفرستد خانه پدرم. اما مهریّه‌ام را کامل می‌دهد، برایم خانه هم گرفته و بهم قول داده همه جوره از من حمایت می‌کند البته تا روزی که دوباره ازدواج کنم. اما من هیچ کدام از اینها را نمی‌خواهم. من خود سعید را آنقدر دوست دارم که از دست دادنش برایم مثل مرگ است. حتی حاضر شدم به او اجازه ازدواج مجدّد بدهم. گفتم برو هر زنی را که دوست داری بگیر، ولی اجازه بده من هم همسر تو بمانم. می‌گوید نه... می‌گوید اهل این حرفها نیست و از مردهای دو زنه متنفّر است. دیگر نمی‌دانم چطور می‌توانم او را برای خودم نگه دارم و از طلاق منصرفش کنم... همه می‌گویند دیوانه‌ام. حتی پدر شوهرم می‌گوید با این امکانات می‌توانی راحت زندگی کنی و دیگر اصراری به تحمل پسر من نداری... اما هیچکس باور نمی‌کند که من بدون سعید می‌میرم...وقتی به خواستگاری‌ام آمد فقط بیست سال داشت. مادرشوهرم عادت داشت پسرهایش را زیر بیست سالگی زن می‌داد. می‌گفت هر چه زودتر ازدواج کنند زودتر مرد زندگی می‌شوند. من هم فقط هفده سال داشتم و هنوز دیپلمم را نگرفته بودم. خانواده من هم به این وصلت رضایت داشتند چون خانواده سعید بسیار متدیّن و معتبر بودند. به ماه نکشید که به عقد هم در آمدیم و تازه بعد از عقد بود که همدیگر را کم کم شناختیم. سعید اهل کتاب و ادبیات بود. بعد از ظهرها که از شرکت پدرش بر می‌گشت تازه می‌رفت سراغ محفلهای شعر خوانی و ادبی... خودش هم دست به قلم می‌شد و یک وقتهایی چیزهای جالبی می‌نوشت... حرف زیادی برای هم نداشتیم ولی مهربانی و سادگی‌اش مرا به او علاقه‌مند کرد. پسر بی‌شیله پیله‌ای بود. هرچقدر پول می‌خواستم نه نمی‌گفت. مثل برادرهایش که زنهایشان را محدود می‌کردند و اجازه نمی‌دادند به همه جا بروند نبود... در هیچ موردی به من نه نمی‌گفت کنترلم نمی‌کرد و تنها جمله‌ای که



همه می‌گفتند هیچ کس به اندازه سعید زنش را دوست ندارد. من هم عاشقانه او را دوست داشتم. هیچ ایرادی در رفتار و کردار او نبود

رنگارنگ خانم شـکوهی، پسری به اسم مهدی بود که با من آشـنا شد. آشـنایی ما هم کاملاً تصادفی بـود. پارکینـگ بودم که متوجه شـدم ماشـینم پنچر شـده و همان موقع خانم شـکوهی با مهدی آمدند و از پسـرش خواسـت به مـن کمک کند. بعد از تعویض چرخ بـرای احترام و قدردانی از او خواستم همراه من بیاید تا یک جایی برسانمش. او هم قبول کرد و این اول آشنایی ما بود. در دانشگاه ما دوسـتان زیادی داشـت، اما خودش چند سال قبل فارغ التحصیل شده بود. استادها و دانشجوها را خوب می‌شـناخت و همین موضوع بهانه‌ای شد برای آشنایی بیشتر...

می دانسـتم اگر پدرم بفهمد پوست از کله این پسر می کند برای همین موضوع را به مادرم گفتم و او هم از من خواسـت حرمت خودم را نگه دارم. نمی‌دانسـتم چه باید بکنم. در خانواده ما ارتباط با غریبه‌ها متداول نبود ولی این بار خانم شـکوهی پا پیش گذاشـت و از آشـنایی من با مهدی یک ماه نمی گذشـت که با مادرم صحبت کرد و مرا برای پسرش خواستگاری کرد. حالا مانده بودیم معطل کـه چطور موضوع را به پـدرم بگوییم. خون به پا می کرد اگر می‌فهمید پسـر مجرد خانم شکوهی با من هممصحبت شـده... مادرم همه چیز را به عهده خود خانم شـکوهی گذاشت. پدرم احترام خاصی برای این زن قائل بود. زنی که بچه‌های همسـرش و خواهـرش را مثل بچه‌های خودش بزرگ کرده بود و هرگز حرف ناخوشایندی نمی‌زد...

خانم شکوهی با اطمینان گفت که کارش را بلد اسـت و این اولین بار نیست که می‌خواهد بچه‌اش را زن بدهد... همان شب آمد دم در خانه و با پدرم صحبت کـرد. پدر در رودربایسـی قبول کرد که آخر هفته بیایند خواسـتگاری، اما من می‌دانستم ته دلش راضی نبود. او برای ازدواج ما سـه تادختر خیلی سختگیری می کرد.

آخر هفته بـه خانه ما آمدند. بـرای اولین بار دیدم برادرهای خانم شکوهی هم آمده‌اند. مهدی در واقع پسـر خواهر خانم شکوهی بود و در بچگی پدر و مادرش را در حادثه رانندگی از دسـت داده بـود اما دایی‌ها و عموهایش همـه آمده بودند که مبادا پدرم حس کند مهدی بی کس و کار اسـت.. خانه دیگر جا نداشـت. تمـام صندلی‌ها و مبلها پر بودند زبان پدرم هم بسـته شده بود. مهدی با همه شـرایط پدرم موافقت کرد و به همین سادگی من به عقد او در آمدم.

حـدود ۱۵ سـال از آن روزها می گذرد و خانم شـکوهی خیلی از دخترهای دیگر آن ساختمان را هم شوهر داد. پدرم همیشه با خنده می گوید خانه را به یـک زن تنها فروختم، ولی نمی‌دانسـتم این همه بچه مجرد دارد و دسـت آخر دخترهای مرا او شوهر می‌دهد.

همیشـه تکرار می کرد این بود که مراقب خودم باشم...از زندگی‌ام راضی بودم. از من قول گرفته بود که ده سـال اول زندگی بچه دار نشویم. دلش می‌خواست ادامه تحصیل بدهـد، من هم قبول کرده بودم.

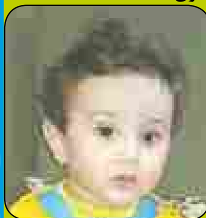
سـال دوم زندگیمان بود که متوجه شـدیم من سـرطان دارم. دنیا به یکباره برایم تیره و تار شـد، اما سـعید از همه کارهایش دست کشید و به دنبـال معالجه من بود. تنهایم نمی گذاشـت. بهترین دکترها را برایم انتخاب می کرد و از هیچ کمکـی دریغ نمی کرد. دیگـر زبانزد همه فامیل شـده بودیم. همه می گفتند هیچکـس به اندازه سعید زنش را دوسـت ندارد. من هم عاشقانه او را دوست داشـتم. هیچ ایرادی در رفتار و کردار او نبود، اما هیچوقت هم بهم ابراز علاقه نمی کرد. فکر می کردم با رفتـارش می‌خواهد محبتش را نشـان بدهد، در حالی که اینطـور نبود. همه این سالها انگار در یک توهّم زندگی می کردم. مادرم سه داماد داشت و همیشه می گفت سعید برایش چیز دیگری اسـت. من هم سعی کردم زن خوبی برای او باشـم... اما واقعیت این بود که همیشـه یک سـردی و فاصله بین ما بود. سـعید کمتر با من حـرف می‌زد و حتی گاهی یـک وقتهایی می‌دیدم درددلهایـش را به دوسـتانش می گوید و با من حرفی نمی‌زد...بیماری‌ام خوب شـد و همه چیز به روال عادی برگشـت. حالا هزار برابر بیشتر او را دوسـت داشـتم، اما او روز به روز از من بیشتر فاصله می گرفت... دانشـگاهش تمام شد. بعد از ماهها که از چاپ کتاب شـعرش می گذشت من تازه با خبر شدم که همسـرم شعر می گوید. این فاصله همیشـه اذیت کننده بود، ولی در قبال آن همه محبت سـعید دهان من بسته بود. خلاصه اینکه زندگی ما با همین روال پیش می‌رفت تا یک روز بـه من گفت دیگـر نمی‌تواند در این زندگی بماند. باورش سخت بود. می گفت پنج سال است که دارد از پدر و مادرش می‌خواهد اجازه بدهند با مـن صحبت کند و از من جدا شـود. می گوید حرف مشـترکی بین ما نیست. می گوید دوستم نـدارد و از روز اول به اصرار خانـواده‌اش با من ازدواج کرده. گفتم اگر بچه دار شویم شاید بیشتر دلبسته زندگی شوی، گفت نه... او دیگر حتی بچه هم نمی‌خواهد.

شـش ماه است که از خانه رفته و بالاخره من و بقیه مجاب شـدیم که طلاق تنها راه پیش پای ماست. چاره‌ای ندارم. نمی‌توانم بیش از این او را در زندگی نگه دارم که دوستش ندارد. او یک زن روشـنفکر می‌خواهد، زنی که شعرهایش را برای او بخواند. اما من...

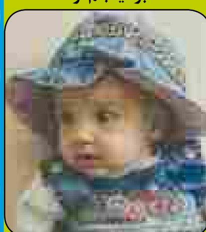
شکوفه‌های زندگی


محمدحسین سحری

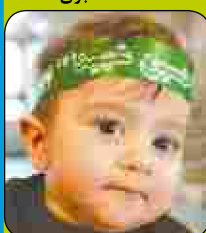

ریحانه معتمدنژاد

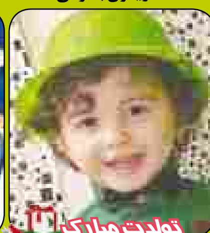

بردیا جم نژاد


نرگس سادات


فاطمه اکبری

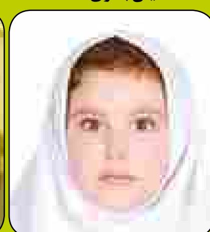

زیتون بحرانی

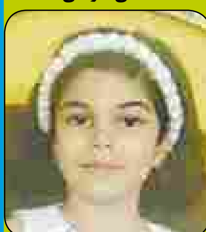

سیدامیرعباس مرتضوی

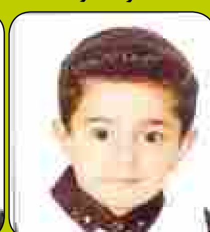


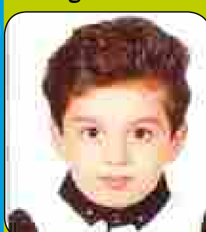
کیان باقری


علی شراهی


سوگند دولت


آتنا شفقی


امیرمحمد بیگلری


امیرعلی بیگلری

درست وقتی فکر می کنی هیچکس نیست حرف دلت را بفهمد، کسی هست که برای دیدنت روزشماری می کند • ویلیام شکسپیر

ارزش عمر در آیات و روایات

از: ا.ح.درّی

قیمت و ارزش عمر در اسلام عزیز ایمان و عمل صالح و اخلاق حسنه است و اگر کسی بتواند از لحظه‌های وقت خود به درستی استفاده کند در پایان راه به رضای خدا و جنّات نعیم خواهد رسید و از طرف دیگر اگر کسی عمر گرانمایه خود را صرف امور بیهوده و باطل بنماید، عاقبتی جز ذلّت و غضب حق و آتش جهنم ندارد. در نوشتار پیش رو به برخی آیات و روایات در باب اهمیت عمر و لزوم استفاده صحیح از آن به طور اختصار می‌پردازیم:

بهترین استفاده از عمر

در روز حساب، روزی که همه برای حساب کشی آماده می‌شوند، عده‌ای متوجه می‌شوند که ای کاش عمر خود را ضایع نمی کردند و شبها و روزها را به بطالت و گناه نمی گذراندند، به همین دلیل از میان شعله‌های آتش و عذاب سخت الهی به تعبیر قرآن فریاد می‌زنند: "**خداوندا! یکبار دیگر ما را به دنیا برگردان و به همان اندازه وقتی که در اختیار ما گذاشتی برای بار دوم در اختیار ما بگذار، تا قدر تک تک لحظات عمر خود را بدانیم و تمام آن را در عمل صالح و ایمان و اخلاق صرف کنیم...**" ولی در پاسخ به آنها گفته می‌شود: "برای یک بار نعمتی ارزشمند را به شما عطا کردیم و برای خرج کردن آن در راه خیر و نیکی فرصت داشته‌اید اگر عاقل بودید هنگامی که در دنیا بودید از عمر خود بهترین بهره را می گرفتید" این سوال و جواب در قرآن کریم پنج بار بین اهل عذاب و حضرت حق ردّ و بدل و در مرحله پنجم زبان اهل جهنم برای همیشه بسته می‌شود.

ارزش عمر در کلام امام سجاد(ع)

امام سجاد(ع) در روایتی بسیار جالب همه مردم را در راه خرج کردن وقت گرانقیمت این چنین راهنمایی می کند، "محبوب‌ترین شما نزد خدای عزوجل نیکوکارترین شماست و عظیم‌ترین شما از نظر عمل، عظیم‌ترین شما از نظر رغبت به عنایت حق است. ناجی‌ترین شما از عذاب الهی با خشیّت‌ترین شماست و نزدیکترین شما به خدا آن است که همه مردم از صفات حسنه و اخلاق پسندیده او برخوردار باشند و آنکه خدا از او راضی تر است، آن است که عمر خود را در خدمت به خانواده و برادران دینی خود مصروف بدارد. پس خوشا به حال آنکه خداوند از او راضی است" و نیز از آن حضرت در حدیث دیگری نقل است که می‌فرمایند "چون روز قیامت شود از چهار چیز از بنده خود سوال کنند

۱ـ از عمرش که در کجا خرج شده است

۲ـ از جوانی‌اش که در کجا سپری شده است

۳ـ از مالش که از چه راهی به دست آمده و در چه راهی خرج شده است و ۴ـ از دوستی و عشق ما اهل بیت"

ارزش عمر در کلام امام موسی بن جعفر(ع)

حضرت موسی بن جعفر (ع) در حدیثی که می‌تواند به صورت یک برنامه برای زندگی تک تک ما مفید باشد می‌فرماید، "ای اهل ایمان! بکوشید زمان و وقت شما چهار قسمت شود. ساعتی برای عبادت و مناجات با محبوب، ساعتی برای تحصیل معاش و اداره امور زندگی مادی، ساعتی برای معاشرت با برادران ایمانی و آن چهره‌های الهی و مطمئنی که عیوب شما را به شما معرفی می کنند و خلوص باطن به شما می‌دهند. و ساعتی برای لذّات و خوشیهایی که از نظر شرع مطّهر حرام نیست"

و آن حضرت در حدیث دیگری می‌فرمایند "بدون شک اوقاتی که می گذرانی پاره‌های عمر تو هستند، لذا نباید وقت خود را تمام کنی مگر در چیزی که نجات تو در آن باشد"

ارزش عمر در کلام امیرالمومنین(ع)

امیرالمومنین(ع) در اهمیّت عمر سخنان بسیار ارزشمندی را بیان فرموده‌اند، از جمله اینکه "به راستی زیانکار کسی است که در جهت عمرش زیان کرده و بهره‌وری که دیگران به او در خرج عمرش حسرت خورند کسی است که وقتش را در طاعت پروردگارش تمام کرده است."

"به حقیقت خردمند و دانا کسی است که امروزش فردایش را بنگرد و عمر خود را غنیمت بشمارد و دنیا را مزرعه آخرت بداند و در آزاد کردن نفسش از شهوات و دوری از آتش جهنم بکوشد برای روزی که از آن راه فراری ندارد."

"به راستی که مغبون‌ترین مردم در تجارت و معامله عمر و پشیمان‌ترین آنان در سعی و کوشش کسی است که جسمش را در پی آرزوهایش بفرساید و مقدّرات الهی با وی مساعدت نکنند و او به آرزوهایش نرسد. آنگاه با اندوه و حسرت فراوان از جهان بیرون رود و با رنجهای فراوان وارد آخرت گردد."

از احادیث و روایات بیان شده در این مقال می‌توان نتیجه گرفت که اگر آدمی دنیا را با عینک توحیدی و دلی پاک نگاه کند راه هر گونه رشد و کمال به روی انسان باز است و می‌تواند در هر دو عالم (دنیا و آخرت) قرب الهی را تحصیل کند و هرگز حاضر نخواهد شد ثانیه‌ای از وقت و عمر ارزشمند خود را بیهوده تلف کند. از طرف دیگر بر اساس قاعده لطف خداوند مواضع و مواقفی که باید اوقات عمر در آن صرف شود در قرآن کریم و روایات به تفضیل بیان شده و از این طریق حجت خداوند بر بندگان تمام شده است و احدی را در پیشگاه خداوند در این زمینه عذری نیست. پس چه زیباست که انسان عمر خود را با خدا معامله کند و با چهره‌ای باز و دلی شاد بر حضرت حق وارد شود.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام خمس

سؤال: دختری هستم که اطمینان دارم پدرم خمس و زکاتش را نمی پردازد و وقتی به او تذکر می‌دهم، در پاسخ می گوید که ما خود مستحق هستیم و خمس و زکات بر ما واجب نیست. وظیفه من در این مورد چیست؟

پاسخ: اگر پدرتان مالی که خمس و زکات به آن تعلق می گیرد نداشته باشد خمس و زکات بر او واجب نیست و تحقیق در این زمینه بر شما لازم نیست.

سؤال: شخصی که چندین سال است که خمس درآمد سالیانه‌اش را نمی پرداخته و فعلاً نمی‌داند چه مقدار بدهی از این بابت دارد، او در حال حاضر چگونه می تواند خود از خمس بری الذمّه نماید؟

پاسخ: واجب است تمام اموالی را که خمس به آنها تعلق گرفته، حساب کند و خمس آنها را بپردازد، و در موارد مشکوک باید با ولی امر خمس یا وکیل او مصالحه کند.

سوژه

خوشحال‌ترین آدم روی زمین منم

کیانا نصرت زاده



احمد آقا می‌گفت قدم من برای مغازه‌اش خوب بوده و رونق خوبی گرفته...

حقوق کمی بهم می‌داد، ولی در عوض ناهار و شامم را همانجا می‌خوردم

دیپلمم را گرفته بودم. بیکار بودم و سربازی هم نرفته بودم. خانواده‌ام به شدت به من احتیاج داشتند. پدرم زمینگیر شده بود و خواهر و برادرهایم همه قد و نیم قد بودند. اگر می‌رفتم سربازی کسی نبود به دادشان برسد. برای همین رفتم دنبال کارهای معافی. آنقدر کاغذبازی داشت که یک وقتهایی می‌خواستم قیدش را بزنم و زودتر خدمت سربازی را تمام کنم، اما بالاخره کارت معافی را به من دادند. حالا باید می‌رفتم دنبال کار. هر کاری که درآمد کمی هم داشت برای من کافی بود. پدرم مستمری می‌گرفت. دایی منصور هم از ما اجاره نمی‌گرفت برای همین در حد بخور نمیر آب باریکه‌ای داشتیم و اگر من هم درآمدی پیدا می‌کردم زندگی کمی آسانتر می‌شد. برای همین به هر حقوقی راضی بودم. رفتم بازار و از تک تک مغازه‌ها پرسیدم شاگرد می‌خواهند یا نه... جواب همه منفی بود. رفتم سراغ عمو عباس که تراشکاری داشت. او هم گفت به زور حقوق همین یک کارگرش را می‌دهد... دایی‌ها و شوهر خاله‌ها هم دست به سرم کردند. دیگر حسابی ناامید شده بودم، ولی در تمام آن روزها مادر مجبورم می‌کرد هر روز از خانه بیرون بزنم و بروم دنبال کار. مدام می‌گفت ناامید نشوم و باز هم بروم دنبال کار بگردم...

دیگر از دست مادرم کلافه شده بودم. یک وقتهایی از صبح تا شب بیهوده در خیابانهای شهر راه می‌رفتم و دیگر مطمئن بودم کسی به من کار نمی‌دهد، تا اینکه یک روز در خیابانی دور از خانه‌مان به یک ساندویچ فروشی رسیم. پولم به اندازه یک ساندویچ نمی‌شد. از مرد خواستم معادل پولم نصف یک ساندویچ را به من بدهد. او این کار را نکرد و یک ساندویچ کامل به من داد. من هم میزهایش را تمیز کردم... بعد از من خواست بروم آشپزخانه و آنجا را هم تمیز کنم. آشپزخانه وحشتناک کثیف بود. افتادم به تمیز کاری این کار را خوب بلد بودم چون مادرم زن بسیار تمیزی بود و همیشه از ما می‌خواست که در تمیز کردن خانه به او کمک کنیم. یادم است سرم را که بالا گرفتم دیدم هوا تاریک شده. صاحب مغازه که آمد آشپزخانه باورش نشد که آنجا اینقدر تمیز و مرتب شده است. گفت کارگرم سر به هواست و همیشه کارهایش را نیمه تمام می‌گذارد. به من اندک پولی داد و خواست فردا هم به او سر بزنم.

روز بعد رفتم آنجا یک نفر برای تولد بچه‌اش بیست تا ساندویچ سفارش داده بود. پا به پای آنها کار کردم. مرتب و تمیز... صاحب مغازه احمد آقا از کار من خیلی خوشش آمده بود و خواست خودم ساندویچها را ببرم تحویل بدهم. همین شد که من آنجا ماندگار شدم. احمد آقا می‌گفت قدم من برای مغازه‌اش خوب بوده و رونق خوبی گرفته...

حقوق کمی بهم می‌داد، ولی در عوض ناهار و شامم را همانجا می‌خوردم و یک شبهایی در مغازه می‌خوابیدم و همین باعث می‌شد پول کرایه ماشین تا خانه را هم ندهم. اینجوری می‌توانستم آخر ماه پول بیشتری به مادرم بدهم. عملا همه درآمدم را می‌دادم به مادرم. سه سال سخت کار کردم تا اینکه احمد آقا تصمیم گرفت مغازه را بسپرد به پسرش... پسرش هم با من رفتار خوبی داشت و می‌گفت باید به کمک هم دستی به سر و گوش این مغازه بکشیم... بلند پروازیهای زیادی داشت ومن که تجربه‌ام از او بیشتر بود یک وقتهایی هشدارهای به موقعی به او می‌دادم. سروش پسر خوبی بود و در واقع ما خیلی زود رفیق شدیم. یک وقتهایی با هم می‌رفتیم استادیوم و فوتبال نگاه می‌کردیم و اصلا رفتارش با من مثل شاگرد و استاد نبود...روبروی ساندویچی مدرسه‌ای باز شد و آنقدر کار ما گرفت که مجبور شدیم مغازه کناری را هم اجاره کنیم. من هم کماکان حقوقم را تا ریال آخر می‌دادم به مادرم. ده سال شاگردی کردم تا اینکه یک روز سروش مرا برد بالای شهر و گفت می‌خواهد اینجا یک شعبه دیگر از ساندویچی خودش را باز کند و مسئولیت آن را به عهده من بگذارد.

این شروع تازه‌ای برای من بود. کار را به نحو احسن جلو بردم، نه انتظار حقوق بیشتر داشتم و نه ادعایی داشتم.بعد از شانزده سال که در این ساندویچی کار می‌کنم دیروز احمد آقا مرا رسما شریک پسرش کرد... باورم نمی‌شد. حالا من خودم صاحب مغازه هستم. بعد از این همه سال سختکوشی ثمره کارم را دیدم و حالا به حرف مادرم باور دارم که هیچ تلاشی بی‌نتیجه نخواهد بود. من با کار و تلاش خودم، خواهر و برادرها را سر و سامان دادم، عصای پدرم شدم و تکیه گاه مادرم.... حالا من خوشحالترین آدم روی زمین هستم هرچند از مال دنیا اندک سهمی داشتم.....



بسیاری از نگرانیهای ما در زندگی هرگز اتفاق نمی افتد ● دیل کارنگی

بازنشسته

غلامعلی چریکی ـ گچساران

"بازنشسته" داستان تازه‌ای است از "غلامعلی چریکی" نویسنده پرتجربه و یار و همراه دیرین اطلاعات هفتگی و مسابقه بزرگ داستان نویسی. در این داستان که به شیوه‌ای ساده و روشن نوشته شده، از دیدگاهی واقعگرا، برشی از زندگی و ذهنیت و دغدغه یک کارمند به طرزی هنرمندانه بازآفرینی شده است.

آقای برزو محمدی کارمند ارشد اداره‌شان محسوب می‌شد و در بخش حسابداری مشغول کار بود. او نزدیک به ۳۰ سال سابقه فعالیت مستمر اداری داشت. صبحها بعد از خوردن صبحانه با شوق و ذوق لباس می‌پوشید، کیف سامسونت خود را برمی‌داشت، سوار ماشین می‌شد و به اداره می‌رفت. وقتی وارد می‌شد همه همکاران با احترام با او برخورد می‌کردند و او محکم و با اقتدار پشت میزش می‌نشست و آبدارچی اداره، مش قاسم، بلافاصله یک چای داغ می‌آورد و روی میزش می‌گذاشت و با خضوع و فروتنی می‌گفت: **"آقای محمدی، اگه امری داشته باشین، در خدمتیم..."** و آقای محمدی بدون اینکه سر بلند کند یک تشکر خشک و خالی می‌کرد و مش قاسم می‌رفت تا اینکه یک روز آقای محمدی، همانطور که مشغول کارهای اداری بود، دید پاکتی روی میزش گذاشته شد. سر را بلند کرد و مش قاسم را دید. با تحکم پرسید:

"این چیه؟" مش قاسم جواب داد: "قربان، اینو رئیس به من داد که به شمابدم." مش قاسم بعد از دادن نامه به آبدارخانه برگشت. آقای محمدی با کنجکاوی پاکت را گشود و وقتی متن نامه را خواند بدنش سست شد و لرزش خفیفی سر تا پایش را فرا گرفت. نامه حکم بازنشستگی‌اش بود. نامه را برداشت و به طرف اتاق آقای رئیس رفت. رئیس او را که دید جلویش بلند شد و با لبخند گفت: "آقای محمدی، بفرمایید بنشینید." آقای محمدی درحالیکه دمغ بود نشست و با حرکتی یاس آمیز به نامه اشاره کرد و پرسید: "قربان این چیه؟"

رئیس در جواب گفت:

"به سلامتی حکم بازنشستگی‌تان است."

آقای محمدی گفت: "آخه من هنوز توان کار دارم و تا سالهای سال می‌تونم کار کنم."

رئیس تبسمی کرد و گفت: "نه آقای محمدی، طبق ضوابط اداری شما ۳۰ سال سابقه کاری‌تان تمام شده و باید بازنشسته شوید و از دست ما هم کاری برنمی‌آید." و بعد در ادامه گفت:

"این چند روز هم تشریف بیاورید، آن وقت در پایان هفته جشن کوچکی به مناسبت بازنشستگی‌تان دراداره خواهیم گرفت و انشاالله با هدیه‌های یادبود راهی خانه خواهید شد..."

آقای محمدی با ناراحتی از دفتر رئیس بیرون آمد و رفت پشت میزش نشست. دست و دلش به کار نمی‌رفت. اندوه بزرگی وجودش را فرا گرفته بود. همکارانش متوجه این حالت او شدند. هر کدام به نحوی از او می‌پرسیدند که چه شده و او در جواب می‌گفت: "هیچی!" کمی کسالت دارم."

آقای محمدی یکباره به یاد آبدارخانه افتاد. از پشت میزش بلند شد و به طرف آبدارخانه رفت. مش قاسم از دیدن او تعجب کرد. آقای محمدی در کنار مش قاسم روی صندلی نشست و با لحنی غمگین و متواضعانه گفت: "مش قاسم جان، یک چای از دست مبارکت بهم بده؛ همین جا می‌خورم."

مش قاسم با دستپاچگی گفت: "آقای محمدی در شأن شما نیست که بیایید توی آبدارخانه چای بخورید! می گفتید خودم براتون می آوردم!"

آقای محمدی چای را از مش قاسم گرفت و در حالتی مغموم، آن را جرعه جرعه نوشید.

مش قاسم پرسید:

"آقای محمدی، چه‌تون شده؟ خیلی گرفته اید!"

آقای محمدی بدون اینکه پاسخی بدهد ناگهان از جای برخاست و دست در گردن مش قاسم انداخت و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن. مش قاسم که مات و حیران شده بود، با عجله گفت: "آقای محمدی! آروم باشید! گریه نکنید... آخه به من بگید چی شده؟!" به آرامی دستهای آقای محمدی را گرفت و او را روی صندلی نشاند و در آبدارخانه را بست که کسی متوجه صدای گریه‌های آقای محمدی نشود. بعد همانطور که دست روی شانه آقای محمدی گذاشته بود، گفت: "خب آقای محمدی، حالا به من بگید چی شده؟ شاید بتونم کمکتون کنم." آقای محمدی که بعد از گریه هنوز چشمهایش اشک آلود بود، با دستمال کاغذی اشکهایش را پاک کرد و گفت:

"مش قاسم، منو ببخش! من هیچوقت به تو محبت نمی‌کردم، هیچوقت تو رو تحویل نمی‌گرفتم و حالا پشیمانم. بگذار دستهات رو ببوسم..." و بلافاصله خم شد و دستهای مش قاسم را بوسید.

مش قاسم که از این حرکت آقای محمدی به شدت منقلب شده بود، گفت:

"آقای محمدی! این کارها چیه که می کنید؟! شما همیشه به من محبت داشته‌اید و دارید..."

آقای محمدی گفت: می دانستم اگر پدرم بفهمد پوست از کله این پسر می کند برای همین موضوع را به مادرم گفتم و او هم از من خواست حرمت خودم رو نگه دارم. نه مش قاسم، من نسبت به تو آدم خوبی نبودم؛ منو حلال کن..."

مش قاسم با ناراحتی توام با کنجکاوی، پرسید:

"خب، حالا برام بگو چی شده؟ شاید برات کاری از دستم بربیاد." آقای محمدی سرش را پایین انداخت و با حالتی افسرده گفت: "مش قاسم، برادر عزیزم، بنده بازنشسته شده‌ام! اون نامه‌ای رو که روی میزم گذاشتی حکم بازنشستگی‌ام بود..."

مش قاسم از شنیدن این حرف نفس راحتی کشید و گفت: "ای بابا! آقای محمدی، اینکه غصه نداره... به سلامتی بازنشسته میشی، میری و از اینجا راحت میشی."

آقای محمدی در حالیکه هنوز نم اشک در چشمانش بود و صدایش اندکی لرزش داشت گفت: "نه مش قاسم، اینجا برام پر از خاطره است. من بیشتر وقتم رو، حتی بیشتر از خونه توی اداره بودم... حالا چطور می تونم اینجا رو بذارم و برم؟! نه، نمی‌ تونم!"

***

چند روز گذشت. روز آخر رئیس همه کارمندان را جمع کرد و گفت: **"همکاران عزیز، امروز روز تودیع با همکار عزیزمان آقای برزو محمدی است که به افتخار بازنشستگی نائل شده."** بلافاصله همه ابراز خوشحالی کردند و برایش دست زدند و بعد رئیس در حضور همکاران یک پتوی شیک بسته بندی شده و یک سکه طلا به او هدیه کرد. از قبل هم مش قاسم بنا به سفارش آقای رئیس شیرینی خریده و در چند بشقاب روی میز چیده بود. رئیس از همکاران دعوت کرد که شیرینی میل کنند. همکاران با خوردن شیرینی با آقای محمدی روبوسی و برایش آرزوی سلامتی کردند. ولی آقای محمدی در حین روبوسی مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و به همین خاطر نتوانسته بود جلوی همکاران صحبت کند. رئیس و همکاران به او دلداری دادند و جشن تودیع به پایان رسید. وقت اداری هم تمام شد. همه به خانه هایشان رفتند و آقای محمدی هم به خانه‌اش رفت. قبل از رسیدن به خانه سکه‌اش را برای روز مبادا در جیب کیف سامسونتش گذاشت و با پتو وارد خانه شد. همسرش از دیدن او خوشحال شد و با دیدن پتو تعجب کرد. آقای محمدی پتوی بسته بندی شده را به طرف همسرش گرفت و سعی کرد خودش را مثل روزهای قبل خونسرد و آرام نشان دهد و گفت: "بفرمایید؛ هدیه‌ای از طرف من به شما." همسرش پتو را گرفت و گفت: "عجب پتوی قشنگی! اینو از کجا خریدی؟!" آقای محمدی زیر لبی مِن مِن نامفهومی کرد و درباره بازنشستگی خود حرفی نزد. چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت: "نخریدم، این رو رئیسمان به عنوان پاداش به جای پول، بهمون داده... یعنی به همه ما یکی یک پتو داده." همسرش گفت:

"دستش درد نکند پتوی قشنگی است" و پتو را برد و درون کمد جای داد. شب که شد شام خوردند و آقای محمدی مثل هر شب بعد از تماشای بعضی از برنامه‌های تلویزیون به رختخواب رفت و گرفت خوابید.



***

صبح، طبق معمول از خواب بیدار شد. همسرش صبحانه آماده کرده بود. صبحانه را خورد. لباس تر و تمیزی پوشید. عطر و ادکلن زد. کیف دستی‌اش را برداشت و با ماشین خود به اداره رفت. وقتی وارد اداره شد رئیس و همه همکاران از دیدن وی ابراز خوشحالی کردند. مش قاسم هم بسیار خوشحال شد. آقای محمدی با مسرّت خاطر گفت: "انگار جای من خالی مانده!" و بلافاصله پشت میزش نشست. مش قاسم مثل هر روز یک لیوان چای داغ جلویش گذاشت. آقای محمدی با تبسّمی که غمی در آن نهفته بود، بابت چای از مش قاسم بسیار تشکر کرد. موقع ناهار هم با همکاران رفت در سالن غذاخوری اداره و ناهار خورد. فردای آن روز باز آقای محمدی لباس مرتب پوشید، اسپری خوشبو کننده به خودش زد و کیف به دست با ماشین به اداره رفت. این بار همکاران زیاد تحویلش نگرفتند و کم و بیش سرد با او برخورد کردند. رئیس هم او را چندان تحویل نگرفت. آقای محمدی باز مثل دیروز پشت میزش نشست. مش قاسم با خوشحالی یک لیوان چای خوشرنگ جلویش گذاشت. آقای محمدی چای را با احساس اندوه و حسرت خورد. در این لحظه در اتاق باز شد و آقای رئیس همراه یک مرد جوان وارد شدند. همه از جایشان بلند شدند. آقای محمدی هم بلند شد و کناری ایستاد. آنگاه رئیس رو کرد به آقای محمدی و بقیه همکاران و گفت: "ایشان آقای جلالی هستند و از امروز به جای آقای محمدی انجام وظیفه می‌کنند." بعد در حالیکه به آقای محمدی اشاره می‌کرد، به آقای جلالی گفت: "ایشان آقای محمدی هستند که به افتخار بازنشستگی نایل شده‌اند و شما از امروز به جای ایشان خدمت می‌کنید. در ضمن آقای محمدی دو روز پیش بازنشسته شده‌اند و قانوناً دیگر هیچ سمتی در اینجا ندارند ولی چون دلشان برای همکاران تنگ شده، آمده‌اند سری بزنند." آقای جلالی با آقای محمدی و بقیه همکاران واحد حسابداری دست داد و به آقای محمدی نیز بازنشستگی‌اش را تبریک گفت. رئیس از کارمند تازه وارد خواست که پشت میزش بنشیند و بعد خود رئیس چند دقیقه‌ای او را راهنمایی کرد و بدون اینکه به آقای محمدی توجه کند، از بقیه همکاران خواست که در ابتدای کار همکاری لازم را با همکار تازه وارد داشته باشند. کارمندان دور کارمند تازه وارد جمع شدند. رئیس هم بی‌اعتنا از کنار آقای محمدی گذشت و به اتاق خودش رفت. آقای محمدی تنها و افسرده ایستاده بود و کسی به او اهمیتی نمی‌داد. در همین حال دستی به شانه‌اش خورد. برگشت. مش قاسم بود. مش قاسم با لبخند گفت: "آقای محمدی، بیا توی آبدارخانه پهلوی خودم، بیا تا چای بهت بدم بخوری." آقای محمدی، خمیده در خود، وارد آبدارخانه شد. روی یکی از صندلی‌ها نشست. مش قاسم به او چای داد. محمدی با حسرت گفت: "مش قاسم، می‌بینی دنیا رو؟! تا دیروز چقدر عزت و احترام داشتم! حالا هیچکس بهم محل نمیذاره... تنها کسی که هنوز هوای منو داره تو هستی."

مش قاسم با فروتنی خندید و گفت: "آقای محمدی، شما برای من همیشه عزیز و محترم بودی و هستی." حدود نیم ساعتی بود که در آبدارخانه نشسته بود که رئیس سرزده وارد شد. با دیدن او، گفت: "آقای محمدی شما که هنوز اینجایید! برادر من، بفرمایید تشریف ببرید خانه تان. خدای نکرده اگر اینجا اتفاقی براتون بیفته آن وقت خواهند گفت این آقا که بازنشسته بوده، اینجا چکار می‌کرده؟ آن وقت ما میریم زیر سوال!" آقای محمدی برخاست. صورت مش قاسم را بوسید و خداحافظی کرد. از رئیس هم بابت اینکه مزاحم شده بود، عذرخواهی کرد و از اداره بیرون رفت. بیرون از اداره ایستاد. با خود گفت: "حالا چه کار کنم؟! اگر برم خونه زنم میگه این وقت روز آمده‌ای خونه که چی؟! بگم بازنشسته شده‌ام که روم نمیشه در این مورد حرفی بزنم... خدایا چه خاکی به سرم بریزم!" یک باره تصمیم گرفت به پارک برود. سوار ماشینش شد و به طرف پارک راه افتاد. کیفش را داخل صندوق عقب ماشین گذاشت و دست خالی وارد پارک شد و روی یکی از نیمکتها نشست و توی فکر فرو رفت. یک دکه ساندویچی کنار پارک بود. برای ناهار یک ساندویچ خرید و خورد و به طرف خانه شان راه افتاد. فردا صبح باز به پارک رفت. مثل روز قبل روی نیمکت نشسته بود که جوان ژولیده‌ای سراغش آمد و گفت: "هی آقا! از دیروز زاغ سیاه تو رو چوب می‌زنم... چیز میزی می‌خوای؟! همه چی داریم ورق، مشروب، هِر، تِر، خونه خالی و..."

آقای محمدی پرسید: "هِر تِر دیگه چیه؟"

جوان پوزخند زد و جواب داد: "هِر یعنی هروئین؛ تِر هم یعنی تریاک!" آقای محمدی گفت: "جوان، خدا خیرت بده؛ برو دنبال کارت. من اهل این چیزایی که تو میگی نیستم." جوان ژولیده وقتی دید آقای محمدی مشتری نیست نیشخند زد و گفت: "ای زکی!" و دور شد. در همین موقع یکی از زنان همسایه شان که از آن حوالی می‌گذشت آقای محمدی را دید ولی چون عجله داشت، فرصت نکرد که با او حال و احوال کند و رفت. موقعی که داخل کوچه شان شد، بر حسب اتفاق، خانم محمدی را دید. با هم سلام و احوالپرسی کردند. بعد زن همسایه گفت: "خانم محمدی امروز که می‌آمدم آقای محمدی را توی پارک دیدم."

خانم محمدی تعجب کرد. نشانی پارک را گرفت. بعد به داخل خانه رفت و با اداره‌ای که همسرش در آنجا کار می‌کرد تلفنی تماس گرفت و پرسید مگر آقای محمدی در اداره نیستند؟ و کارمندی که گوشی را برداشته بود گفت: "آقای محمدی چند روزیست بازنشسته شده..." خانم محمدی گوشی را گذاشت و به همان نشانی که از زن همسایه گرفته بود رفت و وارد پارک شد. همسرش را که پیدا کرد، آرام و آهسته رفت و پشت سرش ایستاد. یکباره گفت:

"برزو؟"... آقای محمدی از شنیدن نامش یکّه خورد. تند از جا برخاست و سر برگرداند و همسرش منیره را دید. در حالیکه دستپاچه شده بود با لکنت زبان پرسید: "م... منیره تو اینجا چه کار می‌کنی؟!" منیره با لبخند کنایه آمیزی جواب داد: "من می‌خوام بدونم تو اینجا چه کار می‌کنی؟!" و بعد بلافاصله گفت: "یکی از زنهای همسایه که تو رو اینجا دیده بود، اومد به من گفت و منم زنگ زدم اداره تون و یکی از همکارات گفت که چند روزه بازنشسته شدی. آخه چرا به من نگفتی؟!"

آقای محمدی سرش را پایین گرفت و گفت: "خجالت می‌کشیدم بگم!"

منیره خندید و گفت: "بازنشستگی که خجالت نداره، آقا! زود باش از این پارک بریم؛ اینجا جای مناسبی نیست... آقای محمدی و همسرش از پارک بیرون آمدند و سوار ماشینشان شدند و به طرف خانه شان رفتند. در بین راه آقای محمدی همه حقیقت را به همسرش گفت و گفت که علاوه بر آن پتو، یک سکه طلا هم هدیه بازنشستگی‌اش بوده که کنار گذاشته تا شب عید نوروز به منیره خانم عیدی بدهد...

همین قدر که برای به دست آوردن آرزویی اراده کنیم، یک گام بلند در راه نیل بدان برداشته‌ایم

• سی فوستر



گزارش اختصاصی از

خاموشی یک خاطره

عباس آذرخش

به زبان ساده سیمان چیست؟

در نخستین لحظات ورود به ساختمان اداری کارخانه و ملاقات با مهندس فروزانی مسئول روابط عمومی کارخانه به سراغ مهندس بستانیان مدیر عامل کارخانه رفته و با استقبال گرم او مواجه شدیم، او متولد سال ۱۳۴۲ و فارغ التحصیل رشته مکانیک طراحی جامدات از دانشگاه علم و صنعت تهران است و به عنوان نخستین سوال از او می‌پرسم سیمان چیست؟او می گوید: در نگاه اولیه سیمان یک نوع چسب می‌تواند باشد که از ترکیب چند ماده به دست می آید که بین آنها فرایند شیمیایی و فیزیکی ایجاد می‌شود.

از مهندس بستانیان در باره مشکلات حضور کارخانه در نزدیکی شهر می پرسم که او می گوید: این مشکل مربوط به امروز نیست و... مهندس بستانیان بعد از گفتن این جمله به میز خود اشاره می کند و می گوید: روزهای اولی که به سمت مدیر عامل کارخانه منصوب شدم کشوهای این میز را بیرون ریختم، جالب اینکه این میز به قرار اطلاع از روز اول افتتاح کارخانه تغییری نکرد و خلاصه در یکی از کشوها نامه‌ای پیدا کردم از سال ۱۳۴۹ که به وزارت دربار نوشته بودند و از آنجا که جریان هوای شیراز از غرب به شرق است و این جریان گرد و غبار سیمان را به درون شهر می‌برد، نویسنده نامه پیشنهاد کرده بود که جریان هوای معکوس از شرق به غرب در شیراز ایجاد شود تا این مشکل برطرف گردد! و وزیر مربوط هم زیر نامه نوشته بود فوراً نسبت به تغییر جهت جریان هوا از شرق به غرب اقدام کنید!!

طبق قوانین محیط زیستی در سالهای ۱۳۲۰ هـش کارخانه‌ها باید از شهر ۱۰ کیلومتر فاصله داشته باشند که این فاصله برای کارخانه سیمان رعایت و آدرس کارخانه در سربرگ نوشته شده است، کیلومتر ۱۰ جاده بوشهر، اما گسترش شهر کم کم کارخانه را دربر گرفت، البته در سالهای اخیر با نصب فیلتری مخصوص که ساخت خود کارخانه است خروجی گرد و غبار از دودکشهای کارخانه به زیر حد نصاب محیط زیست رسیده است و کارشناسان محیط زیست تهران از طریق سنسورهای نصب شده هر لحظه می‌توانند خروجی گرد و غبار کارخانه را رصد کنند که تقریباً اصلاً به چشم نمی‌آید، اما پیشرفت شهر شیراز سمت غرب است و از سمت جاده بوشهر و به همین دلیل صلاح بر این است که کارخانه جایش عوض شود تا خیال همه راحت شود و به جای کارخانه، مجتمع ورزشی، فرهنگی ساخته شود، ما هم در فاصله ۶۰ کیلومتری شمال شرقی شیراز در جاده خرامه کارخانه جدیدی می‌سازیم



شیراز شهر شاهچراغ است. شهر حافظ و سعدی، شهر گل و بلبل، شهر دانشگاهها، شهر سروهای ناز، شهر باغهای معروف و شهر کارخانه سیمان!حقیقت این است که وقتی کارخانه‌ای ۶۳ سال چسبیده به شهر هر روز سیمان تولید کند آن هم از بهترین نوع سیمان دنیا و پس از مدتی با گسترش شهر، این کارخانه چون نگین در سیطره شهر قرار گیرد دیگر این کارخانه فقط یک برند یا آرم تجاری نیست بلکه قسمتی از فرهنگ آن شهر می‌شود اما همین کارخانه سیمان شیراز قرار است به زودی جای خود را به پارک و مجتمع تجاری و ورزشگاه بدهد و البته کارخانه جدید حدود ۷۰ کیلومتر دورتر در جاده خرامه پشت سعد به شیراز جان بگیرد و...شنیدن خبر خاموشی کارخانه سیمان شیراز ما را بر آن داشت که گزارشی از آخرین روزهای آن داشته باشیم و...

دستگاه‌های فعلی کارخانه مربوط به چه سالی است؟

دستگاههای فعلی در سال ۱۳۲۹ توسط آمریکایی‌ها و آلمانی ها نصب شده و باید در اینجا از سالور پدر صنعت سیمان کشور به نیکی یاد کنم که ایشان نقش اصلی در ساخت این کارخانه را داشته‌اند.

او کارخانه سیمان شیراز را مادر همه کارخانه‌های سیمان کشور می‌داند و از سابقه و نقش آن و بازسازی کشور بخصوص جنوب کشور و نقش آن در دفاع مقدس سخن می گوید و...

صدای بلند و دمای گرم کوره

پس از گفت‌وگو با مدیر کارخانه برای بازدید به محوطه کارخانه می‌رویم. هرچقدر به کوره بزرگ آن نزدیک می‌شویم صدا و دمای بیشتری را احساس می کنیم، درست زیر کوره چرخان کارخانه دما حدود ۷۰ درجه است و درون این کوره الان سیمان مذاب با حرارت بیشتر از ۱۵۰۰ درجه در جریان...

اینها حرفهای مهندس فروزانی مسئول روابط عمومی کارخانه است که در میان سر و صدای زیاد کوره با صدای بلند به من می گوید با رفتن به زیرزمین کوره، از نزدیک جریان سیال سیمانی را که یواش یواش خنک می‌شود می‌بینیم.

نکته جالب فضای سبز گسترده کارخانه است و اودر این مورد می گوید: بیش از ۵۰ درصد عرصه کارخانه به فضای سبز اختصاص یافته و بیشتر درختان سوزنی برگ که قدرت بیشتری در جذب گرد و غبار دارند کاشته شده‌اند. درختان کهنسال و درختان جوان در کنار یکدیگر شادابی خاصی به محیط داده‌اند. مسجد زیبایی با آرامش خاص در میان درختان سبز ساخته شده که موسس آن مهندس سالور پدر سیمان کشور است وبا عبور از یک خیابان پهن و گذر از بلوار سیمان به آن سوی خیابان می‌رویم و وارد شهرک سیمان شیراز می‌شویم، جایی که برای سکونت کارکنان ساخته شده. دو تن از پیشکسوتان ورزش باستانی به استقبال ما می آیند و در زورخانه را به روی ما می گشایند. آقای حسین مردانی و آقای شعبان



مهندس بستانیان در حال نشان دادن موقعیت کارخانه



کوره اصلی جایی که دما بیش از ۷۰ درجه است



مسجد معروف شهرک سیمان

علی باقری فضای زورخانه را نشـانمان می‌دهند و بعد نقطه مقابل زورخانه است یعنی سوله بزرگ و محل تـرک اعتیاد. در حقیقت بخش ترک اعتیاد شـهرک روزانه حدود ۲۰۰ نفر از کسانی که قصد ترک مصرف مواد مخدر را دارند، پذیرا است.

روزی که سیمان چشم شیرازی‌ها شد!

مهندس فروزانی از موضوع صادرات کالا می گوید: روزی رسـید که تریلی‌های حامل سـیمان را برای بازسـازی شاهچراغ شـیراز بردیم و مردم پس از اینکه متوجه شـدند این سیمان به حرمهای شریف کربلا و نجف و سـایر بقاع متبرکه می‌رود با نوشتن کلمـات زیبا روی کیسـه‌های سـیمان، غبار روی کیسـه‌ها را توتیای چشم کردند.بعد به جلسه‌ای با حضور پیشکسـوتها دعوت می‌شویم، با تجربه‌های حمل و نقل سـیمان شـیراز و با آقایـان غلامرضا طهمورثـی و ضرغـام زره پوش که هـر دو راننده قدیمی پیشکسوت و از مسئولین اتحادیه رانندگان اسـتان فارس هستند آشنا می‌شـویم و در ابتدای صحبت آقای طهمورثی شـمّه‌ای از راههای قدیم شـیراز و سختی کار با کامیون را بیان می کند و بعد می گوید:

سـیمان کارخانه شـیراز را خود من بـه همه جای کشورهای همسـایه ارسـال کرده‌ام، تمام جنوب کشـور، فرودگاهها، بندرها، انرژی اتمی بوشـهر، کارخانه سـیمان آبیک، داراب، نی ریز، بندرعباس و اسـکله شـهید رجایی، مناطق گرمسـیری چون لامرد و لار، با این سیمان ساخته شده است و ایشان می گوید قبل از انقلاب خانمی به نام گل نسا که کت و شلوار مردانه می‌پوشید با کامیون در استان فارس رانندگی می کرد و شـاید او اولین زن راننده ماشین آلات سنگین در کشور بود.

کمک به جبهه‌ها با ماشینهای سیمان

همزمان با شـروع دفاع مقدس و حمله دشـمن به کشـور در ۳۱ شهریور سـال ۵۹ کارخانه سیمان شـیراز هم در کنار هموطنان به مبارزه با دشـمن بعثی پرداخت.

تریلی‌های کارخانه باحمل ادوات سنگین زرهی به جبهه‌ها کمـک کردند و بونکرها و کمپرسـی‌ها با حمل سیمان در ساخت سنگرها مشارکت داشتند و حاصل آن تقدیم ۱۱ شهید و تعداد زیادی آزاده و جانباز است به اضافه اینکه از اهالی شهرک سیمان هم حدود ۱۵ نفر به افتخار شهادت نایل آمده‌اند.



میان پیشکسوتهای ورزش زورخانه ای شهرک سیمان

تربیت کودک

محمد مقدم

نکته اول:

بازی نباید کودک را خسته کند. بازی سازنده به واسطه ویژگی هایی که دارد از سوی والدین یک ارتباط کامل و حضور کامل است و از سوی کودک یک تجربه بی بدیل که علاوه بر تخلیه انرژی اضافه و هیجانات به او فرصت کشف می‌دهد تا روابط بین پدیده‌ها را کشف کند.مثلا تصور کنید می‌خواهید با هم یک املت برای صبحانه درست کنید در این فرآیند کودک روابط زیادی را کشف می کند "شکستن تخم مرغ با ضربه زدن، روان شدن کره با حرارات دیدن، پختن تخم مرغ و..."

او در این بین از حمایت شما نه مداخله و ایجاد انسداد، برخوردار خواهد بود. و در نهایت همین مواجه و تجربه خوب که در آن علاوه بر درست کردن صبحانه بیش از بیست تعامل گرم را با شما تجربه و یک فرایند را همراه شما طی کرده بخشی از انرژی‌اش تخلیه شده، احساس خوبی پیدا کرده و این احساس هیجانات ناشی از دوست نداشته شدن یا نا امنی از جانب شما را تخلیه کرده و یک مهارت خوب "درست کردن املت" را تمرین کرده است و اگر در طول روز شما حدود ده بازی لذت بخش این چنین را با فرزندتان انجام دهید، او به شما اعتماد پیدا خواهد کرد و مطمئن باشید آرام تر از آنچه تصور کنید خواهد شد. البته روزهای اول که این مدل رابطه را با کودکان شروع می کنید، چون کودکان انرژی و هیجان انباشت شده دارند، کار بیشتر می‌برد.

نکته دوم:

پدر، مادر و معلم؛ اجازه ندارند مشق‌های کودک را پاره کنند! اگر کودک بدخط یا نامنظم می‌نویسد؛ شاید خسته، گرسنه است یا شرایط محیطی و زمانی مناسبی ندارد.

پس شرایط را تغییر دهید، و او را تشویق و ترغیب به بهتر نوشتن کنید.

یا بگویید: مثلا اگه تا ساعت شش درسهایت تمام شد، نیم ساعت بیشتر با هم بازی می کنیم. ولی هرگز هرگز مشق‌هایش را پاره نکنید، زیرا او برای آنها زحمت کشیده، وقت و انرژی گذاشته و مثل این است که همسرتان غذایی که شما پخته‌اید را دور بریزد و بگوید؛ من این غذا را دوست ندارم! یک غذای دیگر بپز!!

به حریم‌های شخصی همدیگر احترام بگذاریم.

نکته سوم:

زمانی که از تلاش برای تربیت فرزندمان دست برداریم وبر روی تربیت خود تمرکز کنیم داد نزنیم، زور نگوییم، از روی عصبانیت تنبیه نکنیم، مقایسه نکنیم، توهین نکنیم، ناسزا نگوییم، برچسب نزنیم از اشتباهات بی خطر کودکان نترسیم، خستگی خود را روی آنها خالی نکنیم، آنها را مقصر ناکامی های خود ندانیم، همه چیز درست خواهد شد.

روزی که از فرار خسته شدم

بقیه از صفحه ۱۳

اضطراب داشـتم و نگـران قرار ملاقاتم بودم. نمی‌خواسـتم اطرافیان فکر کنند چنـان درمانده هسـتم که حتی نمی‌توانم کوچکترین مشـکلی را حـل کنم. ترجیح می‌دادم همه اینها را مثل یک راز بـزرگ درونم مخفی نگه دارم. آن روز پنج صبح از خواب بیدار شدم، دوش گرفتم، صبحانه خوردم و لباس پوشیدم. در چند هفته گذشته برای نخستین بار احساس خوبی داشتم و دیگر ناامید نبودم. حرف زدن با دکتر ماس مثل همیشـه آرامش‌بخش بود. از حـال و روزم گفتـم، از پدر و مشـکلاتی که با او داشـتیم و از تصمیمات نصفـه و نیمه‌ای که برای زندگی خودم و پدرم می گرفتم و همیشه با شکست مواجه می‌شدم. به دکتر توضیح دادم که گاهی دلم می‌خواهـد حفره‌ای پیدا کنـم و درون آن بخزم و ساعتها حتی روزها مخفی شوم. همه حرفهایم را به زبان آوردم، حسابی خالی شدم و منتظر ماندم.

دکتر ماس باز هم توصیه‌های خوبی داشـت. کارت ویزیـت یکی از دوسـتانش را به من داد که روانپزشـک حاذقی بود. چون دکتـر ماس عقیده داشت باید دارو مصرف کنم. من باید همزمان دارو می‌خوردم، مشـاوره می‌شـدم، ورزش می کردم، رژیم غذایی‌ام را تغییر می‌دادم و چند کیلو هم وزن کم می کردم. همه اینها در ابتدا کار سـختی به نظر می‌رسید، اما دکتر ماس به من اطمینان داد که اگر بخواهم و اراده کنم، تمام اینها شـدنی است. دکتر مـاس می گفت باید یک قدم بزرگ بردارم و مدام دست دست نکنم. فرار، گزینه مناسبی نبود. دکتر مـاس گفت وقتی حالم خوب شـد و این اتفاق‌های مثبت درونم رخ داد، خود به خود برای پدر تصمیم مناسبی می گیرم.

***

و من آن قدم بزرگ را با موفقیت برداشتم. به توصیـه دکتر، با خانواده‌ام حرف زدم و وضعیت را شرح دادم. حالا پدر حس می کرد دوباره موقعیتش را به دست آورده و می‌تواند مثل قبل برای پسرش پدری کند.

وقتی حالم بهتر شد و بعد از مشورت با خواهرم، در نزدیکـی خودمان برای پدر خانـه‌ای گرفتیم. خانه‌ای که حیاط و باغچه خوبی داشـت و مراقبت از آن تمام وقت پدر را پر می کرد. خانه را به عنوان کادوی تولـد به پـدر دادیم. این بـار هیچ بحث و مخالفتی در کار نبود. حالا هم پدر نزدیک ما زندگی می کند، هم سـرش به باغچه و حیاط زیبایش گرم است و هم حسابی مراقب است بچه‌هایش مشکلی نداشته باشند و بیمار نشوند.

استعداد طبیعی داشتن برای پیروزی کافی نیست • جان ماکسول

گوشه‌وکنار جهان

سهراب صفادار



گوشتخوار جدید

باستان شناسان موفق به کشف بقایایی از فسیل یک نوع دایناسور جدید شدند که تا به حال نمونه آن را ندیده بودند. ابعاد این دایناسور که گوشتخوار بوده بسیار چشمگیر است و احتمالاً بزرگترین دایناسور گوشتخواری بوده که در صحراهای آفریقا حکمرانی می کرده است. ردپای فسیل شده این جانور در منطقه لسوتو کشف شده که جثّه این گوشتخوار عظیم را نشان می‌دهد. عمر این فسیل به دوره ژوراسیک یعنی ۲۰۰ میلیون سال قبل می‌رسد. این جا پاها حدود ۵۶ سانتی متر طول و ۵۱ سانتی متر عرض دارند که آن را از نظر جثّه و قامت در رده تیراناسوروس رکس و آلوسوروس قرار می‌دهد. یک تیم از دانشمندان دانشگاه منچستر و کیپ تاون در آفریقای جنوبی به همراه تعدادی از محققان دانشگاه سائو پائولو در برزیل موفق به کشف آن شدند و نام دایناسور را کاینتاپوس گذاشته‌اند. به گفته آنها این دایناسور حدود ۳/۵ متر قد و ۹ متر طول داشته است. نکته دیگری که برای آنها جالب بوده، این است که هر فسیلی که در این منطقه یافت شده مربوط به گیاهخواران بوده و این اولین بار است که دایناسور گوشتخواری آن هم به این بزرگی در این منطقه یافت می‌شود. قطعاً این دایناسور در بالای زنجیره غذایی منطقه بوده است. اما نکته دیگر نشان دهنده این موضوع است که این زمینها همگی روزگاری به هم متصل بوده‌اند. عدم حضور گوشتخواران در این منطقه سبب شده بود که خیلی‌ها این عامل را نشانه غلط بودن نظریه یکپارچه بودن خشکی‌ها در میلیونها سال پیش بدانند، اما این کشف ثابت می کند که قاره‌های امروزی کره زمین، روزی به یکدیگر متصل بوده‌اند. چنین فسیلهای سالم و دست نخورده‌ای خصوصا از ردپای دایناسورها بسیار نادر است و تنها یک نمونه مشابه آن در لهستان وجود دارد.



دریای پلاستیک





همیشه باخبرهایی از مشکلات زیست محیطی ناشی از زباله‌های پلاستیکی روبرو هستیم و ظاهراً این خبرها هر روز بدتر از قبل می‌شوند. تصاویر جدید نشان می‌دهند که عمق فاجعه تا چه حد است. یک عکاس اروپایی به نام "**کارولین پاور**" تصاویری را از دریای کارائیب در صفحه شخصی خود به اشتراک گذاشت که همه را شوکه کرد. او دریایی از زباله‌های پلاستیکی را با دوربینش شکار کرد که در نزدیکی جزیره هندوراس شناور است. این تصاویر متعلق به آبهایی هستند که خیلی‌ها تصور می کردند از دیگر مناطق زمین پاکتر و تمیزتر هستند، در حالی که انبوه زباله‌هایی که با جلبکها در هم پیچیده‌اند سطح وسیعی از آن را در بر گرفته‌اند. گفته می‌شود احتمال دارد منشا این زباله ها، رودخانه ماناگوا در گواتمالا باشد، در هر حال الان اینجا هستند! کارولین سعی داشت با این کار مردم را به فکر فرو ببرد تا به نحوه مصرف شان از مواد پلاستیکی بیشتر فکر کنند. آخرین باری که بیرون از منزل غذا خوردید با ظرف غذا و کیسه پلاستیکی چه کردید؟ غذایی که بیرون خوردید را چطور برایتان سرو کردند؟ به احتمال زیاد شامل ظرفهای پلاستیکی بوده است که در انتها در کیسه انداختید و در گوشه‌ای پنهان کردید. مشکل این زباله‌ها به حدی است که اکنون بحث سر بازیافت آنها نیست، بلکه باید آنها را به کل از وسایل روزمره‌مان حذف کنیم. به عنوان مثال به جای کیسه‌های پلاستیکی از پاکتهای کاغذی و مقوایی استفاده کنیم و غیره. در هر سال ۸ میلیون متر مکعب زباله پلاستیکی وارد اقیانوسهای جهان می‌شود و این زباله‌ها جان بیش از ۶۰۰ گونه جانوری را در معرض خطر قرار داده‌اند و سالانه جان بیش از ۱۰۰ هزار جانور آبزی و یک میلیون پرنده را می گیرند.

راننده ۱۰ ساله



یک پسر ۱۰ ساله اهل اوهایو تصمیم گرفت آخر هفته را در خانه نماند و حتی بازی هم نکند، بلکه سوییچ ماشین پدرش را برداشت و به اتوبان رفت که نهایتاً به یک تعقیب و گریز پلیسی منجر شد! این رانندگی هیجان انگیز که ظاهراً دومین تجربه این پسربچه بود، نزدیک به یک ساعت طول کشید. اولین گزارش از یک پلیس بزرگراه بود که از خودروی پر سرعتی گزارش داد که بی‌احتیاط و با سرعت سرسام آور حرکت می کند و خودروی دیگری که احتمالاً مادر پسر بوده است او را تعقیب می کند. پلیسها نزدیک به ۲۲ کیلومتر خودروی پسربچه را تعقیب می کردند. سرعت خودرو حتی به ۱۶۵ کیلومتر در ساعت هم رسید، اما پسربچه نمی‌خواست توقف کند! در نهایت با ورود ۴ خودروی پلیس دیگر بود که توانستند خودرو را مهار کنند. رانندگی با چنین سرعتی در این مسافت طولانی توسط یک پسر ۱۰ ساله بسیار خطرناک بود و پلیس اعلام کرد که عدم وجود تلفات و مجروح در این تعقیب و گریز مانند معجزه است. اما آنها که فکر می کردند پسربچه داروی اشتباهی مصرف کرده است که چنین رفتاری از او سر زده، وقتی می‌خواستند او را از خودرو خارج کنند، با پلیس درگیر شد. جالبتر اینکه وقتی در اداره پلیس از او علت چنین اقدام جنون آمیزی را سوال کردند، پسربچه خیلی ساده جواب داد که فقط حوصله‌اش سر رفته بود و می‌خواست کمی هیجان داشته باشد!

مقبره پنهان





اهرام ثلاثه مصر همواره یکی از مرموزترین بناهای تاریخی بوده‌اند و افسانه‌های زیادی در موردشان وجود دارد. حتی با تکنولوژی پیشرفته‌ای که امروزه در اختیار بشر قرار دارد، هنوز هم بسیاری از اسرار آن برای انسان مخفی مانده است، از جمله این افسانه‌ها وجود چندین مقبره مخفی در دل این اهرام است، مقبره‌هایی که عمرشان به بیش از ۵۰۰۰ سال می‌رسد. اما با وجود کاوشهای انجام شده، تاکنون هیچ مدرکی دال بر صحت این ادعا به دست نیامده بود تا اینکه هفته گذشته عده‌ای از دانشمندان شواهدی را به دست آوردند که می‌تواند نشان دهنده وجود یک مقبره مخفی در دل اهرام باشد.
این تیم تحقیقاتی با تابش پرتوهای کیهانی به داخل هرم و مطالعه و بررسی پرتوهای بازتاب شده، اعلام کردند که فضای خالی بزرگی در دل این هرم وجود دارد که به احتمال زیاد می‌تواند همان مقبره مخفی افسانه‌ای مصریان باشد. هرم بزرگ جیزه حدود ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح ساخته شده است و یکی از هفت عجایب جهان باستان به شمار می‌رود، اما تا کنون کسی نمی‌دانست که این فضای مخفی اصلاً وجود دارد و همین باعث شگفتی دانشمندان شده است. اینطور که اسکنهای انجام شده توسط پرتوهای کیهانی نشان می‌دهد، طول این اتاق حدود ۳۰ متر است. هنوز مشخص نیست اتاقهای دیگری هم وجود دارند یا خیر، اما پیدا شدن این فضای خالی ارزش اکتشافات بیشتر را خواهد داشت. می‌توان گفت از اواخر قرن نوزدهم میلادی تا کنون، خبر و کشفیات جدیدی در مورد این هرم به دست نیامده بود و بعد از بیش از یک قرن چنین خبری همه را هیجان زده کرده است.اکنون نوبت باستان شناسان و تاریخ نگاران است که با کمک این نتایج سعی کنند راهی برای اکتشاف این مقبره پنهان پیدا کنند. واقعاً چه رازی در دل این هرم افسانه‌ای نهفته است؟

گوشت اسب





اگر قصد سفر به غرب و مکزیک را دارید، شاید بد نباشد از غذاهای گوشتی دوری کنید. بررسیهای انجام شده روی غذاهای ارائه شده و گوشتهای فروخته شده در رستورانهای عمومی و قصّابی‌ها و مغازه‌های مختلف نشان می‌داد که در ۴۳۳ نمونه جمع آوری شده، حدود ۱۰ درصد از آنها حاوی DNA اسب بوده‌اند.این بررسی در پنج شهر بزرگ مکزیک انجام شد و نتایج بسیار وحشتناکی به دست آمد. بیشترین آلودگی مربوط به گوشتهای فروخته شده در غرفه‌های سیّار خیابانی بوده است. جالب است که حتی با وجود مدارک قطعی، کمتر از یک درصد آنها به فروش گوشت اسب اعتراف کردند. خبر خوب این است که خوشبختانه هیچ کدام از این آلودگی‌ها در گوشتهای فروخته شده در سوپر مارکتها دیده نشد. ۱۰ درصد، حجم کمی نیست و می‌توان گفت از هر ۱۰ نفر در مکزیک، یک نفر با خوردن گوشت اسب قربانی می‌شود. مسئولین بهداشت از مشتریان خواستند تا برچسب روی بسته‌های گوشت را به دقت بررسی کنند، اما همه مغازه‌ها گوشت را با بسته بندی ارائه نمی‌کنند. این موضوع در مورد قصّابی‌ها هم صادق است. مورد دیگری که نگران کننده بود، پیدا شدن نوعی ماده استروئید در نمونه‌های گوشتی بود که مشخص شد گوشت اسب بوده‌اند. این نوع استروئید از جمله مواد افزایش دهنده سرعت و میزان رشد دامها است که مدتهاست استفاده از آن ممنوع شده است. مصرف گوشت اسب، آن هم آلوده به این مواد بسیار برای سلامتی انسان مضّر است. دولت مکزیک نیز پا به میدان گذاشته و دستور بررسی زنجیره‌های توزیع گوشت را در این شهرها صادر کرده است.

خشم غول





"**باردار بونگا**" نام بزرگترین آتشفشان ایسلند است. فعالیتهای ثبت شده اخیر از این کوه آتشفشان بسیار نگران کننده است و نشان می‌دهد که به احتمال فراوان به زودی شاهد فوران آن خواهیم بود. فوران چنین آتشفشان بزرگی به قدری دود و خاکستر به آسمان اروپا خواهد فرستاد که کل حمل و نقل هوایی، کیفیت هوا و حتی کشاورزی اروپا را با خطر جدی مواجه می‌کند. این آتشفشان که زیر یک پهنه یخی قرار گرفته، حدود ۲۰۰۰ متر ارتفاع دارد. در هفته گذشته چهار زمین لرزه که شدت شان به ۴،۷ ریشتر می‌رسید این کوه را لرزانده‌اند. دلیل وقوع این زلزله ها، فشار مواد مذاب به دیواره‌ها و در نتیجه جابجایی دیواره‌های آتشفشان است. این اتفاق بطور مداوم از سال ۲۰۱۵ ادامه دارد و به نظر می‌رسد دیگر فرصت چندانی تا فوران آن نداریم. آخرین فوران این آتشفشان در سال ۲۰۱۴ بود که بسیار خبرساز شد و عنوان بزرگترین فوران اروپا در ۲۴۰ سال گذشته را به خود اختصاص داد. موقعیت جغرافیایی ایسلند به گونه‌ای است که فوران آتشفشانهای آن، تمام اروپا را در گیر می‌کند. در آن زمان نیز هوای کل کشورهای اروپا شدیدا از فوران این کوه دچار لطمه و آلودگی شد. حتی فورانهای کوچکتر کوههای دیگر باعث تعطیل شدن خطوط هوایی در ۲۰ کشور اروپا می‌شد. البته دانشمندان از وقوع این زمین لرزه‌ها راضی هستند، چون حداقل می‌توانند خود را آماده کنند و آنها را هشدارهای آگاه کننده می‌نامند. به گفته آنها شاید قوران تا چند سال دیگر هم رخ ندهد، اما بهتر است از الان خودمان را آماده کنیم تا حوادث ما را غافلگیر نکنند. باید دید شدت فوران این کوه آتشفشان این بار چه چهره‌ای به اروپا خواهد بخشید.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را تلگرام می کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می شود.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، **لطفاً فقط یکشنبه ها و سه شنبه ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می کنم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

خوابهای مذهبی

خانم قبادی ۲۸ ساله، مجرد، لیسانس بیکار، زنجان

مدتی است خوابهای مذهبی می بینم. اولین بار دیدم سر دیگ نذری امام حسین ایستادم و روی دیگ، سلام معروف زیارت عاشورا نوشته شده. در خواب بعدی دیدم که در دسته عزاداری هستم و چند نفر لباس سبز پوشیده بودند. من بلند و با گریه اسم امام حسین را صدا می زدم. بار سوم خواب دیدم در دسته عزاداری هستم. دستم را روی علم گذاشته بودم و اسم باب الحوائج را صدا می زدم و از ایشان یاری می خواستم. یکبار دیگر خواب دیدم که در حیاط حرم امام رضا هستم و چادر سفید سرم بود. به حالت سجده و گریه از ایشان چیزی می خواستم. بار آخر خواب دیدم در مسجد هستم و سوره یس می خوانم. لطفاً تعبیر کنید.

تعبیر:

دیدن خوابهای مذهبی دلایلی دارد: شخص مذهبی است و به مسائل مذهبی فکر می کند، جو جامعه یا اطرافش مذهبی است و برای مثال مردم مشتاقند به کربلا بروند، کاری کرده که به گمان خودش خلاف شرع است و عذاب وجدان دارد، حاجتی دارد که ناامید شده و معتقد است در بیداری به آن نمی رسد... ودلایلی دیگر که می توانند روی ناخودآگاه ما اثر بگذارند و خوابهای مذهبی ببینیم. در حقیقت چون انسان ذاتاً به مذهب گرایش دارد، امکانش هست که از آدمهای مذهبی گرفته تا لامذهب خوابهای مذهبی ببینند بنابراین برای اینکه خواب درست تعبیر شود، خوابگزار باید از بیننده خواب چیزهایی بپرسد تا بفهمد ریشه خوابش در کدام دسته قرار می گیرد. برای تعبیر این خواب اصل را بر این می گذارم که خانم قبادی حاجتی دارد و از آن نومید شده پس در خواب به اولیای دین متوسل می شود بلکه او را به حاجتش برسانند. معمولاً حاجت دخترانی با این سن مخصوصاً اگر بیکار و خانه نشین باشند، ازدواج است. مسلماً چاره ازدواج در این نیست که به امامان(ع) توکل کنیم آنهم در جایی که پیامبر(ص) فرموده إعقِلوا ثُمَّ تَوَکَّلوا که تفسیرش این است که اول مقدمات اصلی را فراهم کن و وقتی که آمادگی انجام دادنش را پیدا کردی، توکل کن. یکی از مقدماتش هم داشتن امید است. کسی که ناامید شده باشد، هزاری هم که توکل و توسل کند، راه به جایی نخواهد برد. از عدل الهی به دور است که مثلاً اگر عاشق شدیم، نذر کنیم و خداوند او را به ما برساند که اگر چنین بود، مردم برای هر توفیق در هر کاری مخصوصاً ازدواج و وصال، کوشش را کنار می گذاشتند و سر سجاده می نشستند. حافظ هم گفت بگو: "گرچه وصالش نه به کوشش دهند. هر قَدَر ای دل که توانی بکوش!"

خوابهای پریشان

آقا یا خانم بدون مشخصات

من خیلی خواب می بینم. این خوابها مرا عذاب می دهند. خوابهای پریشان، کابوس، ناگوار و طولانی... نمونه اش هم همین خوابی است که دیشب دیدم و مرا حسابی اذیت کرده.

تعبیر: لطفاً مشخصات خود را بنویسید چون در تعبیر خواب اهمیت دارد. بهتر بود یکی از خوابها را هم تلگرام می کردید تا دستمایه‌ای برای تعبیر کردن داشته باشم ناچار فقط درباره اینکه زیاد خواب می‌بینید و اذیت می‌شوید، کمی برای شما حرف می‌زنم: همه انسانها خواب می‌بینند و تقریباً هم اندازه یکدیگر خواب می‌بینند. تصوّر غلطی است که بگوییم کسی خواب نمی‌بیند یا کسی از بقیه بیشتر خواب می‌بیند. درستش این است که همه هر وقت می‌خوابند، در قسمت مشخصی از سیکل خوابشان خواب می‌بینند. علامتش هم تکان خوردن مردمک است. برخی‌ها خواب خود را به یاد نمی آورند و فکر می کنند خواب نمی‌بینند. حالا ببینیم چرا خوابهای شما آزارنده است. برای فهمیدن دلیلش باید خوابهای خود را یادداشت کنید و تلفنی به خوابگزار بگویید تا ریشه یابی کند. اگر بخواهم نظری سطحی بدهم، خوابهای شما بر اثر مسائلی که در زندگی بیداری شما وجود دارد، در ناخودآگاه شما طراحی شده و در حقیقت دارد به ناملایمات زندگی مخصوصاً ناملایمات روحی شما اشاره می کند و می خواهد بگوید شما چنین مشکلاتی دارید و باید آنها را برطرف کنید.

عروس بودم در سکوت

شیدا مجیری، ۳۷ ساله، خانه‌دار، یکی از شهرهای دور

خوابی دیدم بس غریب. خواب دیدم عروس شدم. لباس سپید پوشیدم. بی سر و صدا بود. همین اعصابم بهم ریخته. من مادر دو بچه‌ام، دختر و پسر. بگو چه چاره کنم؟

تعبیر:

متأسفم که بگویم خواب شما می گوید از زندگی خودتان اصلاً راضی نیستید و مشکلاتی دارید که چون روی آنها زوم کرده‌اید، به چشم شما بزرگتر از همانی است که هست [گفت آره از زندگی خودم راضی نیستم و کم آورده‌ام]. انشای شما هم نشان می‌دهد که رمانتیک فکر می کرده‌اید و حالا که به آن رؤیاها نرسیده‌اید، طاقت شما طاق شده است [آره!] خوابگزاران قدیمی می گفتند لباس عروسی در خواب بدشگون است. گرچه نمی‌شود همه خوابهای عروسی را بدشگون دانست اما حرف آنها تقریباً درست است چون کسی که متأهل است و مشکلاتی دارد و خواب می‌بیند عروس شده، معنایش این است که از اوضاعش ناراضی است پس این خواب بدشگون است و به خبری خوش اشاره نمی کند. اما اگر کسی مشکلاتی نداشت مجرد هم بود و خواب عروسی دید، تعبیرش بدشگون نیست. که البته این هم شرایط خودش را دارد: کسی که خواب را دیده مذکر است یا مؤنث؟ جوان است یا نه؟ در بیداری در حال عروسی است یا در بیداری از عروسی نومید شده؟ زشت و بد هیکل و بد خانواده است یا برعکس؟ و... به شیدا پیشنهاد می کنم به جای اینکه هی بنشیند و به مشکلاتش فکر کند، هی برخیزد و برای حل کردن آنها کوشش کند. مثلاً اگر مشکل مسکن دارد، و اگر شوهرش آدمی کاری نیست، و اگر جیبش خالی است، پیش هزار نفر خیّر برود و هزار بار رو بیندازد تا شاید کز آن میانه یکی کارگر شود! و اگر کارگر نشد، عصبی نشود و پیش هزار خیّر دیگر برود و رو بیندازد. در هر حالتی، ناامید و عبوس و عصبی نشود. اگر امید هیچ معجزه‌ای نداشته باشد، این معجزه را دارد که آدم امیدوار دلش قرص است و زجر خیلی کمتری می کشد. مگر بد است؟ کاچی بِه از هیچّی!

یک هفته حادثه

علی ملکی

کلاهبرداری تلفنی از مردم

دو کلاهبردار وجاعل حرفه‌ای که تلفنی مردم را سر کیسه می‌کردند، دستگیر شدند.

این افراد در شهر قرچک ورامین، خانه‌هایی را زیر نظر می‌گرفتند و از طریق همسایه‌ها، اطلاعاتی در خصوص اعضای خانواده‌های مورد نظرشان کسب می‌کردند و بعد شماره تلفن خانه‌ها را به دست می‌آوردند. بدین ترتیب آنها پس از تماس تلفنی با خانه‌های مورد نظر اعلام می‌کردند یکی از ساکنان خانه تصادف کرده و در بیمارستان به عمل جراحی نیاز دارد و باید خیلی سریع مبلغی پول به حساب واریز شود تا درمان آغاز شود. البته در این مورد بعضی از خانواده‌ها با هوشیاری از دامی که برایشان پهن شده بود مطلع می‌شدند، ولی برخی افراد ساده دل، مبالغی را به حساب کلاهبرداران واریز می‌کردند.



تاکنون ۷۰ نفر از فریب خوردگان شناسایی شده و تلاش برای کشف سایر جرایم متهمان ادامه دارد. تبهکاران سابقه‌دار با این شیوه بیش از ۴۰۰ میلیون ریال کلاهبرداری کردند، البته تعداد مالباختگان چندان کم نیست به همین خاطر فرمانده انتظامی شرق استان تهران از افراد دیگری که طعمه چنین کلاهبردارانی بوده‌اند، درخواست کرد به پلیس آگاهی قرچک مراجعه کنند.



قبل از سوار شدن بخوانید

راننده‌ای که مسافران زن پرواز ترکیه ـ تهران را در دام شیطانی خود گرفتار می‌کرد، بازداشت شد.

تابستان امسال پزشک جرّاح یکی از بیمارستانهای تهران به پلیس آگاهی فرودگاه بین‌المللی مهرآباد تهران رفت و از راننده خلافکاری شکایت کرد. زن میانسال به ماموران گفت: دیروز از استانبول به تهران آمدم. در فرودگاه امام خمینی (ره) درخواست تاکسی اینترنتی کردم. چند لحظه بعد خودروی پژویی مقابلم توقف کرد. به گمان اینکه راننده همان شرکت است سوار شدم. راننده در میانه راه به سمت میدان فتح تغییر مسیر داد. او مرا به مکانی خلوت کشاند، با چاقو تهدید و بعد از آزار و اذیت مرا در خیابان رها کرد و از محل دور شد. با دستور بازپرس فرودگاه مهرآباد تهران، تیمی از ماموران پلیس آگاهی تحقیقات را آغاز کردند تا اینکه هفته گذشته زن جوان دیگری با حضور در پلیس آگاهی از مردی متجاوز شکایت کرد و گفت: از آن روز به بعد، از خانه بیرون نرفتم و به شوهرم هم حرفی نزدم. بعد از چند ماه ماجرا را به شوهرم گفتم. او گوشی‌ام را بررسی کرد و شماره‌ای را که متهم به آن زنگ زده بود یافت و با بررسی تلگرام آن شماره و عکسهای آن دریافتم شماره متعلق به خودش است. در جریان تحقیقات، شاکی نخست هم با دیدن تصویر متهم، او را شناسایی کرد و سرانجام پلیس به فرار راننده تجاوزگر پایان داد. او بعد از بازداشت درباره انگیزه‌اش گفت، برای ایجاد رعب و وحشت و لذت از التماس و گریه‌های زنان به این کار دست زده است! فرمانده پلیس فرودگاه بین‌المللی مهرآباد هم گفت، با اعتراف متهم ۳۰ ساله به نام محسن با درخواست قضایی تصویر متهم بدون پوشش چهره در رسانه‌ها چاپ می‌شود تا دیگر افراد احتمالی گرفتار شده در دام او هم با حضور در پلیس آگاهی فرودگاه مهرآباد، شکایت کنند. وی با هشدار به خانمها از آنها خواست از خودروهای مطمئن برای تردد استفاده کنند.

آدم‌ربایی ختم به خیر شد

سه زن و یک مرد وقتی از سفر زن ثروتمند مقیم آمریکا به کرمانشاه خبردار شدند، توطئه‌ای چیدند و طعمه ۸۰ ساله‌شان را در سودای رسیدن به ثروتی باد آورده ربودند.

چندی پیش سه زن و یک مرد با هدف کلاهبرداری ملکی و انتقال اسنادی به ارزش ۶۰۰ میلیارد ریال، زنی ۸۰ ساله را که برای فروش املاکش از آمریکا به کرمانشاه سفر کرده بود، ربودند. آدمربایان پس از تنظیم یک قرار صوری با زن کهنسال و وکیلش، آنان را سوار بر خودرویی کردند و پس از طی مسافتی وکیل را از ماشین بیرون انداختند و زن ثروتمند را ربودند.



اما زمانی که گروگانگیران زن سالخورده را به خانه‌ای در محل مورد نظرشان انتقال دادند، چند نفر از اهالی محل به آنها مشکوک شدند و پلیس را خبر کردند. با رسیدن ماموران در محل هر چهار آدمربا را که در حال فرار بودند دستگیر کردند و زن ۸۰ ساله را نجات دادند.

زنی شوهرش را زنده به گور کرد

نوعروس ۲۰ ساله‌ای برای رسیدن به مرد مورد علاقه‌اش و در نقشه‌ای هولناک، شوهرش را زنده به گور کرد.

این نوعروس که بعد از ازدواج با مردی رابطه پنهانی داشت، برای خلاصی از شوهرش در چای او قرص خواب آور ریخت و دقایقی بعد به تصوّر اینکه همسرش جان باخته، با کمک مرد مورد علاقه‌اش و فرد دیگری،



قصد داشت جسد را در چاله‌ای بیندازد که ناگهان مقتول به هوش آمد، اما از آن جوان و دو همدستش با بیل و کلنگ چند ضربه‌ای به او زدند و در ادامه با بستن دست و پاهایش، او را زنده به گور کردند. بعد هم در حالیکه این زن قصد داشت پس از جنایت با گزارش ناپدید شدن همسرش خود را از همه چیز بی‌اطلاع نشان دهد، کارآگاهان در بازجویی اولیه و تخصصی به او ظنین شده و وی را دستگیر کردند و در ادامه دو همدستش را نیز بازداشت کردند و با اعترافات آنها به قتل تازه داماد پی بردند.

بازجویی کلی و تحقیقات بیشتر از آنها ادامه دارد.

چرت تلخ

یک خانم ایرانی که همراه با همسر خود در حال پرواز از قطر به اندونزی بود، در بین راه متوجه شد که همسرش به او خیانت کرده است. او آن قدر همسرش را کتک زد که هواپیما مجبور به فرود اضطراری شد و این زوج را در شهر چنای هند پیاده کرد!

این خانم در میانه پرواز زمانی که همسرش در خواب بود، با استفاده از اثر انگشت وی قفل گوشی‌اش را باز کرد و متوجه خیانت همسرش شد! وی به قدری از این اتفاق خشمگین شد که شروع به کتک زدن شوهرش کرد و حتی کارمندان کابین هواپیما نیز نتوانستند او را آرام کنند و در نهایت خلبان در شهر چنای جنوبی مجبور به فرود اضطراری شد تا این زن، شوهر و فرزندش از هواپیما خارج شوند. یک مقام امنیتی گفت: این خانواده روز یکشنبه را در فرودگاه چنای گذراندند و با یک پرواز دیگر راهی کوالالامپور شدند.





مصطفی گلیاری

جور دیگر باید دید

ماست‌های ریخته را با هم جمع کنید!

مونا و ایمان با عشــقی آتشین ازدواج کرده بودند. عشــق آنها آنقدر تند و تیز بود که چند روز پس از اولین دیدار به محضر رفتند و زندگی مشترک‌شان را استارت زدند. مونا معلم کلاس اول است. ایمان و رفقایش یک شــرکت توریســتی دارند و مسافر می‌فرســتند آن‌ورِ آب. او برای مؤسسه‌ای هم کار می‌کند و به طور روتین هفته‌ای دو روز آنجا می‌رود. اگر مأموریت پیش بیاید، کارهای دیگرش را برای مأموریــت تعطیل می‌کند. ایمان در آن مؤسســه راننده مخصوص اســت. او یک تاکسی هم دارد که آن را کرایه داده.

روزی مونا به شــرکت توریستی ایمان رفته بود تا درباره سفر به اسپانیا پرس و جو کند. ایمان با دیدن مونا جادوی زیبایی او شــد. مونا هــم با دیدن نگاه عاشــقانه و مشتاق ایمان، نظرش جلب شد و دو سه روز بعد عاشق همدیگر شدند. پس از ده روز جشن عقد و عروسی گرفتند و مشترک شدند. عشق آنها تا امروز کمرنگ و بی‌هیجان نشده و هنوز جان‌شان برای هم در می‌رود ولی...

ایمان ۳۲ ســاله اســت. مونا دو ســه سال بزرگتر است. به قول خودش چون ریزنقش است، از سنش جوان‌تر می‌زند. همین‌جا توقف می‌کنم: مونا به سن خودش جور دیگری نگاه می‌کند و نمی‌گوید دیگه پیر شدم! بلکه می‌گوید ریزنقشم و جوون‌تر می‌زنم. اینجا به خودش مثبت نگاه می‌کند که خوب است. حالا برویــم ببینیم به بقیه زندگــی‌اش چطور نگاه می‌کند. او و ایمان یک و نیم ســال است که زیر یک ســقف رفته‌اند و تا دو ســه ماه پیش، از در و دیوار خانه آنها عشق می‌بارید و همیشه خوشحال بودند. مگر سه ماه پیش چه اتفاقی افتاده بود؟

خانــم بیوه پنجاه و هفت ســاله‌ای به نام ســوده که پســری ســی و پنج ســاله و دو نوه هفت و پنج ساله دارد، برای شرکت ایمان اینها مشتری جور می‌کند و پورســانت می‌گیرد. خواهرزاده ســوده شــریک ایمان است. سوده مربی باشگاه هم هست و از این‌ور و آن‌ور هزینه‌هــای زندگــی را جور می‌کند. روزی ایمان که داشــت به خانه می‌رفت، ســر راهش به باشگاه رفت تا پورسانت آن ماه سوده را به او بدهد. وقتی که کارش تمام شــد، مونا زنگ زد: "کجایی؟ دیر کردی؟" ایمان گفت: "اومده بودم پورســانت ســوده رو بدم." مونا: "ســوده؟" ایمان: "آره دیگه! اون پیرزنه هســت که برام مشــتری میاره..." مونا: "چــرا با اســم کوچیک صداش می‌کنــی؟" ایمان: "هیچی والا... همین‌جوری... تو کار ما صمیمی حرف می‌زنن تا مشتری جلب بشه." مونا: "مگه این خانم مشــتریه؟" ایمان: "خب یه جورایی آره چون من از قِبَلش پول درمیارم." مونا: "چی؟ از بغلش؟" ایمان با خنده: "نه بابا... از قِبلش یعنی از کنارش."

جــور دیگر: اگر مونا بــه جای کجایی دیر کردی، می‌گفت: "ســلام عزیزم... خسته نباشی. دلم برات تنگ شــده..." و به جای "سوده؟ مگه مشتریه؟ از بغلــش؟" اگر می‌گفت: "چــه کار خوبی کردی که پورسانت‌شــو بهش دادی. چه خانم زحمت‌کشیه که حاضره کلی کار کنه و واســه پول پیش کســی رو نندازه..."، از این واکنش نتایج خوبی می‌گرفت. اولینــش این بود که چشــم ایمان نمی‌ترســید و از آن بــه بعد حرف‌هایــش را قایم نمی‌کــرد. و این اتفــاق افتاد و ایمــان از آن روز حرفهایی را که قرار بود به مونا بگویــد، مرزبندی می‌کرد. چندی بعد ســوده به ایمان تلگــرام زد: "خوبی ایمان جان؟ یه مسافر خوب برات گیر آوردم." گوشی ایمان مثل هر شــب روی میز بــود. مونا پیــام را دید و آن را به ایمان نشــان داد و پرســید: "ایــن چیه؟" ایمان گفــت: "همون پیرزنــه‌س. مشــتری جدید برام جور کــرده." مونا گفت: "می‌دونم اون پیرزنه‌س... ســؤالم اینه که این چه طرز پیــام دادنه؟" ایمان: "مگه طرزش چطوریه؟" مونا: "خیلی صمیمانه‌س. چطور به خودش اجازه میده با تو اینجور خصوصی حرف بزنه؟ بهت گفتــه خوبی ایمان جان!" ایمان: "به نظرت باید می‌گفت بــدی ایمان جان؟" مونا: "نخیر! خودتو به اون راه نزن! چرا بهت نگفته شما؟ و چرا گفته جان؟"

جور دیگر: مونا: "ایمان جان؟ برات پیام اومد. فکر کنم کاری باشه." ایمان پیام را می‌خواند و می‌گوید: "ســوده خانم بود... برام مشتری جور کرده." مونا: "خــدا خیرش بــده... مدتی بود مشــتری‌ها پریده بودن." ایمان در جور دیگر، حال همسرش را رعایت کرد و گفت سوده خانم. مونا هم کلیشه‌ای و تکراری و بی‌اختیار برخورد نکرد و گفت "خدا خیرش بده!" در این دیالوگ که جور دیگر است، بین زن و شوهر صمیمیت و اطمینان شــکل می‌گیــرد. در دیالوگ قبلی مونا به گفت‌وگوی ذهنی دچار می‌شود و مدام توی فکر می‌رود که ســوده کیســت و چه منظوری دارد مخصوصاً که بیوه هم هســت. ایمان هم دست و پــای خودش را جمع می‌کند و به ســوده می‌گوید "وقتایی که خونه هستم، پیام نده!"

صحنه بعدی جالب اســت: مونا در اینســتاگرام آنقدر ســرچ کرد تا صفحه ســوده را پیدا کرد. در پروفایلش عکس بی‌حجاب و مانتو کوتاه و آرایش غلیــظ هم داشــت اما از همه بدتر عکســی بود که ســوده از شب تولدش گذاشــته بود و با لباس باز کنار چند نفر ایســتاده بود. خواهرزاده‌اش، پسرش و ایمــان. این دیگــر برای او غیر قابــل تحمل بود. زود بــه ایمــان زنگ زد و گفت با ســرعت برق بیا خونه که قضیه خیلی جدیه! ایمان گفت همین حالا راه میفتــم... آمدن ایمان چهــل و پنج دقیقه طول کشید. مونا تمام مدت پشت پنجره بود و تند تند به گوشــی او زنگ می‌زد اما ایمان بر نمی‌داشت. وقتی که ایمان به خانه رسید، مونا آتشفشان وِزوِ شده بود و می‌جوشید و می‌خروشید:

"از شــرکت تا اینجــا ده دقیقه، نــه فوقش یه ربع راهه. الان دقیقاً چهل و پنج دقیقه‌س که تو راهی." ایمــان: "من هفــت دقیقه پیش راه افتــادم. تا حالا داشتم مشتری راه مینداختم." مونا: "راست‌شو بگو کجا رفته بــودی؟ پیش اون زنیکه بودی؟" ایمان: "زنیکه؟" مونا: "سوده جونت رو میگم." ایمان: "نه بابا شــرکت بودم. کار مشــتری که تموم شد، راه افتادم." مونا: "پس چرا تلفن رو جواب نمی‌دادی؟" ایمان: "خب کار داشــتم. مشــغول مشتری بودم. وسط زدن مخ مسافر که نمی‌شه به تلفن شما جواب بدم..." مونا بَه طور ناگهانی می‌پرســد: "چرا بدون خبر و بی‌من رفتی تولد این زنیکه؟" ایمان: "تولد؟ مــن؟" مونــا: "انکار نکن! عکس تــون رو دیدم که همدیگه رو بغل کرده بودین!" و عکس را نشــانش می‌دهد. ایمان: "آها..! این مال اون شــبیه که رفته بودم خونه سعید... گفته بودم که سعید خواهرزاده سوده خانمه. من واسه کار رفته بودم. خبر نداشتم تولده. با منم عکس گرفتن. کارم که تموم شد، زود اومــدم بیرون... حالا بگو چکارم داشــتی که گفتی بیام خونه؟" مونــا: "همین تولد و این عکس دیگه! به‌نظرت خیلی بی‌اهمیته؟" ایمان: "فقط یه عکسه! نکنه کــه تو فکر می‌کنی من با ایــن پیرزنه صنمی دارم؟" مونــا: "پیــرزن؟ این کجــاش پیرزنه؟ به دروغ گفتی پیرزنه تا بهت شــک نکنــم؟" ایمان: "مونــا جون این خانــم ۵۷ سال‌شــه. از مادر منم بزرگ‌تره. من فقط دنبال کاســبی و پول هســتم... حالا اگه کاری نداری، برم به مشــتریام برســم. دیگه هم منو واســه این تصورات احمقانه‌ات از سر کارم نکش خونه!"

جــور دیگر ببینیم: مونا با دیــدن آن عکس کمی جــا می‌خورد ولی چون به جوانــی و زیبایی خودش اطمینان دارد، فکرش به آنجاها نمی‌کشــد و عکس را لایک می‌کند. او با این واکنش نشــان می‌دهد که به ســوده حساســیت ندارد و شوهرش را زیر فشار نمی‌گذارد. وقتی که کســی را از کسی یا کاری منع می‌کنیم و حساسیت نشان می‌دهیم، طرف مقابل به

آن چیز حریص و وارد اصول مخفی کاری می‌شود.

برای ایمان هم جور دیگر ببینیم: مونا به او می گوید بیا خانه. ایمان به کارهایش نگاه می کند و می گوید تا یک ساعت دیگر نمی‌توانم محل کارم را ترک کنم. اما او وعده دروغین داد و گفت همین حالا راه میفتم. و چون کار داشت، راه نیفتاد. و بدقول شد. جور دیگر: مونا گفت این کجاش پیرزنه؟ ایمان: "آره... می‌بینی چه خوب مونده؟ از مادرم بزرگ‌تره ولی طفلکی مادرم شکسته و خورد و خمیره و از چارتا پله نمی‌تونه بره بالا. سوده خانم ورزشکاره و مراقب سلامتیش هست." اما ایمان عصبی شد و آخرش هم به مونا گفت فکرهای احمقانه... نتیجه این بدجور نگاه کردن، خیلی بد شد:

مونا فریاد کشید و سرش را از پنجره بیرون کرد و با هوار گفت ایمان به من خیانت کرده. ای مردم خبر ندارین که ایمانی که خانواده محترمی داره، چون به خلوت می‌رود آن کار دیگر می کند... ایمان او را با خشونت از پنجره جدا کرد. مونا گوشی را برداشت و چادری بر سر کشید و خواست به کوچه بتازد. ایمان در را قفل کرد. مونا به اتاق خواب دوید و در را روی خودش بست و همچنان جار زد. ایمان ساتور آورد و در را شکست و به او گفت گوشی را بده. مونا گفت نمیدم. می‌خوام ببرم به بابات نشون بدم. ایمان ساتور را روی گردن مونا گذاشت و آخرش گوشی را گرفت و به دیوار کوفت و آن را چهارپاره کرد. نیم ساعت بعد هم عذرخواه و پشیمان شد.

جور دیگر: ایمان حساسیت‌های زنانه همسرش را می‌شناسد و روی او را می‌بوسد و می گوید: "تا مونای نازنینی مثل تو دارم، همه مهرویان دنیا به چشمم نازیبا میان چه برسه به سوده خانم که عمر کرده و آردهاشو بیخته و الک‌هاشو آویخته... حالا اجازه میدی برم سر کارم مخ مسافر بزنم و پول دربیارم و واسه تو خرج کنم؟"

جور دیگر برای مونا: وقتی ایمان گفت فکرهای احمقانه، مونا کمی درنگ می کند و می گوید: "انگار من و تو خیلی عصبی هستیم. معذرت می‌خوام که کشوندمت خونه. برو شرکت و با آرامش رانندگی کن..." یک نوازش مختصر هم چاشنی می‌کند. درنتیجه ضربان عصبی قلب مرد کمی پایین می‌آید. برخی از هورمون‌هایش که شورش کرده بودند، آرام می‌شوند. برخی هورمون‌های دیگرش که قایم شده بودند، بیرون می‌آیند و عشق و التهاب تولید می‌کنند. ایمان از حرفی که زده عذر می‌خواهد و زندگی مثل نوتلا شیرین می‌شود.

نکته: وقتی دیدیم خودمان و طرف‌مان داریم عصبی می‌شویم، اگر به بحث ادامه بدهیم، کار به تندخویی، توهین، مشت به دیوار کوفتن، جیغ کشیدن و حتی به ساتور ختم می‌شود. از خودمان بپرسیم: آیا هدفم از بحث کردن این است که کار به قهر و دعوا و توهین بکشد؟ پس بی‌خیالِ بحث شویم و دو سه کلمه‌ی نوشین و شیرین بگوییم و بقیه حرف را بگذاریم برای وقتی که احسن التقویم است یعنی حال هر دومان خوب است.

برگردیم به مونا و ایمان... مونا جور دیگر ندید و همان روز به باشگاه سوده رفت. عکس او را به خانم‌هایی که برای ورزش آمده بودند و به کارکنان باشگاه نشان داد. سوده شیفت نداشت و نبود. مونا از سوده چیزها گفت. یکی از کارکنان هم گفت "یه آقای جوون گاهی میاد اینجا و با هم میرن!" مونا آتشفشان عصر حجر شد و به سوی شرکت شوهرش تاخت. ایمان شانس آورد و او را بیرون از شرکت دید و به زور سوار ماشینش کرد. مونا گفت: به باشگاه رفته و آنجا همه گفته‌اند سوده زنی آنکاره است و طوری دل مرد جوانی را برده است که آن مرد هر روز می‌آید و دو ساعت منتظر می‌شود تا سوده کارش تمام شود و با هم بروند. ایمان گفت این حرف‌ها دروغ است. و گفت: "سوده خانم فقط هفته‌ای سه روز میره باشگاه. اونوقت من چرا هر روز میرم اونجا؟"

مونا: "دیگه حق نداری با این زنیکه کار کنی... باید شغلت رو عوض کنی. این شغل غیر از اینکه پولش حلال نیست، مجبورم هم هستی با زن‌های زیادی حرف بزنی." ایمان: "برم تو چه شغلی؟" مونا: "مؤسسه هم نباید بری چون من چه می‌دونم وقتی میگی رفتی مأموریت، کجا بودی... شایدم با این زنیکه قرار گذاشتی و به من میگی مأموریت." ایمان: "چطوره با تاکسی خودم کار کنم؟" مونا: "محاله رضایت بدم چون همه خبر دارن که زن‌های اونجوری زیاد سوار تاکسی میشن... قبلاً گفتی دوچرخه‌سازی بلدی. یه تعمیرگاه دوچرخه باز کن." ایمان ماشین را جلو خانه پارک کرد و گفت: "من آدم آرومی هستم ولی اگه بخوای شورش رو دربیاری، وحشی میشم."

جور دیگر: مونا احساساتش را کنترل می کند و به خودش می گوید اگر بین سوده و ایمان رابطه‌ای باشد که نیست، نباید حساسیت نشان بدهم تا اگر خدانکرده رابطه‌ای باشد، ایمان محتاط نشود و گوشی‌اش را سانسور نکند تا بتوانم از کارهایش سر دربیاورم. مونا در برابر وسوسه به باشگاه رفتن مقاومت می کند و حواسش هست که نباید آبروریزی کند چون شخصیت خودش و ایمان زیر سؤال می‌رود و او دشمن شوهرش نیست که بخواهد بی‌آبرویش کند آنهم برای فرضیه‌ای که هنوز هیچ دلیل مستندی برایش ندارد. مونا برای اینکه جور دیگر ببیند، آموزش ندیده بود و فقط شنیده بود مردها خیانت می کنند و باید داد و قال کرد. چرا؟ زیرا ظرفیتش پایین بود و زورش به احساسات خودش نرسید. احساسات هم که از اسمش پیداست که عقل ندارد و دستورهایش از روی هیجان است.

ادامه ماجراهای مونا و ایمان: وقتی که سوده فهمید مونا به باشگاه رفته و آن حرفها را زده، نسبت به مونا و ایمان هیچ واکنشی نشان نداد. مونا شک کرد که چون سوده مقصر است، صدایش را درنیاورده. و به دیدن او رفت مخصوصاً که چیز جدیدی هم کشف کرده بود: یکی از آیدی‌های سوده به اسم ایمان بود. سوده برای مونا توضیح داد که غیر از کار هیچ رابطه‌ای در بین نیست. ایمان هم اسم نوه اوست. مونا پرسید: "چرا شوهر من رو صمیمانه و با اسم کوچیک صدا می کنی؟" سوده گفت: "زبون امروز مردم اینجوریه. منم با زبون امروز حرف می‌زنم. منظوری در بین نیست." مونا عکس تولد را نشانش داد و پرسید این چه وضعیه؟ سوده گفت: "اگه تولد شما باشه و یکی از همکارهاتون کار اداری داشته باشه و بیاد خونه‌تون، در رو روش باز نمی کنین؟ ایمان با خواهرزاده‌م سعید کار داشت. آوردش تو. داشتیم عکس مینداختیم. دعوتش کردیم بیاد تو کادر. اگه چیز مخفیانه‌ای بود، نمیذاشتمش تو اینستا." مونا گفت: "تو بی‌جا کردی که با این وضع کنار شوهر من واستادی." سوده گفت: "دخترم! شوهر شما از پسر من کوچیک‌تره. شوهرت مگه نادونه که خانمی به جوونی و جذابی مثل شما رو ول کنه بیاد دنبال منِ پنجاه و هفت ساله؟ شوهرت مرد خوبیه. برو به زندگیت بچسب و با این شک‌های بی‌اساس اوقات خودت و شوهرت رو تلخ نکن."

سوده جور دیگر می‌دید: او اجازه نداد احساسات و غرورش وادارش کنند واکنش‌های کلیشه‌ای و مرسوم بروز دهد. عاقلانه و بی‌خشم رفتار کرد و در برابر سؤالهای مونا از کوره در نرفت بنابراین توانست برای هر سؤال او جوابی منطقی بدهد. آرامش او روی مونا اثر کرد و زبانه‌های خشمش را پایین آورد.

شب که شد، سوده کاری ابتکاری کرد: سر زده به خانه آنها رفت. شیرینی و گل هم آورده بود. او در پذیرایی روی مبلی نشست که روبه‌روی مونا و ایمان بود. و روی منبر رفت: "شما جوونین. همدیگه رو دوست دارین. به جای اینکه بزنین جاده خاکی، وارد متن زندگی‌تون بشین و از هم لذت ببرین. به هم گیر ندین و نشین "تام و جری" و هی به هم نپرین. به هم اعتماد داشته باشین. محترمانه با هم حرف بزنین. اگه یکی‌تون به اون یکی زنگ زد و برنداشت، گیر ندین و هی پشت سر هم شماره‌شو نگیرین. اگه یکی‌تون اشتباهی کرد، اونو تو سرش نکوبین. مثلا اگه ظرف ماست از دستش افتاد، به جای سرزنش و تندی، زود برین کمکش و با هم ماست‌ها رو از کف آشپزخونه جمع کنین و به روی هم بخندین چون هرچی هم که اخم و سرزنش کنین، ریختن ماست جبران نمیشه. یاد بگیرین که ماست‌هایی رو که ریخته، با هم جمع کنین اونوقت می‌بینین همه چی چه خوب و قشنگه.

من هم می گویم یاد بگیرید جور دیگر ببینید!

ادامه دارد

خداوند مشکلی را سر راهمان نمی گذارد، مگر آنکه بداند، توانائی آن را داریم ● آنتونی رابینز

زندگی مال زنده‌هاست

مصطفی گلیاری

افراد افسرده یا کسانی که کار و هیجانی ندارند، چیزی آنها را خوشحال نمی کند. **رعنا** هم دختر افسرده‌ای بود که هر وقت پلک بر هم می گذاشت، صحنه دلخراش سال پیش در ذهنش زنده می‌شد و ریشه اعصابش را مسموم می کرد اما آن روز که صبح جمعه‌ای خلوت بود، رعنا شاید به دلیل خوابی که دیده بود، با تبسّمی که مدتها پیش از لبش رفته بود، از بستر بیرون آمد. پرده ایوان را کمی کنار زد و نگاهش را به تراس برد. لشکر پاییز زیر گلدانهای شهریوری خیمه زده بود. انگار تابستان از این هجوم خنک خبر نداشت و هنوز داشت خواب روزهاَی داغش را می‌دید. نسیمی که از لای پنجره‌ی نیمه‌باز به اتاق سر ک می کشید، حال رعنا را خوشتر کرد. شاید مال خواب خوشش بود شاید هم آن صبحِ دل‌انگیز در خون او هم اثر کرده بود. رعنا مثل همَیشه نبود. سرش خوش بود. برعکس ثانیه‌هایی که در آن یک سال بر او گذشته بود، سبُکبال بود. آبی به صورتش زد. خنکی آب به پوستِ تبدارش جان داد و طراوت و تری آب وارد جانش شد. او مثل هر روزش نبود و صبحانه‌اش را در سینی گذاشت و به ایوان رفت. شاید این آثار خوشبوییِ عشقی تازه بود! ترجیح داد به این موضوع فکر نکند. کنار نسیم و زنبورهای ریزی که در باد می‌وزیدند و شاپرکهایی که دیر می‌آمدند و زود می‌رفتند، نشست و لقمه‌زدنِ صبوحی را آغاز کرد. موزیک پرهیجان صبحگاهی از حنجره‌ی گنجشکهای ورّاج در دهلیز گوشهای رعنا موج برداشته بود. جرعه‌ای چای خورد و با خودش گفت:

"من به همچین صبحی میگم ساکت چون پر از صدای طبیعته. آواز طبیعت، سکوت‌شکن نیست، آدم رو به سکوت وَادار می کنه."

از فکر خودش خوشش آمد. فنجان را روی میز گذاشت و به اتاقش برگشت و فکرش را روی وایت‌برد نوشت. سر راهِ برگشتن به ایوان، به پیراهن سیاه و ابروهای برنداشته‌اش فکر کرد. آهی کوچک از دلش گذشت و در ایوان نشست. لحن گنجشکها خش‌دار شده بود. وزوز زنبورها، پَرپَرکِ شاپرکها، عبور برهنه‌پای نسیم و همه صداهایَ طبیعت، خش‌دار شده بودند: یک نفر همان نزدیکی‌ها با چیزی مثل ارّه‌برقی کار می کرد. صدای قژقژ بدی داشت. گنجشکها خوششان نیامد و رفتند. رعنا هم رفت... کجا می‌روی رعنا؟ این ارّه‌برقی یا هرچه که هست، کدام خاطره را در تو زنده کرد که جسمت را در ایوان گذاشت و خودت را برد؟ رعنا چیزی بگو!



رعنا باز هم به گذشته رفته بود. باز هم افسرده شده بود. فکرش از کاسه سرش بیرون خزید و او را به تماشای گذشته برد و او فقط می‌توانست آن را تماشا کند. حتی یک‌هزارم از ثانیه‌های گذشته را نمی‌توانست ویرایش کند و آنها را تغییر دهد. او هم مثل همه ما دستش به گذشته نمی‌رسید و فقط تماشایش می کرد:

اکبر و خانواده‌اش برای خواستگاری آمده بودند. در آن مجلس هر وقت پدر و مادر رعنا چیزی از او می‌پرسیدند، مؤدبانه جواب می‌داد اما معلوم بود خجالت می کشد. او در شمال برای یک کارخانه چوب‌بری کار می کرد. کارش سنگین بود. مدام با انواع ارّه‌ها چوب می‌برید. ماهی دو روز هم به جنگل درختهای پرورشی و صنعتی می‌رفت و درخت می‌برید و قطعه قطعه می کرد. پدر و مادرش تهران زندگی می کردند اما خودش به خاطر شغلش و به دلیل علاقه‌ای که به طبیعت داشت، آنجا خانه خریده بود. پدر رعنا در مراسم خواستگاری از او پرسید: "واسه همیشه می‌خوای شمال زندگی کنی؟" اکبر گفت: "اگه اجازه بدین آره ولی اگه موافق نباشین، کارم رو میارم تهرون... شغلم رو عوض می کنم." مادر رعنا پرسید: "چه شغلی؟" مادر اکبر جواب داد: "برادرم کارخونه سنگبری داره. ما هم خیلی دوست داریم اکبر بیاد تهرون. اگه بیاد، تو کارخونه داییش براش شغل هست." پدر رعنا گفت: "با زندگی کردن تو شمال مخالفتی ندارم. به تهرون نزدیکه. خودمونم اهل سفریم و مشکلی نداریم ولی با شغلت زیاد موافق نیستم." مادر اکبر گفت: "شغلش خیلی خوبه. تمیز و تو دل طبیعت و درآمد خوب!" پدر رعنا گفت: "چطوری بگم... از قدیم گفتن درخت افکن شود کم‌زندگانی..." و با خنده ادامه داد: "دوس ندارم دومادم کم زندگانی باشه." مادر اکبر گفت: "این حرفا خرافاته..." و خواست زیر لب بگوید جغد شوم ولی نگفت و گفت: "ما خودمونم دوس داریم اکبر تهرون زندگی کنه."

رعنا بعداً به اکبر گفته بود: "من با هرچی که داری، هیچ مشکلی ندارم. اگه بخوای شغل چوب‌بری رو ادامه بدی، از نظر من اشکالی نداره." اکبر لبخند زده بود و گفته بود: "منم با هرچی که تو بگی هیچ مشکلی ندارم و چون می‌دونم بهتره جایی زندگی کنیم که به خونواده‌هامون نزدیکتر باشیم، قصد کردم کارم رو بیارم تهرون." رعنا موافق نبود چون خودش هم زندگی در شمال را دوست داشت و از دلدادگان چوب و کارهای چوبی بود. رعنا حرفه چوب‌بری را از کار در کارخانه سنگبری بهتر می‌دانست اما این را نگفت تا روی تصمیم اکبر اثر نگذارد. او از بس فریفته اکبر بود، دلش نمی آمد به کاری وادارش کند برای همین خوشش نیامد که پدرش گفته بود کار چوب‌بری را دوست ندارد. از این هم خیلی ناراحت شده بود که پدرش گفته بود: **درخت‌افکن شود کم‌زندگانی...** او خرافاتی نبود اما همین حرف پدرش اعتماد به‌نفسش را متزلزل کرد. چند شب بعدش کابوس خیلی ترسناکی دید. وقتی از خواب پرید، آن را به یاد داشت. رفت کمی آب خورد و به بسترش برگشت. کابوس را از یاد برده بود فقط یادش بود که انگار اکبر در جنگل در خطر بود. نفهمید گرگها به او حمله کرده بودند یا از درختی حلق‌آویز بود. از آن کابوس مفصّل این هم یادش مانده بود که انگار صدای پدرش را شنیده بود که گفته بود من که گفتم درخت‌افکن شود کم زندگانی!... رعنا این خواب را برای کسی تعریف نکرد اما دلش به شور افتاده بود.

چند روز بعد از خواستگاری، پدر رعنا به همسرش گفت به مادر اکبر زنگ بزند و خبر بدهد به خاطر

علاقه‌ای که رعنا به اکبر دارد، به این وصلت رضایت می‌دهیم. مادر اکبر از شنیدن این خبر کِل کشیده بود و به اکبر زنگ زده بود. اکبر در جنگل بود که خبر را شنید. او هم با اینکه جوانی خوددار بود، از شادی چنان فریاد کشید که دارکوبها ترسیدند و گریختند. کمی بعد رعنا هم به او زنگ زد و خبر را داد. اکبر به رعنا قول داد که تا یکی دو ماه دیگر زندگی و شغلش را به تهران انتقال خواهد داد. رعنا یاد کابوسی افتاد که دیده بود. درنگی کرد و گفت: "هر جور خودت مایلی اما... راستش چند روز پیش شنیدم که کار چوب‌بری و انداختن درخت خطرهایی داره. میگن پارسال درخت افتاد روی یکی از کارگرها و کشته شد!" اکبر گفت: "آره منم شنیدم. مال منطقه ما نبود. اونا قاچاقچی چوب بودن. کار ما روی اصول و حساب کتابه... رعنای عزیزم! نگران خطرهای این کار نباش چون گفتم که... دارم کارهامو می‌کنم تا بیام تهرون."

رعنا نفسی به آسودگی کشید و گفت: "ممنون"

اکبر یک ماه قبل از عقد در تهران ساکن شد. خانه شمالش را فروخته بود و با وام و کمی قرض و قوله خانه کوچکی خریده بود که هم به خانه مادر خودش نزدیک بود هم به خانه مادر رعنا. کارش در کارخانه دایی‌اش باز هم بریدن بود اما این بار قرار بود سنگ بُری کند. انگار در سرنوشتش ثبت شده بود که همیشه باید در حال بریدن باشد. خودش چوب را بیشتر می‌پسندید. از بوی چوبی که بر اثر سایش ارّه دود می‌کرد، خیلی خوشش می‌آمد. عاشقِ بوی خاکِ قارچی و پوسیده جنگل بود. صدای کوبش منقار دارکوبها و جیغ زاغی‌ها را دوست داشت اما رعنا را از همه چیز بیشتر دوست داشت و از روزی که در کارخانه دایی دست به ارّه شد، به خودش تلقین کرد که سنگها را دوست داشته باشد. از غبار سنگ بدش نیاید و از آن هم مثل خاک ارّه خوشش بیاید. اینجا درآمدش بیشتر بود و می‌توانست چند ماه بعد از عروسی پرایدش را با ۲۰۶ عوض کند تا رعنایش خوشحالتر باشد.

پدر اکبر دستش به دهانش می‌رسید و با مادر اکبر به توافق رسیده بود که جشن عروسی سنگینی بگیرند و برای تک‌پسرشان سنگ تمام بگذارند. دایی هم به اکبر که کارگر بود، مزد و مزایای سرکارگری می‌داد. در فکر این هم بود که وام خوبی برایش ردیف کند. همه چیز و همه کس دست به دست هم داده بودند تا کارهای رعنا و اکبر راحت و بی‌مانع پیش برود و رعنا دیگر به یاد کابوس آن شب نمی‌افتاد مخصوصاً که در آن کابوس جنگل وجود داشت و حالا دیگر اکبر با جنگل کاری نداشت. او هر روز صبح زود به نانوایی می‌رفت. نان تازه می‌خرید و با مادر و پدرش صبحانه می‌خورد. بعد با پرایدش به کارخانه دایی می‌رفت که کمی خارج از شهر بود. کارتش را می‌زد، لباس کار می‌پوشید، عینک و ماسک می‌زد

همه چیز و همه کس دست به دست هم داده بودند تا کارهای رعنا و اکبر راحت و بی‌مانع پیش برود. رعنا دیگر به یاد کابوس آن شب نمی‌افتاد مخصوصاً که در آن کابوس جنگل وجود داشت و حالا دیگر اکبر با جنگل کاری نداشت

و دستگاه برش را روشن می‌کرد. قرار بود اولش فقط سنگهای بزرگ را به قطعات کوچکتر برش دهد تا کم کم یاد بگیرد که برای نمای ساختمان و کف سالن سنگ‌تراشی کند.

یک هفته قبل از عقد بود. رعنا و پدرش و یکی از دوستان خانوادگی به کارخانه رفته بودند. آن دوست برای ساختمانی که می‌ساخت، دنبال سنگ بود و چه بهتر که از آشنا خرید کند. آن دو به دفتر دایی اکبر رفتند. رعنا هم به محوطه بازی رفت که اکبر در آنجا سنگها را می‌برید. او را دید. لباس کار پوشیده بود و با دستگاه تراش، مشغول بریدن قطعات سنگ مرمر بود. تخته سنگها را با لیفتراک روی نقّاله می‌گذاشتند و اکبر دستگاه برش را تنظیم می‌کرد و تخته سنگ را مثل قالب پنیر می‌برید. غباری خاکستری رویش نشسته بود و او را به مجسمه‌ای از غبار سنگ تبدیل کرده بود. رعنا بلند گفت: "هی کارگر! نامزدت اومده دیدنت!" اکبر مثل کسی که یکّه خورده است، سرش را بالا آورد. از پشت عینک ایمنی‌اش، به نگاه خندان رعنا چشم دوخت. دستگاه را خاموش کرد. کلاه و ماسکش را زمین گذاشت و رعنا را به بوفه برد. بوفه‌چی برای آنها آب‌میوه خنک آورد. اکبر همه را یک‌نفس سر کشید و به رعنا لبخند زد. رعنا هم با لبخندی شیرین گفت: "نوش جونت! انگار خیلی تشنه بودی." اکبر گفت:

"وقتی که هوای گرم و کار سخت و این لباس و کلاه و ماسک مسخره دست به دست هم بدن و دست و پای منو ببندن، تنها چیزی که به دادم می‌رسه، یه دختر عزیزیه به اسم رعنا که یهو پیداش میشه و منو از لای غبار سنگها به عرش اعلی می‌بره!"

رعنا نی را در لیوانش تکان داد و گفت: "فدات شم! امیدوارم لایق این همه علاقه باشم!" اکبر کمی سرخ شد و به جای هر حرفی، دیکشنری نگاهش را به چشمهای دلنواز رعنا دوخت. این مبادله عاطفه با نگاه نیم ثانیه بیشتر طول نکشید چون آبدارچی آمد و خبر داد که مهمانهای او دارند می‌روند. رعنا آهسته به اکبر گفت: "نشد یه خورده پیش هم باشیم. فردا شب بیا خونه ما." اکبر گفت: "اگه بابات دعوتم کنه حتماً میام ولی همینجوری سرم رو بندازم پایین و بیام، جالب نیست."

رعنا گفت: "بابام خودش گفته دعوتت کنم... بریم بیرون تا خودش بهت بگه."

پدر رعنا و دوستش در محوطه برش ایستاده بودند. اکبر و رعنا سمت آنها رفتند. اکبر با فروتنی سلام کرد. پدر رعنا او را به دوستش معرفی کرد و گفت: "کارش خیلی سخته. از صبح تا عصر هی سنگ بِبُر و هی خاک سنگ بخور! نگرانم مبادا مشکل تنفسی پیدا کنه!" اکبر دماغش را خاراند و به رعنا نگاه کرد. دوست پدر رعنا پرسید: "مگه ماسک ندارین؟" اکبر گفت: "داریم. اینجا از نظر ایمنی در حد استانداره." پدر رعنا گفت: "ایشالا یه روزی واسه خودت کار کنی یا دست کم سرکارگر باشی." اکبر گفت: "ایشالا... ممنونم از دعای خیرتون." رعنا گفت: "همین حالاشم حقوق سرکارگری بهش میدن." اکبر دستکشهای کارش را پوشید و گفت: "دو سه سال طول می‌کشه تا سرکارگر شم... خودمم می‌دونم کارم خیلی سخته ولی تاب میارم. به قول بابام عرق ریختن تو جوونی باعث میشه آدم بعداً راحت زندگی کنه."

رعنا با نگاه درخشانش به او خیره شد و در مردمکهایش هزار بار گفت دوستت دارم. اکبر سرش را زیر انداخت. پدر رعنا گفت: "دیگه بریم و مزاحم کارش نشیم." اکبر خواست آنها را بدرقه کند. پدر رعنا مانع شد و گفت "پسرم برو به کارت برس. فردا شب خونه ما دعوتی." اکبر کمی ایستاد و رفتن آنها را نگاه کرد. بعد از کنار تخته‌سنگهایی که سنگین نشسته بودند و برای قطعه قطعه شدن انتظار می‌کشیدند، گذشت و کنار دستگاه بُرش خودش رفت و آن را روشن کرد. کمی درنگ کرد و به آن سمت دستگاه رفت تا رفتن رعنا را ببیند. دلش تا حلقش چنگ انداخته بود و می‌خواست او را خفه کند از اشتیاق دیدن محبوبی که خرامان می‌رفت. استاد کارش او را از خودش بیرون آورد و گفت: "**تسمه نقّاله رو راه بنداز... مشتری پای این کار خوابیده.**" اکبر باید به این طرف دستگاه می‌آمد و کلید تسمه را می‌زد. نمی‌دانم تنبلی کرد یا دلش می‌خواست هنوز رفتن رعنایش را ببیند برای همین روی دستگاه خم شد و دستش را کش داد و کلید تسمه را زد. تسمه کمی ریپ زد و راه افتاد. بر اثر ریپ تخته سنگی که روی تسمه بود، کمی بالا پرید. لبه‌لباس کار اکبر زیر سنگ گیر کرد. اکبر زور زد خودش را جدا کند. یک ثانیه... دو ثانیه... تیغه ارّه کار می‌کرد و از آن آب می‌چکید تا داغ نکند. رعنا به دم در رسیده بود. سر برگرداند برای وداع. یا خدا! از ارّه خون می‌چکید. فریاد ناله اکبر هم بود. استادکار دوید و دستگاه را خاموش کرد. خونی که از اکبر می‌جهید، خاکِ مرمر را گِل کرده بود. گِلی سرخ‌تر از تیره! اکبر هنوز زنده بود. هوشیار هم بود. رعنا مویه می‌کرد. اکبر می‌خواست چیزی بگوید. نتوانست. دستش داشت سرد می‌شد. لبخندش هنوز روی لبش بود که پلکش از کار افتاد.

***

حالا بیست و ششم شهریور بود. یک سال از آن روز گذشته بود. آن روز هوا داغ و تابستانی بود اما امروز همه نسیمها خنک بودند. رعنا این خاطره خیلی

بقیه در صفحه ۵۷

نمونه شعر کهن

در خزان

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد
اول بلا به مرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان! ز بستن در پس نمی‌رود
غارتگر خزان چو به این گلستان رسد
حرف شب وصال که عمرش دراز باد
کوته تر است از آن که ز دل بر زبان رسد
آخر همه کدورت گلچین و باغبان
گردد بدل به صلح چو فصل خزان رسد
مرهم به داغ غربت ما کی نهد وطن؟
گوهر ندیده‌ایم که دیگر به کان رسد
رفتم فرو به خاک ز سرکوب دوستان
نوبت کجا به سرزنش دشمنان رسد؟
بی بال و پر، چو رنگ ز رخسار می‌پریم
روزی که وقت رفتن از این آشیان رسد
پیغام عیش، دیر به ما می‌رسد "کلیم"
می در بهار اگر بکشم، در خزان رسد

کلیم کاشانی

نمونه شعر نو

آرزو

آرزویم
مردن در صدای تو بود
یا رفتن با صدایت
یا خاموش شدن
در صدایت
صدای تو
چون باد گذشت
و من
به دامن تاریکی
آویخته‌ام

بیژن جلالی

عشق

اگر که عشق نجنبد، خدا نمی‌جنبد
الست صبح ازل را، بلا نمی‌جنبد
به باد رفت اگر اصل نسخهٔ تقدیر
به حل مسأله دست قضا نمی‌جنبد
کنار صخرهٔ دل چشمه‌ای نمی‌جوشد
خیال دانه، برای بقا نمی‌جنبد
سکوت، ریشه به اعماق می‌دواند زود
به پیشواز شکستن صدا نمی‌جنبد
ز مهر و عاطفه چیزی کسی نمی‌بیند
نبرسی از رگ غیرت، چرا نمی‌جنبد
نسیم روح فزایی، نمی‌وزد جایی
به رقص، دستهٔ زلف رها نمی‌جنبد
به اشتیاق تماشای باغ و سبزه و گل
عجب مدار که بلبل ز جا نمی‌جنبد
اگر که عشق بمیرد، خدا عزادار است
و چرخ و لنگر ارض و سما نمی‌چرخد

محمد خاکسار "آذرخش"

نازنین

گفتم ببینمت، نشد انگار نازنین
این لحظه هاست بی‌تو دلازار، نازنین
بین من و تو که به تماشا رسیده ایم
تا دورهاست لعنت دیوار، نازنین
ای چشمهای تو غزل عاشقانه‌ام
در لحظه‌های روشن دیدار، نازنین
تا پر شوم ز بوی تن مهربان تو
هر شب بمان در آینه بیدار، نازنین
تا باورم کنند که با عشق روشنم
دست مرا بگیر در انظار، نازنین
در روزهای شعر و فراوانی غزل
تنها تویی به عشق وفادار نازنین
لبخند می‌زنی و جهان تازه می‌شود
یعنی: به عشق می کنی اقرار نازنین
سر می‌نهم به شانهٔ شور آفرین تو
بگذار از تو پر شوم این بار، نازنین
این روزها به یاد تو بر سفره‌ای که نیست
با اشکهام می کنم افطار، نازنین
بی چشمهای تو که پر از عاشقانه هاست
آیینه ماند و این همه تکرار، نازنین
دلتنگ می‌نشینی و از خویش خسته ای
با من بیا به دیدن بازار، نازنین
با آنکه ساده از نَفَست حرف می‌زنم
عشق است آن حکایت دشوار، نازنین
دلتنگی من و نَفَس بیقرار تو
تنهایی من و در و دیوار، نازنین
مثل بهار سوختهٔ دور دستها
آتش گرفتم، آتش بسیار نازنین
در عشق سر به داری ما حرف تازه نیست
معراج عشق چیست؟ سردار، نازنین

شعبان کرم دخت-بابلسر
آبان ۹۶

مدارا

آه، اجبار قشنگی‌ست مدارا کردن
یعنی از دور تو را سیر تماشا کردن
من و تو محرم عشقیم به هم، پس تا کی
زیر لب نام تو را بردن و حاشا کردن؟
گرچه هرگز به خودم بی‌تو نمی‌اندیشم
که محال است مرا از تو مجزّا کردن
آب در کوزه تویی، یار تویی، خانه تویی
پاسخ اینجاست، چرا پرسش بی‌جا کردن؟
این همه واژهٔ بیهوده چرا وقتی که
می توان با الف ساده "م" را ما کردن
تو محالی، ولی از عشق بعید است چنین
با محالات جهان ساده مدارا کردن

منصور یال وردی



۱) ای دوست

ای دوست در آیینه نمان چون آهی
وقتی به خودت مهر بورزی، ماهی
بر گردن خویش، دست یاری انداز
از قسمت تو، فقط خودت آگاهی

سه رباعی از وحید دانا ـ قائم شهر

۲) پیرهن

گیسوی سپید، اول پایان است
ای عشق، برو که نوبت هجران است
از آن همه دلبری، فقط پیرهنی
بر روی طناب عمر، آویزان است

۳) افسوس

افسوس چه سود نام و ننگی مانده ست
در نقش دلی، رنگ و درنگی مانده ست
از آن همه زیبایی لغزان تنها
یادی است که روی تکه سنگی مانده ست

قسم

قسم به باران
نمی توانم سیبها را
نچیده بگذارم
رفتار بادها تکان دهنده است
و من باید نشانی کجا را
به آتش نشانی بدهم؟
همه جا می‌سوزد
و من پناه می‌برم به تو
به سیب
و به آینه
که پشت سرم را
بهتر نشان می‌دهد
نگاهت را برسان به استخوانهایم
ابرها
اینجا
همیشه دلشوره می‌بارند

مریم قربانی

دلیل

ای دو چشم مست تو در این حوالی بی‌نظیر
خسته ام، تنهاترینم، دستهایم را بگیر
قطره قطره آب شد، دل در غمت بی تاب شد
زیر خورشید فروزان نگاهت ناگزیر
آه، اگر صد سال بنشینم تماشایت کنم
من نخواهم شد ز چشمان تو هرگز سیر سیر
با امید با تو ماندن، از تو گفتن زنده‌ام
بی تو من می‌میرم ای بالا بلند سر به زیر
بس که دنبال تو راه افتاده‌ام دیوانه وار
ردّ پایم مانده بر شنهای گرم این کویر
ای دلیل ماندن من در کویرستان درد
سایهٔ عشق خودت را از سر من برمگیر

حمدالله لطفی ـ ایلام

شعلهٔ آواز

جام عکست را به چشمم پر شراب ناز کن
زان نگاه آیینه‌ام را گلشنی از راز کن
شب که جز نامت چراغی در خیال باغ نیست
چتری از مهتاب را بر خواب گلها باز کن
جاده دور خویش گردد ابتدا تا انتها
در خط پرگار عشق انجام را آغاز کن
ناله هایم شد رباعی، اشکهایم مثنوی
بغض باران را رفیق گریه‌های ساز کن
سینه سرخانم کلید آسمان گم کرده اند
میله هاشان در شکن، قفل قفس را باز کن
باغهای آسمانی خانهٔ پروانه هاست
موجه‌ای از عطر شب بو، بال این پرواز کن
نبض باران در نگاه خیس بلبل می‌زند
چشم شبنم را به روی خندهٔ گل باز کن
حرف خاکستر به گوش من وداع شعله‌هاست
مدفن پروانه‌ام را شعلهٔ آواز کن

پرویز عباسی داکانی

مادر

همچون انار
که پرده می کشد
بر روی دانه اش
مادر!
بگیر
کودک خود را
به زیر چادرت
دردانه تو
هم
له می‌شود؛
به زیر پای رهگذران
بعد از
طلاق

فرحروز امیراسکندری

جوانه های ادبی

*** آقای حسن سجادی ـ کرج**
دل با کلماتی چون گل و زل قافیه می‌شود.

*** آقای صادق نهری ـ تهران**
سروده اید:
بیا از عشق بگوییم ای برادر
بیا تا ما خداوند را بجوییم ای برادر...
وزن در هر دو مصراع رعایت نشده است و در مصراع دوم بیشتر.

*** خانم سارا مرتضایی ـ شهر کرد**
بخشی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:
شب
مرزی است بین دو روز
شب
فرصتی است
برای فکر کردن به روشنایی

*** خانم شهره صادقی ـ رشت**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کرم نما و فرود آ که خانهٔ خانهٔ توست
وزن این بیت "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:
رواق من = مفاعلن
ظر چشم = فعلاتن
من آشیا = مفاعلن
نه ی توست = فعلات
کرم نما = مفاعلن
و فرود آ = فعلاتن
که خانه خا = مفاعلن
نه توست = فعلات

*** آقای رضا فلکی ـ شیراز**
یکی از بهترین شرحهایی که بر اشعار حافظ نوشته شده، "شرح شوق" اثر دکتر سعید حمیدیان است از انتشارات قطره. این شرح در پنج جلد چاپ و منتشر شده است.

*** آقای محمد محمدی ـ؟**
یکی از دوبیتی‌های شما را با امید دیدن دوبیتی‌های بهتری از شما می‌خوانیم:
فضای بانشاط خلوتی بود
مکان ارتباط خلوتی بود
بدون شاعران پرهیاهو
حیات ما حیاط خلوتی بود

صبح

افقهای روشن را
ببین
و گلی سرخ بچین
صبح
آیینه‌ای است
که می‌توانی در آن
جهان را
زیباتر ببینی

هاله احمدی ـ اصفهان



از آن به دیر مغانم عزیز می دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
● حافظ

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من بیشتر از تو بی‌قرارم ای ابر/ بیش از تو ز دنیا گله دارم ای ابر/ امشب تو صبور زیر باران بنشین/ تا جای تو تا سحر ببارم ای ابر!

سنگ آسمانی

وقتی دستهامون رو بین جمیعتی از مردم بهم گرفته بودیم، از استخوان و رگهای خونی خودمون استفاده می کردیم تا همدیگر رو گم نکنیم... این تنها چیزیه که در مورد عشق می‌دونیم... اما نه! یک چیز دیگه هم هست که بهش میگن عشق! غیر از این واقعیت که نمی‌تونم بگذارم اون دستها باز بشن

خدیجه

چه چیزی در این جهان غریبانه تر از کسی است کـه خودش را و تنهایی‌اش را در آغوش می گیرد و حاضر نیست، کس دیگری را در آن شریک کند!

رزا مختاری

کوه داریم تا کوه... نمی‌دانم کوه ما با کوه شما چرا این همه فرق دارد؟! کوه شما شمال شهر است، بند دارد و دربند و البته مردمانی که دستشان تا جنوب شهر، حتی تا معادن کوههای روستای ما می‌رسد... کوه ما اما، جنوب روستاست، نه بند دارد، نه دربند، مردمانش، چوپانند و خارکن، دستشان هم به جیب و حتی تا سفره خودشان هم نمی‌رسد...

عباس عابد

آنچه را نمی‌توانی فراموش کنی، ببخش و آنچه را نمی‌توانی ببخشی، فراموشش کن!

پرنیا ـ آستارا

من روز خویش را با آفتاب روی تو، کز مشرق خیال دمیده است، آغاز می کنم، آن لحظه‌ها که مات، در انزوای خویش، یا در میان جمع، خاموش می‌نشینم؛ موسیقی نگاه تو را گوش می کنم، گاهی میان مردم، در ازدحام شهر، غیر از تو هر چه هست، را فراموش می کنم

مسعود گندمکار

زندگی یک دم عشق است غنیمت شمرش/ چشم بر هم زدنی می‌رود، افسوس بجاست

قطره اشک

آزادی از درون مغز ما آغاز می‌شـود، چه بسیار انسـانهایی که دسـت و پایشان بسـته نیست اما زندانی افکار خویشند

الهه احمدی

دلم شکسـت از تلخی‌ها، دلم شکست از احساسم، آری همین سهم من از آرزوهاست و نمی‌دانم، چرا وقتـی قلبت رئوف تر می‌شـود و دلت مهربانتر، از دیگران دور می‌شوی... اما می‌دانم یک روز غروب می آیـد، یعنی باید بیاید، که اگر نیاید من دیگر در بین این مردم از خودم هم راضی نیستم، من می‌روم، ولی شما در برابر سوختن آرزوهایتان کوتاه نیایید

سیده فاطمه سجادیان ـ مریوان

دیروزت خوب یا بد، گذشـت، مهم نیست، امروز روز دیگریست، قدری شـادی با خود به خانه ببر، راه خانه ات را که یاد گرفت، هر روز با پای خودش می آید

علی اسلامی ـ شیراز

بـر لبم کس خنده‌ای هرگز ندید /الا، مگر در میان گریه بر احوال خود خندیده ام

لیلی

حال من، به احوال پرسـی تو بسـتگی دارد! تو اگر حالم را بپرسـی، مگر می‌شـود، بگویم بدم؟! اصلا مگر می‌شود تو باشی و من... خوب نباشم؟! تو فقط باش... مـن اثبات می کنم که بـدی در دنیا وجود ندارد

عبدالامیر اسدالله زاده

شـبیه نوح اگر هیچکـس به دین تو نیسـت، تو با خدای خودت باش و ناخدای خودت

الهه بیگدلی

یکبار بی‌خبر به شبسـتان مـن درآ/ چون بوی گل نهفته به این انجمن درآ/ از دوریت چو شام غریبان گرفته ایم/ از در گشاده روی چو صبح وطن درآ

هاتف ساروی



باید برای شب فکری کرد
امروز رفت، هیچوقت برنمی گردد
فلان روز، از فلان ماه، از فلان سال
کاش ها به درد خور نیستند
باید ها را زندگی کنیم...

خاکستری

یـک پنجره باز اسـت، به امید نگاهی/ ای عشـق صدایم کن ازین پنجره گاهی

آرش ـ تهران

حواسـت هست که یک تابسـتان و بهار دیگر هم گذشت و هیچ چیز عوض نشد، حالا باید دوباره دل خوش کنیم به آمدن پاییزمان، یک پاییز خوشرنگ که زرد و نارنجی‌اش حرفهایی برای گفتن داشـته باشد، پاییزی که دلت نگیرد و غروبش غم نداشته باشـد و توی کوچه و پس کوچـه هایش بغض جا خوش نکرده باشد، پاییزی که مهر و آبان و آذرش تو را یاد هیچ خاطره خیسـی نیندازد و دل کندنش آسـانتر از دل بستن آن باشـد، یک پاییز دوست داشتنی!به امید پاییزی که وقتی به آخرش رسید، جوجه‌ای از جوجه‌های زندگیمان کم نشده باشد

ابراهیم اشرفی راد

پاسخ به پیغامها

✓ **آیترب جان از آستارا** ببخشید تو رو قهوه‌ای کـردم!! مـن خودمم گاهی از دسـت خودم عصبانی می‌شـم ولی باورت نمی‌شـه که بگم من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاتـرم! بیا تا برایت بگویم، چه اندازه تنهایی من **بزرگ** است!

✓ **مصطفای عزیز فرستادی:** محبت به خلایق انتهایش سـادگی سـت/ مردی و مردانگی آخرش آوارگی سـت/ سـفره دل باز کردن واقعا دیوانگی ست/ اعتماد کردن به هر کسی واقعا بیچارگی ست!!!

باور کن برای خودم و تو نازنین دلم سـوخت که تو چـه دنیای عجیبی زندگـی می کنیم، یعنی هر کس به ما اعتماد کرد بیچاره اس؟! و هر کس به دیگری مردونگی کرد، آخرش آواره اس؟! با این نگاه دیگه سـنگ رو سنگ بند نمیشه گلم!

✓ **لیلاصبوری عزیز از ساوه،** گفتی یه کم راجع به مسـایل خصوصی خـودم تو مجله توضیح بدم! چشم، من چهار بـار ازدواج کردم! بعد متوجه شـدم که سنگا اصلا نمی تونن ازدواج کنن چون با اسـتفاده از هوازدگی که تو علوم سال نهم توضیح میده تولید مثل می کنن!

بعـدش ابتدا تو یه جای زیبا بودم و سـبک، ولی یکدفعه از آسـمون به اون قشنگی، پرتم کردن تو مجله... شـدم سنگی که فقط دنباله اسمش آسمونیه، اما...

اما بدون هنـوز بالهام رو حفظ کردم و خیلی دوستشـون دارم، ولی اگه سنگای محل شما بال ندارن به خاطر اونه که تو نازنین نمی تونی بالشـون رو ببینی، راسـتی تا یادم نرفته بگم برای همه شما نازنینها تو قلبم جا دارم!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۵۹

۱ـ مجتبی رجبی ـ صحنه
۲ـ یسنا کریمی جوشقانی ـ افسراین
۳ـ زهرا رشوندی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟

افقی

۱. خوی و خصلتهای خود را ناآگاهانه به دیگران نسبت دادن ـ داستانی از صادق هدایت
۲. مقدس تر ـ نوعی موسیقی سه ضربی غربی ـ مساوی
۳. همراه غذا می خورند ـ جای درس خواندن در قدیم ـ راهنمای راه ـ نوعی گل
٤. مخفف تباه ـ چهره ـ از توابع اصفهان ـ حرام
۵. پوستین ـ جای گلوله ها در تفنگ ـ حاجت ـ باریک اندام
۶. لجن زار ـ سخن چین ـ حجر
۷. سلول ـ ساز جاری ـ پشیمانی
۸. نقره ـ منقاش ـ دستگاه تبدیل مدار الکتریکی ـ قلق کار
۹. مهره ای در شطرنج ـ میوه ای استوایی ـ فلز چهره
۱۰. مایع حیات ـ عنوان ـ جشن سال نو ایرانیان ـ واحد کاغذ روزنامه
۱۱. موافق ـ صندلی دوچرخه ـ گوشه گیری
۱۲. نوعی مار زنده زا ـ بخشدار ـ تابان، درخشان
۱۳. موش خرما ـ فالگیر ـ ناپایداری ـ عدد هندسی
۱٤. سازی زهی ـ پیروان آیین موسی (ع) ـ سودای ناله ـ خوک نر
۱۵. قومی ایرانی ـ رنگ ناخن خانمها ـ دلیر ـ آفرین
۱۶. ساکت، آرام ـ از اقوام تشکیل دهنده ایرانیان ـ موسس آیینی در مشرق
۱۷. نکوهیدن ـ استانی در غرب

عمودی

۱. پارچه مخصوص کت و شلوار ـ فیبر شیشه
۲. هم چشمی کردن ـ صدمه ـ سیم فرنگی
۳. جمع دلیل ـ خسیس ـ از لبنیاتها ـ جانوری پستاندار با پوستی گرانبها
٤. شهری در استان فارس ـ ختم کننده ـ از چاشنی ها ـ رازیانه
۵. عفو کردن ـ مرکز اردن ـ شادی و طرب
۶. جدید ـ نقطه سیاه روی پوست ـ به عاریت گرفته شده ـ میزان کردن آلت موسیقی
۷. پیک ـ ماده ای آتشین ـ بی مطالعه، الکی ـ بدی
۸. اثر چربی ـ از توابع خراسان رضوی ـ آشکار، هویدا
۹. ژانری هنری سینمایی در آمریکای قدیم ـ روز گذشته ـ شهر نیروگاهی گیلان
۱۰. نام جدید کشور داهومی ـ ورم کلیه ها ـ صومعه
۱۱. صفحات اینترنتی ـ بخش پایین جامه ـ رنگی گیاهی ـ خروس عرب
۱۲. از جهات اربعه ـ روز به دنیا آمدن ـ بسیار ـ جنس مذکر
۱۳. تالار ـ کشوری در اروپا ـ آخر
۱٤. صالحان ـ ابر نزدیک زمین ـ زیرکی ـ زندان
۱۵. همه ـ مستقیم ـ از واجبات ـ لباس، رخت
۱۶. هر ماده چرب ـ شکل موهومی که بچه را با آن بترسانند ـ خرس کوچک بومی چین
۱۷. زبان بازی برای تبلیغ متاع خود ـ دستیار، معاون

حل جدولهای شماره ۳۷۵۹

انسان به قدر دانسته هایش، نقطه های استوار به دست می آورد

● بلخ

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طبقه‌ای از جوزمین – کشوری در بریتانیا – تورم سوختگی – از ادعیه معروف – حباب آب جوش – دکترین – نوعی روبات – گلی زیبا – نرمال – کتاب زرتشت – مال – خاشاک – سخن بی‌معنی – فن خشک کردن جانوران – فراهم کردن

گرمای شدید – خط ویژه روشندلان – جانوری دوزیست – نت چهارم – راندن مزاحم – مرغابی

جمع فتوی – محل عبادت مسیحیان – صدای بم – مژده

خاندان – الفبای موسیقی – امور – آش – شیشه مایعات – گمراه کننده

مخترع تلفن – بی نهایت – تکرار حرف – ضمیر داخل – غذایی رقیق – پدر – شناسه – ساز شاکی

شهرستان – بلند – بادی کشنده – شهر آرامگاه مولوی – ورزشی گروهی

بازار – نااستوار – کشف مادام کوری – نام قدیم طالش

فدراسیون جهانی کشتی – لجوج – قورباغه درختی – کامل – برهنه – ماه کارگری – حرف ندا – خیس

مرکز بحرین – از بیماریهای چشم – تپه بلند – پادشاه

کماندو – محل اتراق کاروان ها – لاغر – چپو کردن – بیع – خانه – مجلس روسیه

خدای درویش – من و شما – آب بند – ضمیر فرانسوی – شامه نواز – مخفف نیست

جمع هرم – سرسلسله زندیه – کشوری در آمریکای جنوبی – شهرستان مرکزی

افسوس – جذابیت

مرکز افغانستان – مادر – میوه – جوی خون – غیرمجاز

حلقوم – صحرا

جنس مذکر – کافی – شکافنده – بز کوهی

پاره آتش – عدد اول – حرف صریح

بازیابی – شهری در ژاپن

جدول سودوکو ۳۷۷۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۶			۷		۹	۱
	۵		۹	۱	۲			
۹		۴				۷	۵	
۲					۱	۵		
	۶		۲	۳	۴		۷	۹
		۳			۹		۱	
				۴		۱		
۱	۳		۸	۹			۲	۷
۷			۱		۳	۹		

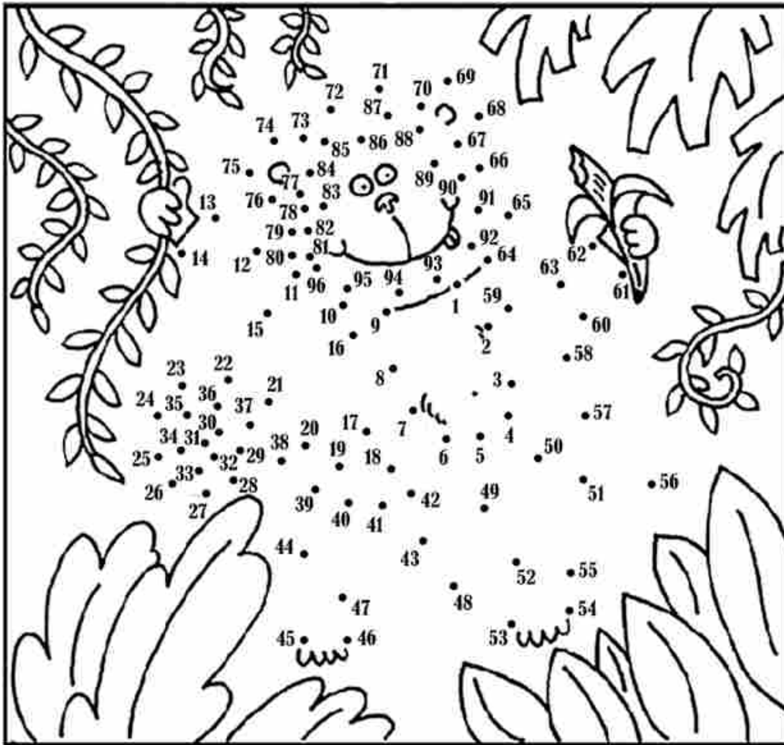
با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخ
در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۹۶ به هم وصل کنید.

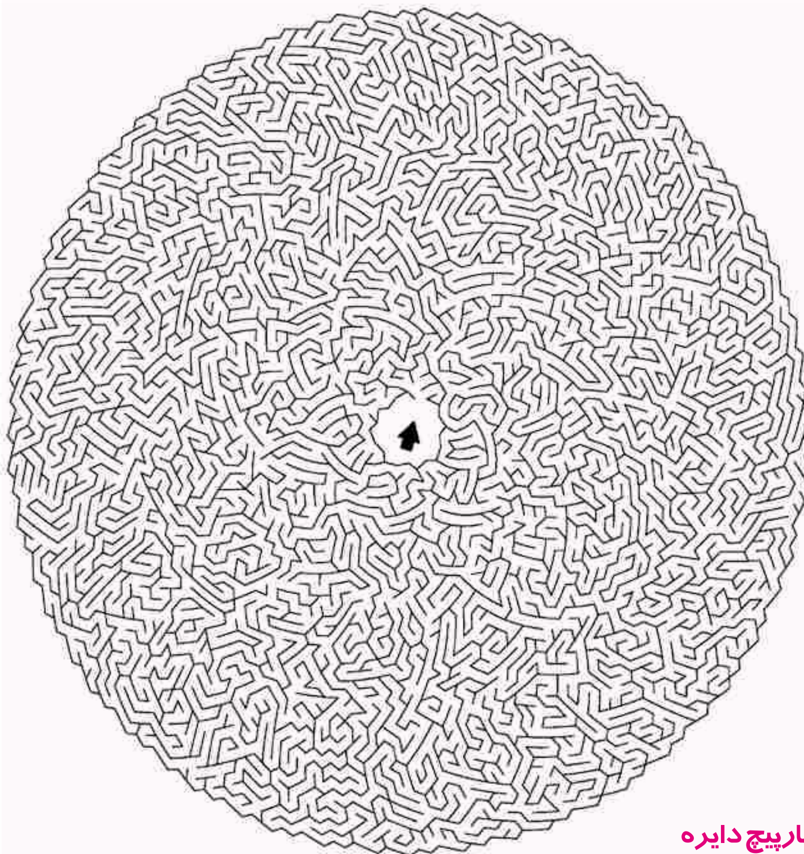




دوازده اختلاف در تصویر ماسکهای ترسناک

بچه ها ماسکهای ترسناک خود را به صورت زده اند و آنها را امتحان می کنند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد.





مارپیچ دایره

می خواهیم از مرکز این مارپیچ دایره ای شکل حرکت کرده و پس از عبور از میان این خطوط پر پیچ و خم و تو در تو از سمت راست آن خارج بشوید. موفق باشید.

یک سرگذشت

–دختر نازنین من رو توی مخمصه و تنگنا انداختین و حالا اومدین بگین چی؟ می‌خواین کار خودتون رو توجیه کنین و از دختر من توقع فداکاری داشته باشین؟! دلم نمی‌خواد به حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم و روزای خوبی که کنار هم بودیم بهتون بی‌احترامی کنم. پس زودتر جل و پلاستون رو جمع کنین و از خونه من برید بیرون!

پدر عصبانی بود. کارد می‌زدی خونش بیرون نمی‌آمد. رنگ مادر شده بود عین گچ دیوار. پیدا بود چیزهایی را که شنیده باور نکرده، اما در این میان من بودم که بیشتر از همه هاج و واج بودم و نمی‌دانستم باید چه بگویم و چه کنم؟!

"فرداد" هم حال و روز خوبی نداشت. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. در حالیکه از جایش بلند می‌شد با صدایی لرزان گفت: "من همیشه توی زندگیم سعی کردم با آرامش و معقولانه رفتار کنم و خودم رو گرفتار نکنم که بی‌جهت روزگارم تلخ بشه، اما گاهی آدمیزاد با همه مراقبت و محافظه کاریهایی که انجام میده بازم قادر نیست از رخ دادن بعضی از اتفاقا جلوگیری کنه"!

پدر دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. به سمت فرداد هجوم برد. برادرم و مادر فرداد مانع از این شدند که پدر دست روی فرداد بلند کند. برادرم با خشم فریاد زد: "چرا پس سر جاتون خشکتون زده؟ نشنیدین مگه بابام چی گفت"؟!

فرداد نگاهی به من انداخت و در حالیکه داشت دکمه بالایی پیراهنش را باز می‌کرد، با صدایی که از شدت گریه پرزدار شده بود خطاب به پدر گفت: "اجازه بدین دخترتون خودش تصمیم بگیره"!

صدای داد و فریاد پدر فضای خانه را پر کرده بود. فرداد و مادرش داشتند به سمت در خروجی می‌رفتند. پدر هم داشت به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت. مادرم گریه می‌کرد و می‌گفت: "آبرومون توی در و همسایه رفت!" برادرم برای فرداد خط و نشان می‌کشید و من همچنان متحیر بودم. حرفهای فرداد توی مغزم تکرار می‌شد. صدایش هنوز توی گوشم بود. تمام بدنم می‌لرزید و سرمای بدی تنم را در برگرفته بود. خواستم چیزی بگویم اما نتوانستم. زبانم سنگین شده بود و توی دهانم نمی‌چرخید. خواستم از جایم بلند شوم و به حیاط بروم تا هوایی بخورم، اما نتوانستم. چشمانم سیاهی رفت و نقش بر زمین شدم...

***

۲۲ ساله بودم که فرداد به خواستگاری‌ام آمد. او از اقوام دورمان بود. پدر او و پدر من از دیرباز آشنایی زیادی با هم داشتند و احترام فراوانی برای هم قائل بودند.

فرداد آن موقع ۲۷ سال داشت و می‌گفت: "می‌دونم که آمادگی شروع زندگی رو ندارم، اما خیلی بهت علاقه‌مند شدم و تصمیم گرفتم بیام خواستگاریت. اگه بدونم با من ازدواج می‌کنی و دلم آروم می‌گیره"!

از آنجایی که من هم به فرداد علاقه داشتم قرار شد نامزد بدون عقد بمانیم سپس هر دو به دنبال پایان تحصیلات و یافتن شغل مناسب باشیم تا زمان عقد و ازدواجمان فرا برسد.

علاقه ما از همان آغاز به هم دو طرفه بود و هر دو احساس می‌کردیم که درک و عاطفه خوبی در قبال هم داریم. ضمن آنکه خانواده‌ها از این وصلت رضایت داشتند چون پدر من و پدر فرداد برای هم احترام خاصی قائل بودند و به یکدیگر کاملا اطمینان داشتند.

در این مدت فرداد فوق لیسانس خود را گرفت و من هم پس از آنکه تحصیلاتم در رشته مورد علاقه‌ام به پایان رسید مشغول به کار شدم. فرداد هم در یک شرکت به عنوان مهندس ناظر مشغول به کار شد. حالا دیگر هر دو از نظر مالی و اقتصادی به وضعیتی رسیدیم که احساس می‌کردیم می‌توانیم زندگی مشترکمان را پس از پنج سال صبر آغاز کنیم، اما...

درست هنگامی که خانواده من با هیجان مشغول تهیه جهیزیه و فراهم کردن مقدمات عروسی‌مان بودند ناگهان احساس کردم فرداد کمی سرسنگین و سرد شده...

پس از پنج سال آشنایی دیگر به اخلاق و رفتار هم کاملا شناخت داشتیم بنابراین کوچکترین تغییر رویه چه در من و چه در فرداد، مورد توجه هردومان قرار می‌گرفت. من متوجه این سنگینی رفتار در فرداد شده بودم اما هربار که علت را می‌پرسیدم می‌گفت: "نگران نباش، چیزی نیست. فقط یه کم فشار کارم زیاده"!

فرداد بهانه می‌آورد تا اینکه بالاخره از آنجایی که ماه هیچ وقت پشت ابر مخفی نمی‌ماند، خبر تکان دهنده‌ای به گوشمان رسید. پدر فرداد ورشکست شده بود و چون چکهای بلامحل زیادی کشیده بود به زندان افتاد.

بدهی که پدر فرداد بالا آورده بود خیلی زیاد بود. پرداخت بدهیهای او و از طرفی نجات

روزهای روشن

حرفهای فرداد همچون پتک بر سرمان فرود می‌آمد. کسی نمی‌تواند تجسم کند که پس از شنیدن این خبر چه حالی داشتیم. پدر آنقدر عصبانی بود که به سمت فرداد حمله کرد

شرکتی که ۳۰ سال فعالیت کرده بود به پشتیبانی مالی عظیمی نیاز داشت و هیچ کدام از ما و یا اقوام فرداد نمی‌توانستیم چنین کاری انجام بدهیم.

هنوز در شوک این خبر بودیم که خبر دیگری به گوشمان رسید: "پدر فرداد از زندان بیرون اومده"! آری، یکی از دوستان قدیمی پدر فرداد حاضر شده بود بدهی او را پرداخت کند و او را از زندان بیرون بیاورد و از طرفی شرکت را دوباره سرپا کند.

همه اینها خبر خوبی بود. حالا دیگر وقتش رسیده بود که این خوشحالی با جشن عروسی من و فرداد مضاعف شود، اما فرداد و خانواده‌اش دیگر مثل سابق نبودند. حرفی از عروسی و زندگی مشترک ما زده نمی‌شد و در عوض رفتارها تغییر کرده بود.

***

-دوست پدرم، نجات پدرم رو مشروط به ازدواج من با دختر ۳۶ ساله‌ش که از نظر جسمی مشکل داره و معلوله، کرد. من جریان نامزدیم رو توضیح دادم اما خود دختر و پدرش گفتن که هیچ اشکالی نداره و من همچنان می‌تونم به قول خودم عمل کنم و دو تا همسر داشته باشم، اما اول باید دختر دوست پدرم رو عقد کنم. من به خاطر وضعیت اضطراری پدرم مجبور شدم اون دختر رو به عقد خودم دربیارم. الان هم اومدم اینجا تا با معذرت خواهی بگم که سر قولم هستم و هر زمان که بگین برای عقد و عروسی آماده‌ام...

حرفهای فرداد همچون پتک بر سرمان فرود می‌آمد. کسی نمی‌تواند تجسم کند که پس از شنیدن این خبر چه حالی داشتیم. پدر آنقدر عصبانی بود که به سمت فرداد حمله کرد.

فرداد با شرمندگی می‌گفت: "واقعا توی شرایط بدی بودم و تحمل ورشکستی پدر و توی زندان بودنش رو نداشتم. من خواستم تو رو در مقابل عمل انجام شده قرار بدم و امیدوارم که عمق جریان رو درک کنی و باهام بمونی"!

آن شب از شب اول قبر برایم بدتر بود. نه می‌توانستم حرفی بزنم، نه می‌توانستم فریاد بزنم و گریه کنم! صدای فرداد توی گوشم بود که موقع بیرون رفتن از در خانه می‌گفت: "لطفا با عجله قضاوت نکن و همه جوانب رو در نظر بگیر"!

دلم برای فرداد می‌سوخت، از طرفی هم برای خودم! پنج سال از بهترین سالهای عمرم را به خاطر این ازدواج با صبر و تحمل گذارندم، حالا چطور می‌توانستم با یک مرد زن دار ازدواج کنم!

اسیر بدمخمصه‌ای شده بودم. کسی نمی‌توانست درکم کند و بداند که چه در ذهن من می‌گذرد و چه می‌کشم. حال و روزم خراب و داغان بود. دیگر دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم.

یک سال و اندی از آن ماجرا می‌گذشت و من هنوز نتوانسته بودم به زندگی عادی بازگردم تا اینکه...

***

-دیگه وقتش رسیده که به آینده فکر کنی. آینده تو برای خانواده‌ت هم اهمیت داره و اونا هم نگرانن. فرداد با کاری که انجام داد نشون داد که چقدر خانواده‌ش براش با اهمیت بودن پس انصاف نیست که تو همون شیوه رو در پیش نگیری.

شاید اگه اون موقع تصمیم می‌گرفتی با فرداد ازدواج کنی خانواده‌ت هر چند ازت ناراضی بودن اما باز هم ازت پشتیبانی می‌کردن، اما تو بهترین تصمیم رو گرفتی. زندگی زناشویی و ازدواج به اندازه کافی سخت و مشکل هست چه برسه به اینکه بخوای خودت رو درگیر ازدواجی بکنی که یه شریک زندگی هم داره. تو تصمیم درستی گرفتی و علیرغم علاقه‌ای که به فرداد داشتی اون رابطه رو تموم کردی. اگه باهاش ازدواج می‌کردی آینده مبهمی در انتظارت بود اما حالا که راه درست رو انتخاب کردی بازهم با زانوی غم بغل گرفتن و رد کردن خواستگارات به بهونه اینکه دوباره باید برای شناختشون وقت بذاری، داری آینده‌ت رو خراب می‌کنی. دیگه وقتش رسیده که برای آینده خودت تصمیم بگیری. یه ازدواج خوب می‌تونه تو رو به سمت خوشبختی سوق بده. تو هم تحصیلات داری و هم شغل خوب و اگه بخوای می‌تونی از بین خواستگارات کسی رو که بهترین و برترین شریک برای زندگیت باشه رو انتخاب کنی. پس از این لاک سخت بیرون بیا و با جرات و قاطعیت به آینده فکر کن!

آن روز وقتی از روی بی‌حوصلگی و برای گذران وقت و قدم زدن به خیابان ولیعصر رفته بودم کاملا اتفاقی یکی از بچه‌های خوب دانشکده‌مان را دیدم که حالا استاد دانشگاه بود. "مسعود" نزد همه بچه‌ها ارزش و احترام خاصی داشت. او که در این سالها ادامه تحصیل داده و مدرس دانشگاه شده بود وقتی مرا دید از حال و احوالاتم پرسید. از زندگی‌ام و اتفاقاتی که برایم افتاده بود حرف زدم. او هم در کمال آرامش و بادقت درددلهایم را شنید و حرفهای او آبی بود بر روی آتش دلم!

***

چهار ماه از ملاقات من و مسعود می‌گذرد. در این مدت بارها همدیگر را دیدیم و با هم صحبت کردیم. همین دو هفته قبل بود که مادر مسعود با مادرم تماس گرفت و قرار خواستگاری را گذاشت. من و مسعود به زودی با هم ازدواج خواهیم کرد. روزهای سختی را گذارندم، اما در عوض حالا شیرین‌ترین لحظات زندگی‌ام را تجربه می‌کنم؛ پیش به سوی روزهای روشن...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

معتاد به رابطه

دکتر ابل عقیده دارد، بعضی از ما خیلی زود در یک رابطه سرخورده می‌شویم و احساس شکست می‌کنیم. اما نمی‌دانیم که باید به رابطه زن و شوهری کمی زمان بدهیم. بعد از فروکش کردن احساسات داغ اولیه، تازه زمان بروز و تجلی عشق واقعی فرا می‌رسد. برخی‌ها دچار خیالات واهی می‌شوند و به حبابی که هورمون‌ها و احساسات می‌سازند، دل خوش می‌کنند. وقتی این حباب می‌ترکد و همه چیز در شکل و شمایل واقعی‌اش نمایان می‌شود، فاتحه آن رابطه را می‌خوانند و تصمیم می‌گیرند عشق را جایی دیگر و با شخصی دیگر تجربه کنند. اما روانشناسان تاکید می‌کنند که بعد از فروکش کردن این احساسات، باید به رابطه زمان و پر و بال بدهیم و منتظر بمانیم تا گل دادن شکوفه‌هایش را ببینیم. اما نه اینکه دست روی دست بگذاریم و بیکار بنشینیم. در این مدت لازم است به تنهایی هم برای زندگی مشترکمان بکوشیم و در خودمان و در رابطه تغییراتی مفید ایجاد کنیم. نباید به رشد و تعالی رابطه نگاهی کور کورانه و پر از تعصب داشته باشیم. **انعطاف، لازمه یک رابطه زناشویی است و غرور، بدترین دشمن این رابطه زیبا. فراموش کنید که رابطه‌تان تا امروز چطور بوده. قدم اول را بردارید و به خودتان قول بدهید که زندگی‌تان را تغییر می‌دهید. کافی است به این فکر کنید که تغییر خودم، محیطی که در آن زندگی می‌کنم و رابطه‌ای که در آن هستم چقدر خوب است و چه اثرات مثبتی دارد.** به جای چسبیدن به گذشته، کنجکاو باشید که همسرتان امروز چه تغییری کرده و شما برای بهبود چه قدمی می‌توانید بردارید. این تصور را دور بریزید که عشق، معجزه و افسانه‌ای است که فقط در کتابها وجود دارد. دکتر ابل و همکارانش در پایان توصیه مهمی دارند: **عشق یک انتخاب است. و فراموش نکنیم که رابطه سالم، رابطه‌ای است که دو انسان ناقص انتخاب می‌کنند به هم عشق بورزند. یادمان نرود که هیچ کدام کامل نیستیم. هیچ رابطه‌ای هم کامل و رویایی نیست.** این فقط یک انتخاب است پس قدم اول را شما بردارید و عاشق بودن و عشق ورزیدن به همسرتان را آغاز کنید.

انسان عاقل از بد گویی‌ها نسبت به خود استفاده مثبت می کند ● ذرذبانه

هفت هنر

سمیرا افتخاری

حمید منوچهری:
شرطم این بود که پنج برابر نقش اول دستمزد بگیرم

حمید منوچهری را شاید کمتر به چهره بشناسیم، اما صدایش را همه به‌خوبی در خاطر دارند. از شخصیت مرموز در انیمیشن "کارآگاه گجت" گرفته تا شخصیتهای منفی "میتی کومان"، از ابن ملجم مرادی تا آیت‌الله کاشانی همه و همه از صدای پرتوان و بازی جذاب حمید منوچهری نشات گرفته است و ماندگار شده‌اند. حمید منوچهری زاده از سال ۱۳۳۶ و در ۱۶ سالگی به تشویق دوست خود هوشنگ کاظمی با نمایشهای رادیویی آشنا شد و یک سال بعد برای فراگیری رازهای کار تئاتر، افتخار شاگردی رفیع حالتی را پیدا کرد و در همان سال نیز از طریق هوشنگ کاظمی با حرفه دوبلاژ آشنا شد.

چطور به رادیو وارد شدید؟

من در سال ۱۳۲۰ به دنیا آمدم و کارم را در سال ۱۳۳۶ یعنی در ۱۶ سالگی با رادیو ارتش شروع کردم. قبل از آن هم آدم فعالی بودم و هر کجا که موقعیتش پیش می‌آمد، تعدادی از دوستانم را دورهم جمع می‌کردم و با آنها یک سری کارهای مختلف هنری انجام می‌دادم. تئاترها و فیلمهای زیادی را می‌دیدم و بخش زیادی از زندگی‌ام در لاله‌زار می‌گذشت. لاله‌زار در آن زمان مهد تئاتر کشور بود و چهار مکان معروف "جامعه باربد"، "دهقان"، "نصر" و "پارس" به همراه سینما "البرز" در آنجا وجود داشت. من با به‌اتفاق دوستانم به تماشای تئاترهای لاله‌زار می‌رفتم و یا گاهی اوقات خود آنها ما را برای اجرا به صحنه‌های تئاتر دعوت می‌کردند. در سال ۱۳۳۶ آقای هوشنگ کاظمی (برادر ژاله کاظمی) که استاد دوبلاژ من بود، مرا به رادیو ارتش برد و من در آنجا به همراه خانم شمسی فضل‌اللهی، آقای جلال مقامی و چند نفر دیگر از دوستان در یک نمایش رادیویی برنامه اجرا کردم. تا سال ۱۳۴۰ در رادیو ارتش کار کردم و در آن سالها به‌طور هم‌زمان مشغول دوبله هم بودم. تا اینکه در سال ۱۳۴۰ به‌طور رسمی وارد رادیو ایران شدم.

مسبب ورودتان به رادیو ایران چه کسی بود؟

زنده‌یاد نصرت‌الله محتشم. من عاشق صدای زنده‌یاد نصرت‌الله محتشم بودم. ایشان در آن سالها هم رئیس نمایشهای وزارت کشور بود و هم رئیس نمایشهای رادیو. دوبلور بسیاری خوبی هم بود و در دوبله فیلم حماسی "فاتح" به‌جای جان وین حرف می‌زد که دوبله آن فیلم بسیار درخشان و زبانزد است. آشنایی من با ایشان به زمانی برمی‌گردد که یک روز در استودیو رادیو ارتش به شوخی ادای آقای محتشم را درمی‌آوردم و یکی از دیالوگهای ایشان را می‌گفتم که دیدم استاد محتشم در را باز کرد و آمد داخل. ایشان به من گفت آقای منوچهری، اگر ۴۰ سال دیگر هم همین‌طور صحبت کنی، به هیچ کجا نمی‌رسی! خودت باش و مثل دیگران صحبت نکن. چندی بعد مرا دید و گفت فردا به رادیو بیا! گفتم استاد من همین حالا هم در رادیو مشغول به کارم. ایشان گفت منظورم رادیو ایران است! وقتی این حرف را از دهان استاد محتشم شنیدم، تمام بدنم لرزید و تعجب کردم. آن زمان رادیو ایران برای من عظمتی داشت و می‌دانستم هر کسی نمی‌تواند به آن وارد شود و وقتی استاد محتشم این حرف را به من زدند، باورم نمی‌شد. آقای محتشم به من گفت فردا بیا در رادیو ایران امتحان بده. من امید زیادی به قبول شدن نداشتم اما این کار را از روی علاقه انجام دادم. به‌جز من ۳۰-۴۰ نفر دیگر هم برای امتحان در رادیو آمده بودند. آدمهایی که از ما امتحان می‌گرفتند، دو متن حماسی و ادبی به ما دادند تا هر کس متن مربوط به خودش را اجرا کند. شرکت‌کنندگان دیگر هیچ اضطرابی نداشتند اما من می‌ترسیدم چون داشتم در دوبله و رادیو کار می‌کردم و مدام پیش خودم می‌گفتم که نکند از پس این دو متن برنیایم. خلاصه هر دو متن را اجرا کردم و ۸ نفر از کارشناسان در مورد اجرای من نظر دادند. وقتی از سالن اجرا بیرون آمدم، استاد محتشم به من گفت آقای منوچهری روسفید کردی! خیلی خوشحال شدم و بعد ایشان ادامه داد که تو از حالا به بعد هنرپیشه رادیو هستی.

بعد از آن همکاری من با رادیو به‌عنوان گوینده شروع شد. از سال ۵۰ هم خودم در برنامه‌های رادیویی کارگردانی کردم.

شما چندان روحیه طنز و کمدی ندارید. پس چه شد که کارگردانی برنامه "صبح جمعه با شما" را بر عهده گرفتید؟

در سالهایی که من کارم را در رادیو و تئاتر شروع کردم، چیزی که مردم را بیشتر جذب می‌کرد کار طنز بود. من آدم طنازی نبودم و نقشهای جدی را بازی می‌کردم، اما همه اینها باعث نشد که به سمت کار طنز کشیده نشوم. بعد از انقلاب اولین کسی که برنامه "صبح جمعه با شما" را کارگردانی کرد من بودم. این برنامه را شش سال کارگردانی کردم و از همان ابتدا با مدیران رادیو دعوا داشتم که چرا یک برنامه طنز را به من سپرده‌اند؟ اما آنها اصرار داشتند که شما حتماً باید باشید. من گفتم تا زمانی که عزت‌الله مقبلی، امیر فضلی و غلامحسین بهمنیار هستند، بهتر است آنها کارهای طنز را انجام بدهند. اما هر طور که بود بین سالهای ۶۰ تا ۶۵ برنامه "صبح جمعه با شما" را کارگردانی کردم. این برنامه موفق‌ترین برنامه رادیویی در آن زمان بود و طبق آمار اعلام‌شده، ۸۶ درصد مخاطب داشت. من آن برنامه را مشروط بر اینکه از گروه نویسندگان خودم استفاده کنم، کارگردانی می‌کردم و آن گروه هنوز هم با من کار می‌کنند.

در حال حاضر چقدر بستر ورود جوانان به این عرصه فراهم است و تا چه اندازه در این زمینه تلاش شده است؟

یادگیری تئوری‌ها و اخذ مدرک دانشگاهی یک عنصر کمک‌کننده برای این کار است، اما توانایی عملی برای گویندگی باید در خون آدم جریان داشته باشد. معمولاً جوانهای امروزی کمتر این حوصله را دارند که منتظر یک اتفاق بمانند.

آن‌هـا می‌خواهند خیلی زود به همه‌چیز برسـند. الان ممکن اسـت عده‌ای به هر طریقی خیلی زود پشت میکروفن رادیو بنشـینند، در حالی که برای این کار زحمت نمی‌کشـند. ما علاقه‌مند هسـتیم کـه جوانان به گویندگـی و دوبله و هر کار دیگری ورود کننـد و هیچ‌کس مانع این عزیزان نیسـت امـا باید بدانند که ما نمی‌توانیـم کاری برای آنها انجام بدهیم و خودشـان باید گلیمشـان را از آب بیرون بکشند. چندی پیش مرا به تعلیم دادن یک سـری از جوانان گوینده دعـوت کردند که گفتم مشـروط بر این می‌آیم کـه صادقانه بگویم کاری از دسـت من برنمی‌آید. آقای امیر نوری گوینده که آموزشـگاه گویندگی دارد بـه من گفت آقای منوچهری این‌طور بگویی که کسـی به کلاسهایت نمی‌آید. گفتم درست اسـت، ولی باید حقیقت را گفت و به کسی قول بی‌جهت نداد.

متأسـفانه پس از چند دهــه از ورود رادیو به کشور همچنان یک‌رشته دانشگاهی با عنوان دوبله یا گویندگی در دانشـگاهها وجود ندارد، انجمـن گویندگان بـرای رفع این مشـکل چه کرده است؟

انجمن گویندگان جزو معدود انجمنهایی است که از خودش جا و مکانی دارد. الان اسـتودیو سابق "ایـران فیلم" را به خانه سـینما تبدیل کرده‌اند و همـه هنرمندان در آنجا یک اتاق دارند، اما انجمن گوینـدگان محل مربوط به خـودش را دارد و این محل متعلق به‌تمامی گویندگان اسـت. همه برای آن پـول داده‌اند و هیچ‌کس صاحب آن نیسـت. بااین‌حـال کاری از دسـت انجمـن گوینـدگان برنمی‌آید که بخواهد یک‌رشـته آموزشـی برای گویندگی و دوبله در دانشـگاهها ایجاد کند. رادیو از سـال ۱۳۱۹ تاکنـون در ایران رایج اسـت، اما هنوز یک رشـته رادیویی در دانشگاههای سراسر کشـور وجود ندارد. متأسفانه الان وقتی یک سری از گویندگان رادیو از دنیا می‌روند، مسـئولین تازه به فکر شـان می‌رسـد که بروند و یک مبلغی را به خانـواده آنها اهدا کننـد، درحالی که آن گوینده تا زمانی که زنده بود به آن پول احتیاج داشت نه پس از مرگش. من ۲۴ سـال پیش از رادیو بازنشسـته شدم و هنوز هم دارم کار می‌کنم اما برایم دردآور است که پیش مسئولان صدا بروم و بگویم چرا آقای مصطفی آقاجانی و آقای شـاهین نجف زاده هنوز کارمند رسمی رادیو نشده‌اند؟ بقیه دوستان من از رادیو بازنشست شده‌اند اما آقای آقاجانی و آقای نجف زاده هنوز کارمند رسـمی رادیو هم نیستند. شما اگر اینها را بنویسید، چه کسی می‌خواهد عمل کند؟ گوش شـنوایی هم وجود ندارد. این فاجعه و گریه‌آور است.

آیـا یک نفر به‌صـرف اینکه صدای خوبی دارد می‌توانـد یـک گوینـده یا دوبلـور خوب باشد؟

همه صداها خوب هسـتند اما در کار گویندگی و دوبله فقط مسـئله زیبایی صدا مطرح نیسـت و بایـد دید که یک دوبلور یا گوینده چطور از صدای زیبای خودش استفاده می‌کند. کار گویندگی هم از کار دوبله سـخت‌تر است. در دوبله آدمها به‌جای یک شخصیت مستوره حرف می‌زنند اما گویندگی خلق یک شخصیت جدید است و این نیاز به آدمی توانـا دارد که توانایـی‌اش ورای یک‌صدای خوب است. من سال ۵۸ در یک نمایش رادیویی نقش ابن ملجم مرادی را ایفا می‌کردم. آن برنامه یک برنامه تولیدی بود که در ۳۰ قسمت تولید شد و روی آنتن رادیو رفت. یک روز در تاکسی نشسته بودم که آن برنامه پخش می‌شد و به‌یک‌باره دیدم یک خانمی بـا تمام غیظ شـروع به فحش دادن بـه ابن ملجم کرد. پرسیدم خانم شما به گوینده فحش می‌دهید یا به ابن ملجم؟ ایشـان با همـان حالت ناراحت و عصبانـی‌اش جواب داد چه می‌دانم مادر جان! این زیباترین تشویقی بود که من از یک مخاطب گرفتم چون متوجه شـدم که او از من گوینده پذیرفته که نقش ابن ملجم را خوب بازی کرده‌ام.

در سالهای ابتدایی فعالیتتان در عرصه هنر هـم فعال بودید. چه اتفاقی افتاد که تئاتر را کنار گذاشتید؟

من در تئاتر نزد استاد حالتی تلمذ کردم و سعی کردم به‌اندازه توانم از ایشـان چیز یـاد بگیرم. تا سال ۶۰ در تئاتر "پارس" کار می‌کردم، اما در آخر آن مـکان را از ما گرفتند. صد نفر از کارکنان تئاتر بیکار شـدند و نزدیک بـه ۴۰۰ نفر از نان خوردن افتادند. الان شـما به لاله‌زار برویـد و ببینید برای تئاتر "پارس" یا تئاتر "نصر" چه اتفاقی افتاده! تئاتر "جامعـه باربد" را که بـه بازارچه تبدیل کرده‌اند! یک متنی هم نوشـته‌اند که این مکان مهد پرورش انسانهای آلوده بوده و حالا به پاساژ تبدیل شد.

چـرا حضورتـان در عرصـه تصویر خیلی پررنگ نبوده؟

در ۵-۶ فیلـم سـینمایی بازیگری کـرده‌ام و هنوز هم به سـینما دعوت می‌شـوم امـا نمی‌روم چـون معتقدم تا وقتی کـه خود بازیگران سـینما بیکار هسـتند، بهتر اسـت از آنها اسـتفاده شود و دوسـت ندارم جای کسـی را بگیرم. در سـینما با من تسویه‌حسـاب کردنـد امـا در تلویزیون این اتفاق نیفتاد و من هم از دستشـان شـکایت کردم. متأسفانه آخرین کاری که در عرصه تصویر انجام دادم، سـریال "معمای شـاه" بود. بـا من راجع به سال ۱۳۲۵ و نقش آیت‌الله کاشانی صحبت کردند و نمی‌دانسـتم قصه می‌خواهد به سمت‌وسـوهای دیگـری حرکت کند. آقای منوچهر والی زاده یکی از رک‌تریـن و بی‌رحم‌تریـن آدمهایی اسـت که می‌تواند راجع به کار من قضاوت کند. ایشان خیلی صادقانـه گفت که در آن سـریال فقط تو یک نفر سـر جای خودت بودی. ایشـان لطف دارد اما چه فایده؟ سریال نابود شـد. میلیاردها پول خرج آن شـد و خروجی‌اش هم راضی کننده نبود. همکارانم هنوز از آن سـریال طلبکار هستند. چند وقت پیش از طرف کارگردان سـریالی با من تماس گرفتند و نقشی را به من پیشنهاد کردند. من متوجه شدم که آن نقش را قبلاً به آقای جمشید مشایخی پیشنهاد کرده‌اند و ایشـان نپذیرفته که در آن سریال بازی کنـد. من بـرای اولین بار در زندگـی‌ام به عوامل آن سـریال گفتم شـرط من این است که پنج برابر نقش اول سـریال دستمزد بگیرم و بعد بروم جلوی دوربین! تعجب کردند. بعد گفتم شما تاجر هستید نه هنرمنـد. آقایان انتظامی، رشـیدی، نصیریان، رشیدی و مشـایخی کارهایی با آقای حاتمی انجام دادند که دیگر تکرار نشد چون زنده‌یاد علی حاتمی راهش را درست می‌رفت.

فرزندان شـما، امیـر و وحید هـم در کار گویندگی هسـتند. خواست خودشان بود که به این کار ورود کنند؟



بله. وحید در رشته مهندسی معدن تحصیل کرد امـا بعد کارش را رها کـرد و وارد حرفه گویندگی شـد. امیر هم که از همان ابتدا عشـق همین کار را داشـت و تحصیلاتش را ادامه ندارد. آنها عاشـق ایـن کار بودند و به این کار وارد شـدند. من هم تا زمانی که زنده باشـم مخلصشـان هستم و به آنها مشـورت خواهم داد. فرزندانـم بعضی‌اوقات مرا هم به کارشـان دعوت می‌کنند تا متنی را برایشان گویندگی کنم و این برای من بسیار خوشحال‌کننده و افتخارآمیز است.

و سخن پایانی؟

من عاشـق رادیو بـوده، هسـتم و خواهم بود. تنها آرزویم این اسـت که سـلامت باشم و پشت میکروفن رادیو بـروم. فرقی هم ندارد که در مقام اجراکننده باشـم یا کارگردان. امیدوارم جوانان به آرزوی دلشان برسند و انسانهای بیمار هم از کمند بیمـاری رهایی پیدا کنند. جز اینها آرزوی دیگری ندارم.

تجربه بهترین درس است، هر چند قیمت خرید آن گران باشد • کارلایل

موزه تئاتر، از رویا تا واقعیت

فریبرز دارایی

وقتی در خیابان لاله زار قدم می‌زنیم با بسیاری از این بی‌جانهای قدیمی مواجه می‌شویم که در میان هم‌نسلان خود فراموش شدگانند و جاودانگی، خیالی واهی و خام برایشان شده؛ خیالی که گرد و غبار روزگار با تنفس اگزوزهای دوچرخ و چهارچرخ بر چهره شان نقش بسته است.

با کورسوی امیدی که ناشی از یک خیال است وارد لاله زار شدیم، لاله زاری که بازار مکاره حبابهای شیشه‌ای است و ابزار آلاتی که روشنایی‌بخش کوی و برزن هستند، ولی چراغهای زندگی مکانهایی را خاموش کردند که پر از زندگی و هنر بودند.



از مقابل تئاتر البرز از قدیمی‌های لاله زار در حال عبور هستیم که چهره‌هایی را می‌بینیم که با تئاتر نصر و تئاتر پارس عجین بودند و هستند؛ **صالح پناهی** و **علی اصغر صباح کوهی**.

صالح پناهی از کودکی در تئاتر نصر زندگی را تجربه کرده و با دوره‌های مختلف آن قد کشیده و تنها باقیمانده سالهای پر فروغ تئاتر نصر است.

صالح پناهی را همه "عمو صالح" صدا می‌زنند و پیشه‌اش در تئاتر نصر، آهنگری و ساخت و ساز دکور بوده است. عمو صالح هر روز با تئاتر نصر زندگی می‌کند و خاطرات آن روزهای خود را در خیابان لاله زار به نظاره می‌نشیند، پشت درهای قفل شده تئاتر نصر جوانی را به یاد می‌آورد و از حیاط گراند هتل به محل کار خود در طبقه بالای تئاتر نصر نگاه می‌کند که دیگر محلی است برای نگهداری خاک و آوار... وقتی می‌شنود که احتمال دارد تئاتر نصر به موزه تئاتر تبدیل شود، لبخند به لبش نقش می‌بندد و می‌گوید: عمو، من از بچگی در تئاتر نصر بزرگ شدم و از اسکلتهای آهنی سقف و پشت صحنه تئاتر را درست کردم و تمام عمرم را در تئاتر نصر سپری کردم. خانه اول من تئاتر نصر است. هر روز به اینجا می‌آیم زیرا زندگی من در تئاتر نصر بود. اگر تئاتر نصر به موزه تبدیل شود خیلی خوب است عمو.

صالح پناهی به گفته خود در حال ابتلا به آلزایمر است و کمتر چیزی را از لحظه حال به خاطر می‌سپارد، اما گذشته خود و تئاتر نصر، پارس، البرز، دهقان و جامعه باربد همچون آینه‌ای شفاف در مقابل دیدگانش نقش می‌بندد و از ذره ذره این سالنها و لحظه لحظه زندگی خود با آنها سخن می‌گوید.

با صالح پناهی و علی اصغر صباح کوهی در خیابان لاله زار قدم می‌زنیم و صالح پناهی همه آنچه را در گذشته پنهان شده در مقابل دیدگان ما به تصویر می‌کشد. ناگهان مردی با قامتی کشیده و با هیجانی که در چهره پنهان نمی‌کند به سمت صالح پناهی می‌آید و می‌گوید: عمو صالح، من پسر محمود ساکی هستم. من را به یاد دارید؟ من از کودکی به واسطه پدرم که در مجاورت تئاتر نصر مغازه داشت، به تئاتر نصر می‌آمدم.

پناهی می‌گوید که حالا مبتلا به آلزایمر شده است ولی پدر او را به یاد می‌آورد و همین باعث می‌شود از داریوش اسدزاده (که زمانی مدیر تئاتر نصر بود) و برخی اتفاقات آن دوران یاد کند.

دیوارهای آجری تئاتر نصر فرسوده است و شیشه پنجره‌های سالن انتظار تئاتر شکسته و تاریکی تمام فضای داخل را پوشانده و بیرون نیز دپوی وسایل مغازه‌های فروش لوازم الکتریکی سد میان ما با پنجره‌های عریان.

به مقابل تئاتر نصر یا همان تئاتر تهران می‌رویم، جایی که دری آکاردئونی با قفلی بر خود، تاریخچه تئاتر نصر را از مقابل دیدگان عابران و رهگذران پنهان کرده است. پرده‌ای پشت این آکاردئون بی‌صداست که نتهای روزمرگی را ساطع می‌کند. حدود یک دهه پیش بود که خبر به سرقت رفتن ورقه‌های آلومینیومی سقف تئاتر نصر باعث حضور مدیران، مسئولان و هنرمندان در این بنا شد و همان ایام زمزمه‌های تبدیل شدن تئاتر نصر به موزه تئاتر مطرح شد اما این زمزمه‌ها در هزار توی وعده‌ها محو شدند و موزه تئاتر در خواب تئاتر نصر به فراموشی سپرده شد.

اینکه تئاتر ایران سالنهای قدیمی خود را به فراموشی سپرده و بخشی از تاریخ خود را فراموش کرده، به واسطه عملکرد مدیرانی است که این تاریخچه را از یاد برده‌اند، اما کمترین اقدام فرهنگی این مدیران و مسئولان می‌تواند راه اندازی موزه‌ای باشد که تاریخ تئاتر ایران را در خود حفظ کند و تئاتر نصر بهترین میزبان برای گذشته‌های دور و نزدیک تئاتر است. این اتفاق در حالی می‌تواند رخ دهد که الگوی راه‌اندازی و تجهیز موزه سینما پیش روی مسئولان است و در حال حاضر بخش مهمی از تاریخ سینمای ایران در این موزه حفظ و نگهداری می‌شود و بسیاری از افراد از نسلهای مختلف با سر زدن به این مکان می‌توانند تاریخ سینما در ایران و افتخارات آن را ورق بزنند.

فکر اینکه موزه تئاتر ایران در تئاتر نصر جان می‌گیرد خود جان تازه‌ای به گذشته فراموش شده تئاتر ایران می‌دهد تا نسل جوان بی‌خبر از فراز و فرودهای این گذشته نه چندان دور، با پیشینیان خود همراه شوند و بدانند قلم چه کسانی امروز به دستشان است تا کاغذهای خط دار را منقوش به ادبیات صحنه‌های تئاتر کنند و بدانند چه کسانی پیش از آنها خاک صحنه خوردند و به صحنه‌های تئاتر ایران جان دادند.



این بار نیز بحث شکل گیری موزه تئاتر در تئاتر نصر از زبان **مهدی شفیعی** مدیر کل هنرهای نمایشی مطرح شد و امید است که این بار همچون گذشته این بحث تنها در یاد و خاطره فضای مجازی اخبار باقی نماند و جامه عمل به تن کند... با این امید با صالح پناهی و علی اصغر صباح کوهی در خاطرات لاله زار و تئاتر نصر پرسه می‌زنیم و با امید به شکل گیری موزه تئاتر، تئاتر نصر را به حال خود رها می‌کنیم؛ حالی که آغشته به اندوه و غم است.

روایتی از چگونگی دریافت نشان ویژه کشور لهستان

 مرثیّه گمشده

به قلم خسرو سینایی



خلاصه قسمت قبل: خسرو سینایی که پیش از انقلاب به سفارش تلویزیون مستندی که سالها به دنبالش بود، یعنی مستند حضور لهستانی‌ها در ایران، را ساخت با وقوع انقلاب کارش به وقفه خورد و پس از چهارسال دوباره سراغ مستند رفت تا آن را تدوین کند اما...

۱۳۶۲ به بعد

معمولا با همکارانم در کار سینما رابطه‌ای بسیار صمیمی دارم، بویژه با افرادی که در این حرفه زحمت زیادی می‌کشند و کمتر دیده و شناخته می‌شوند. یادم هست وقتی مرحوم اسماعیل فیجانی که بیش از چهار دهه در لابراتوارهای سینمایی ایران زحمت کشید و شاگردان بسیاری آموزش داد، فوت کرد، برای مراسم ختمش به مسجد رفتم، ولی نیمی از سالن مسجد هم پر نشده بود! در حالی که کافی بود جوان بی‌تجربه‌ای یکی دو بار در فیلمی مردم پسند ظاهر شده و به دلیلی فوت کرده باشد، حتما برای شرکت در مراسم ختمش تا بیرون مسجد صف می‌کشند!

کاری نمی‌توان کرد، این طبیعت سینماست. به هرحال، ده روزی پس از آنکه فیلم را برای قطع نگاتیو به لابراتوار دادم، بعد برای پرس و جو درمورد پیشرفت کار سری به آنجا زدم. برایم عجیب بود.

دوستان من در لابراتوار مرا که از دور می‌دیدند به سرعت سلامی کرده و راهشان را کج می‌کردند که با من حرف نزنند. از خودم پرسیدم چه کرده‌ام که همه از من گریزانند؟! اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید. سرانجام یکی از آنها دل به دریا زد و بی‌مقدمه از من پرسید:

"نگاتیوهای این فیلم لهستانی‌ها پیش شماست؟!" من هم مثل برق گرفته‌ها بدنم لرزید و گفتم: "پیش من؟! اگر پیش من بود پس اینجا چه کار می‌کردم؟!" با خونسردی جواب داد: "به هرحال اینجا نیست. خیلی گشتیم، اما پیدایش نکردیم... شاید هم در تغییر و تحولات روزهای انقلاب نگاتیوها گم شده!" من ابتدا سعی کردم آرام بمانم و به او گفتم: "اما روزی که برای گرفتن تایید وجود نگاتیوها به لابراتوار آمدم، یکی از مسئولان آرشیو وجود نگاتیوها را تایید کرد." خندید و بازهم خونسرد جواب داد: "اشتباه کرده بود! آن نگاتیوهای تایید شده، پنج دقیقه نگاتیو سفر شاه به لهستان بود... مال شما چند ساعت بود؟!"

گفتم: "حدود نوزده ساعت!"

فردای آن روز با چراغ قوه‌ای در دست به انبار لابراتوار رفتم و مشغول جست و جوی نگاتیوهای فیلم لهستانی‌ها شدم که نامش را "مرثیه گمشده" گذاشته بودم، حلقه‌های نگاتیو را از جعبه‌های بدون مشخصات بیرون می‌آوردم و با چراغ قوه یکی یکی را بررسی می‌کردم. روزهای اول بسیار ناامید کننده بود، اما پس از ده روز، از زیر صدها جعبه حلبی بدون عنوان، صحنه‌های آشنای فیلم گمشده‌ام را پیدا کردم. یک جعبه، سه، چهار... سرانجام به جز یک جعبه فیلم که هرگز پیدا نشد و نگاتیو مربوط به آن به ناچار از روی کپی پوزوتیو تهیه شد، بقیه جعبه‌های را پس از نزدیک دو هفته جستجو پیدا کردم و فیلم قطع نگاتیو شد و اولین کپی آن از لابراتوار بیرون آمد.

برای اولین بار فیلم در کلیسای ایتالیایی‌ها در خیابان نوفل لوشاتوی تهران نمایش داده شد. تماشاگران فیلم بسیار متفاوت بودند. به جز خود لهستانیهایی که در تهران زندگی می‌کردند، چند نفری از اهالی سینما و چند نفر از استادان تاریخ حضور داشتند که از آن میان حضور استاد باستانی پاریزی برایم بسیار مغتنم بود.

فیلم مدتها پس از اولین اکران، در آرشیو تلویزیون گم شد و چند سال بعد یعنی در سال ۱۳۶۵ در فستیوال فیلمهای مربوط به مهاجران در سوئد به نمایش درآمد و دوباره برای خاک خوردن به آرشیو بازگشت! یک بار هم کنگره بین‌المللی مستندسازان در لس آنجلس فیلم من را برای نمایش انتخاب کرد، اما به هزار و یک دلیل غیرمنطقی، فیلم فرستاده نشد. دو بار هم اداره مطالعات و ارتباطات بین‌الملل وزارت خارجه در مراسمی مرتبط با جنگ دوم جهانی و ایران، قسمتهای بسیار کوتاهی از فیلم را نشان داد. بار اول من و خانم آنا افخمی دعوت شدیم و هر یک چند جمله‌ای صحبت کردیم. بار دوم اما کیفیت نمایش آنقدر بد بود که نتوانستم آن را تحمل کنم و سالن نمایش را ترک کردم و...

با دنیای مجازی



مسئولین عزیز و ظاهراً دردمند، به حال غلامرضا صنعتگر برسید! نگذارید آنقدر دیر شود که جز حسرت و خجالت زدگی چیزی برایمان نماند.



بهراد خرازی و عباس محبوب، دو فراموش شده دنیای طنز که امیدواریم هر کجا هستند سلامت باشند.



رضا گلزار و علی دایی که با هم در روز اربعین نذری دادند.



خواستیم با این عکس ثبت شدن کمانچه استاد کلهر در یونسکو را به ایشان و به فخر و هنر ایران تبریک بگوییم.

عیادت هدیه خداوند به ماست. "او" نیازی به عیادت بنده ندارد

● فردوسی خردمند

داستان‌های پلیسی معمایی



نویسنده: سوشترا

۸۲

داستان پلیسی معمایی کارآگاه نوبخت

آشفته بازارِ آسایشگاه

sooshtraa@yahoo.com
۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

و پاسخ بدهید جایزه بگیرید!

پیرزن با ویلچرش وارد "آسایشگاه خصوصی بهشت مادرجون" شد. ساک بزرگی هم داشت که آن را در قسمت عقب ویلچر فیکس کرده بود. یکی از پرستاران به او نزدیک شد: "مادرجون می‌تونم کمکتون کنم؟" پیرزن گفت: "خودم با پای خودم اومدم قبل از اینکه بچه‌هام منو بیارن سرای سالمندان!" پرستار گفت: "می‌خواین شما رو ببرم دفتر؟ اسمتون چیه؟" پیرزن گفت: "ثریّا هستم. اسم فامیلی هم ندارم. از همه بُریدم و می‌خوام چند روز آخر عمرم رو دور از اونا باشم." پرستار پرسید: "کارت ملی همراهتون هست؟" ثریّا گفت: "پول شده هویّت آدما. کارتم پر از پوله... ببین دختر جون! من می‌خوام تو انزوا باشم. هیچ نام و نشانی هم از خودم نمیدم. اگه نمی‌خواین، میرم یه جای دیگه... امروز همون روزیه که از هر کس که منو می‌شناسه، بیزارم." مدیر آسایشگاه به ثریّا گیر نداد و به اندازه یک ماه از کارتش پول کشید و او را در یکی از اتاقهای تک نفره نام‌نویسی کرد. از او خواست که اگر موافق است، مشاور و پزشک آسایشگاه ویزیتش کنند. ثریّا گفت: "موافق نیستم! می‌خوام استراحت کنم. من اومدم اینجا تا دیگه سؤال جواب نشم. فهمیدین؟"... ثریّا مادربزرگی غمگین و عصبی بود که در اولین روز اقامتش نخواست از اتاقش بیرون بیاید. مشاور به مدیر پیشنهاد کرد مدتی با او کاری نداشته باشیم تا اعتمادش جلب شود و بتوانیم با او ارتباط بگیریم.

ثریّا صبح روز بعد نرمخوتر شده بود. صبحانه‌اش را خورد و با تشویق پرستار از اتاقش بیرون آمد و به حیاط رفت. ویلچرش را گوشه‌ای راند و مشغول نگاه کردن به اطرافش شد. چند دقیقه بعد یکی از ساکنان آنجا که پیرزنی چاق بود و نگاهی مهربان داشت، به ثریّا نزدیک شد. به ویلچر او نگاه کرد و گفت: "چه ویلچر خوشگلی داری! برقیه؟" ثریّا گفت: "آره!" زن چاق گفت: "من مهین هستم. مهین تیموریان. تا پنج ماه پیش پسرم ازم نگهداری می‌کرد. پسر خیلی آروم و خونسردی بود. نمی‌دونم چرا یهو سکته کرد و مُرد. بعدشم عروسم بیرونم کرد. البته خدا خیرش بده چون من رو آورد اینجا که خیلی خوبه ولی دلم برا نوه‌هام تنگ شده. نمیذاره اونا رو ببینم... تو رو هم عروست بیرون کرده؟" ثریّا گفت: "من عروس ندارم. پسر و دختر و برادر و خواهر هم ندارم. تک و تنها هستم." مهین گفت: "آها!" ثریّا کمی سکوت کرد و گفت: "خرج اینجا خیلی گرونه! پولشو عروست میده؟" مهین گفت: "یه خونه داشتم. برام فروختش پول چند سالِ اینجا رو داد. گفته اگه بعدِ این چند سال نمیرم، دیگه پول ندارم و باید برم تو پارکها زندگی کنم... تو هم مثل من بی کس و کاری؟" ثریّا گفت: "یه بار گفتم کسی رو ندارم... دیگه نپرس... تو زن خونگرمی هستی و معلومه که همه رو می‌شناسی... اون پیرزنه هس که زیر درخت نشسته... اون بلوز مشکیه... می‌شناسیش؟" مهین به سمتی که ثریّا اشاره کرده بود، نگاهی انداخت و گفت: "اونو میگی؟ ازش خوشم نمیاد! اسمش خانم دامداریه. از اون اعیونای تهرونه. اونم مثل من عروس بدی داره که نشسته زیر پای شوهرش و مجبورش کرده مادرشو بذاره اینجا. چند روز بعدش پسرش پشیمون شد و اومد دنبالش ولی مادره از بس مغروره گفت دیگه برنمی‌گردم. پسرش هر روز میاد و هی میگه غلط کردم برگرد خونه. خانم دامداری هم پاشو کرده تو یه کفش و میگه برنمی‌گردم که برنمی‌گردم. این خانم یه عالمه ملک و املاک داره. مباشراش میان اینجا تا سند و چک امضا کنه. اتاقش مثل دفتر کار شده. میز و صندلی و کامپیوتر و پوشه و پرونده داره. خیلی تیز و زبر و زرنگه اما خیلی فیس و افاده داره. من دو سه بار رفتم باهاش دوست بشم ولی با من مثل کلفتش رفتار کرد. منم بهش گفتم اخلاقت خیلی بو میده و دیگه نرفتم طرفش. خدا نکنه مهین کینه کسی رو به دل بگیره!" ثریّا گفت: "چه عروس خاک بر سری داره! چه پسر بی‌عرضه‌ای! من اگه جای این بدری خانم بودم، پسرم رو از ارث محروم می‌کردم و هرچی هم بهش دادم، پس می‌گرفتم و می‌گفتم یا زنت رو طلاق بده یا دیگه پسر من نیستی." مهین گفت: "تو که اینقدر قوی هستی چطور زورت به بچه‌های خودت نرسید و مجبور شدی بیای اینجا؟" ثریّا مشت گره کرد و روی دسته ویلچر کوفت و گفت: "من به میل خودم اومدم. به احدی هم نگفتم کجا هستم. بی‌خبر گذاشتم اومدم. می‌خوام اونقدر غصّه بخورن و دنبالم بگردن تا پاهاشون تاول بزنه و زانوهاشون آب بیاره!" مهین گفت: "وای نگو خانم! دلت رو پاک کن. آدم نباید بدِ کسی رو بخواد... می‌خوای بگردونمت با بچه‌های اینجا آشنات کنم؟ خیلی خانمهای خوبی هستن..." و خواست ویلچر را هل بدهد. ثریّا گفت: "این ویلچر برقیه. خودش راه میره... باشه بریم بگردیم ولی فعلاً نمی‌خوام با کسی آشنا شم."

آن روز قبل از غروب که برای سومین بار به حیاط آمده بودند، مهین به ثریّا گفت پسرِ پشیمونِ خانم هم اومده... همونه که کنار خانم نشسته." ثریّا کمی آن مرد را نگاه کرد و گفت: "بریم نزدیک ببینیم چی میگن." مهین گفت: "بریم فضولی؟" ثریّا خندید: "بالاخره ما هم به یه خورده شیطنت نیاز داریم تا حس کنیم هنوز زنده‌ایم." مهین گفت: "ایول!" و راه افتادند. وقتی که نزدیک شدند، ثریّا شنید که آن مرد به خانم دامداری می‌گوید: "اوضاع به هم ریخته. مژگان بچه رو گذاشته و قهر کرده رفته. فکر کنم رفته باشه خونه مادرش اینا." خانم دامداری گفت: "بابک جان قوی باش! عجز و لابه نکن! هر جا رفته باشه، خودش برمی‌گرده. به مادرش زنگ زدی؟" بابک گفت: "چند بار زنگ زدم. برنداشتن... مامان تو رو خدا برگرد خونه." خانم گفت: "هر وقت دلم خواست برمی‌گردم پس دیگه اصرار نکن. حالا برو با زن بی کلاس و نفهمت آشتی کن و برش گردون خونه. اون عوضی کاری کرد که من بیام اینجا، حالا خودشم گذاشته رفته... آه! یادم انداختی و عصبی شدم. زود باش برو!" قبل از اینکه بابک برود، ثریّا و مهین هم رفتند. مهین پرسید: "تو از حرفاشون چیزی شنیدی؟ من که دیگه پیر شدم و گوشام سنگین شده. هرچند تو از من پیرتری و گوشت از گوش منم باید سنگین‌تر باشه!" ثریّا گفت: "همه رو شنیدم... پسر این خانم که اسمش بابکه، یه زنی داره به اسم مژگان که از خونه قهر کرده. بچه رو هم با خودش نبرده. اینجور عروسا رو باید انداخت توی چرخ گوشت. خودم خوبم که آدرسم رو به کسی ندادم و فک و فامیل نامردم رو نمی‌بینم." مهین گفت: "خوش به‌حالت که خیلی قوی هستی!"

یک هفته از ورود ثریّا به آنجا می‌گذشت و هنوز مایل نبود با دفتر پذیرش همکاری کند. اجازه هم نمی‌داد مشاور و پزشک او را ویزیت کنند. به پرستارها تأکید کرده بود که حالش خوب است و به هیچ دارویی نیاز ندارد. مدیر آسایشگاه هم گیرهای قانونی نمی‌داد مخصوصاً که ثریّا زنی پولدار بود و روز سوم پنج میلیون تومان به آنجا هدیه کرد. ثریّا جز مهین با کسی حرف نمی‌زد و فقط به او اجازه می‌داد به اتاقش بیاید و با هم گپ بزنند. ثریّا در این مدت فهمیده بود که مهین برعکس ظاهر ساده و مهربانش پیرزن بی‌رحمی است. این

را از خاطراتــی که مهین تعریــف می کرد، فهمیده بــود. یک بار گفته بود گوش گربــه‌ای را چنان گاز گرفته بود که آن را کنده بود. پشــت دست نوه‌اش را داغ کرده بود. توی ســوپ عروسش مرگ موش ریخته بود اما عروســش زرنگ بود و آن را نخورده بوده. در آسایشــگاه هم به چند نفر حمله کرده بود. ثریّا به او گفت: "تو زن بی‌رحم و کینه‌توزی هســتی که همین که از کســی دلگیر میشی، کینه‌شو به دل می گیــری اما این خصلت از نظر من اشــکالی نداره و معتقــدم ماها کــه پامون لب گوره و دیگه واســه کســی فایده نداریم، اگه زرنگ نباشیم و به منفعت خودمون فکر نکنیم، باختیم." مهین جوابی نداد. ثریّا گفت: "شاید اگه من جای تو بودم، حتی همین خانم دامداری رو هم زنده نمیذاشــتم و دق‌دلی خودم رو ســرش خالی می کردم." مهین پرسید: "کدوم دق دلی؟" ثریّا گفت: "همین که با آدم با شخصیتی مثل تو طوری رفتار کرده که انگار کلفتش هستی!" مهین گفت: "دلشو ندارم بکشمش اما دلشو دارم دماغشو گاز بگیــرم و تــف کنم تو صورتــش." ثریّا فهمیده بود که مهین زن خطرناکی اســت ولی نمی‌خواست رفت و آمدش را قطع کند چون می‌توانست درباره ساکنان آسایشگاه اطلاعاتی از او به دست بیاورد و آنها را بشناسد. یک بار مهین گفت "تو خیلی زرنگی! دربــاره همه پرس و جو می کنی اما از خودت هیچی نمیگــی." ثریّا هم گفته بــود: "عجله نکن... وقتی که حســابی بهت اعتماد کردم، از خودم حرفای جالبی برات تعریف می کنم... حالا تو برام تعریف کن: اگه مجبور باشی قتل کنی، خانم دامداری رو می کشی یا بابک یا مژگان رو؟" مهین گفت: "اهل قتل نیســتم. من فقط دوســت دارم گوش و دمــاغ گاز بگیرم یا پشت دســت خطاکارها آتیش بذارم." ثریّا گفت: "اگه قرار باشه گوش گاز بگیری، گوش کدومشون رو می کندی؟" مهین با خنده و شــوخی ادای گرگ در آورد و دندانهایش را نشــان داد و گفت: "گوش خانم دامداری رو!" ثریّا پرســید: "این راز رو تا حالا به کســی هم گفتــی؟" مهین گفت: "نــه ولی همه می‌دونن که من از همه خوشــم میاد اما از این خانم بدم میاد." ثریّا گفت: "من که دیگه از کســی خوشم نمیاد. از این حالت هم ناراحت نیستم چون فهمیدم هیچکس ارزشــش رو نداره." مهین دکمه حرکت ویلچر او را زد و همراهش راه افتاد و پس از سکوتی دراز گفــت: "اگه فکر می کنی من ارزششــو ندارم، خبــرم کن!" ثریّا ویلچر را نگه داشــت و گفت: "من از تو خوشــم اومده و فهمیدم ارزششــو داری واسه همینه که باهات دوســت شدم و می خوام رازی رو بهــت بگم... اما این راز مهم رو چند روز دیگه میگم. هنوز وقتش نشده. فقط همین‌قدر توضیح میدم که این راز بعد از نصفه‌شــب اتفاق افتاده!" مهین گفت: "مگه نصفه‌شبا بیداری که متوجه راز شدی؟" ثریّا گفت: "من مثل بقیه نیســتم کــه داروی خواب به خوردم بدن. بهشــون گفتم که نه دارو می‌خورم نه مشــاور قبول می کنم نه دکتر حق داره منو ویزیت و معاینه کنه." مهین گفت: "به من هر شــب داروی خواب میدن. بعدش مغزم خاموش میشــه و دیگه هیچ فکری نمیاد ســراغم و بیهوش میشــم. امشب بگــو بهت داروی خواب بدن تا بفهمی واســه ما که بدخوابیــم چه نعمت خوبیه... بیــا با هم بریم برات بگیرم."... آنها به دفتر رفتند. مهین به پرستار گفت ثریّا را قانع کرده که داروی خواب بخورد. پرســتار یک قرص به ثریّا داد و گفت: "پس دوستی با مهین خانــم براتون خوب بوده! بهتــون تبریک میگم که دوســت پیدا کردین." ثریّا گفت: "اونم چه دوست خطرناکی! عشــقش اینه که گــوش خانم دامداری رو گاز بگیــره!" مهین گفت: "فکر کردم رازداری." پرســتار خندید و گفت: "ما خودمــون از همه چی خبر داریم و می‌دونیــم مهین جون چه علاقه‌ای به جویدن گوش خانم دامداری داره!"

***

حالا نیمه‌شــب بــود. زن جوانــی وارد اتاق خانم دامداری شــد. یک قسمت اتاق میز کار و لپ‌تاپ و زونکن و پرونده داشــت. یک قسمت دیگر پشت پاراوان بود که تختی داشت و خانم دامداری رویش خوابیده بود. زن جوان که دستکش جراحی دستش کرده بود، از زیر لباســش چاقو بیرون آورد و آن را در گردن پیرزن فرو کرد و بی‌درنگ بالشــی روی چاقو نگه داشــت تا خون بیرون نزند. دســتکش او کمی خونی شد. زن جوان کمی صبر کرد و از مرگ خانم دامداری مطمئن شد بعد مثل کسی که دارد خداحافظی می کند، برای مقتول دســت تکان داد و سمت در رفت. آن را آهسته باز کرد و یکهو با مهین روبرو شد. قبل از اینکه مهین واکنشی نشان بدهد، زن جوان گریبان او را گرفت و محکم به داخل اتاق کشاند و او را انداخت. لگدی هم به سرش کوفت و از در بیرون رفت و آن را بست. مهین خیلی ترسیده بود. زانویش بدجــور درد می کرد. چند ثانیه طول کشید تا به خودش آمد. به پشت پاراوان نگاه کرد و تا چشــمش به بالش خونی افتاد، جیغی هولناک کشــید و لنگ لنگان از آن اتاق بیرون آمد. یکی از پرستارها که مثل بقیه افراد شیفت شب سنش بالا بود، هراســان آمد و از او پرســید: "اینجا چکار می کنی؟ چرا یقه‌ت خونیه؟ چی شــده؟ چرا جیغ کشــیدی؟" مهین با لکنت گفت: خانم دامداری را کشته‌اند. پرستار پشت پاراوان رفت و صحنه قتل را دیــد. نبض او را امتحان کــرد و دید روح ندارد. زود به خانه مدیر آسایشــگاه تلفن کرد و اوضاع را برایش تشــریح کرد. خانم مدیر دستور داد مهین را در اتاقــی تحــت الحفظ نگــه دارد. به پلیس هم زنگ بزند.

حــدود یک ســاعت بعــد کاراگاه نوبخت و برخی از افرادش به آسایشــگاه آمدند. تقریباً هیچ‌یک از سالمندان بیدار نشــده بودند و محیط آنجا خلوت و ســاکت بود. خانم مدیر هم آنجا بود و به نوبخت گفت خوشبختانه قاتل پس از قتل در حال فرار بوده که زمین می‌خورد و کمر و زانویش آسیب می‌بیند و از درد فریاد می کشد برای همین پرستارها او را در اتاقی زندانی کرده‌اند. پرستاری که متوجه قتل شده بود، مشاهداتش را برای نوبخت تعریف کرد ضمناً گفت "مهین میگه خودش قاتل نیست ولی قاتل رو دیده که یــه زن جوون بوده." مدیر گفت: "حرفش توهّم خالیه چون ساکنان اینجا خانمهای پیر هستن." دکتر رعنایی پرسید: "پرستارها و خدمتکارها چی؟" مدیر گفت: "تو شیفت شب پرسنل جوون نداریم." دکتر رعنایــی گفت: "با توجه به نحوه قتل میشــه نتیجه گرفت که قاتل پیرزن نبوده و جوون بوده... و این عجیبه چون شما معتقدین در شیفت شب همه پیرزن هســتن!" مدیر گفت: "دفتر حضور غیاب ما رو ملاحظه کنین تا ببینین که از دوازده شب تا حالا پرسنل جوون نداشتیم." نوبخت از مدیر خواست او را پیش مهین ببرد.

مهین در اتاقی در بســته روی تخــت افتاده بود و روی سرش بالش گذاشته بود و می‌لرزید. مدیر به او گفت: "پاشــو به سؤالهای کاراگاه نوبخت جواب بــده. نترس ایشــون کاراگاه مهربونیــه!" لرزیدن مهین بیشتر شد. خانم مدیر باز هم خواست حرفی بزند ولی با اشاره دست دکتر رعنایی سکوت کرد. دکتر بــه تخت نزدیک شــد و گفــت: "من دکتر رعنایی هستم. برای شما آرامبخش تجویز می کنم تا اعصابتــون آروم بگیره." خانــم مدیر گفت: "ما قبل از ســاعت خواب به خانمها آرامبخش میدیم. فکر کنم اشــکال داشته باشه بازم بهش آرامبخش بدین." نوبخت گفت: "پس واســه همینه که تو این اوضاع همه خواب هستن." مدیر گفت "آرامبخش رو با تجویز پزشــک به ســالمندان میدیم." دکتر رعنایی گفت: "ولی به نظر میاد مهین خانم امشــب داروشــو نخورده چون بیدار بوده و ســراغ مقتول رفته... اسمشــون چی بــود؟" مدیر گفــت "خانم دامــداری." مهیــن از زیــر بالش گفت: "امشــب آرامبخش نخــوردم..." مدیر گفت: "نخوردی که بیدار باشی و خانم دامداری رو بکشی؟" مهین یکهو نشســت و گفت: "من بدری خانم رو نکشتم. از ش

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای ردپای خونی قاتل

کشو و مسیر رفتن به کشو خونی نبود / میز و صندلی خونی نبود / زور زهرا به کوبیدن صندلی نمی‌رسید / چاقو را کنار جسد انداخته بود پس وقتی که به هال آمد، چاقو دستش نبود که لیلا از او بترسد / نعیمه گفت یکراست رفت طرف کشو. از کجا می‌دانست توی کشو سکه هست؟ رد پای خونی زهرا از آشپزخانه به سمت در خروجی بود... اینها دلایلی بودند که نوبخت قاتل را شناخت. برنده این معمای سخت صاحب علی رضانژاد است با تلفن ۰۹۱۵(۰۰۰)۸۰۴۴ از شهر پرخاطره شیروان. دکتر رعنایی گفت تبریکات او را به ایشان ابلاغ کنم.

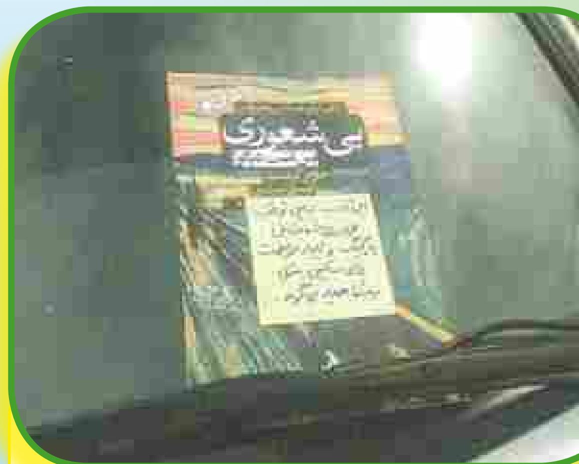
دیر یا زود برد با کسی است که بردن را باور دارد!

●ناپلئون

بگو سیب...

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی



اندر حکایت هدیه کتاب!

ناصرجانِ پوریوسف که بچه آبادان است، گفته این عکس را نزدیک خانه‌شان گرفته و توضیح داده "جلو خانه مردم پارک کرده‌اند، صاحبخانه این کتاب را به راننده تقدیم کرده."اسم کتاب: **بی‌شعوری بس است دیگر!** نوشته خاویر کرمنت... در کتاب لطایف الطوایف نوشته شده: روزی سگی مردی را گزید. به او گفتند برای اینکه زخمش زودتر خوب شود، باید به آن سگ تریدِ آبگوشت بدهی. آن مرد گفت "اگر چنین کنم همه سگهای عالم می‌آیند و مرا می‌گزند تا به آنها ترید بدهم."حکایت همین عکس است و بگوسیب بیم دارد از فردا ماشینها به هم بگویند "بریم جلو خونه فلونی پارک کنیم. میگن کتاب جایزه میده!" حالا فرقی نمی‌کند چه کتابی چون کتاب، کتاب است و آن را کیلویی دو هزار تومان می‌خرند. مردم اگر خواهان کتاب و روزنامه هستند، برای این نیست که آن را بخوانند. طلب آنها برای استفاده بهینه‌تری است: آن را کیلویی بفروشند و یک بسته سیگار بخرند، یا با آن شیشه و میز پاک کنند و وقتی هم به پارک می‌روند، زیراندازش کنند و به دوست دخترشان پفک تعارف کنند. خب تکلیف آدمی که کتاب نمی‌خواند، چیست؟ هیچ! همین که جاپارک ببیند، پارک می‌کند. بعضی‌ها به اینجور پارک کنندگان چهار چرخ پنچر هدیه می‌کنند. بعضی‌ها هم هی زنگ همسایه‌ها را می‌نوازند که این پراید هاچ‌بکه مال شماس؟

قدمگاه عشق



ایــن عکس را یکــی از خوانندگان خوش ذوق مجلــه گرفتــه که بــرای اینکه ریا نشــود، اسمش را سانســور می‌کنم. این گرانقــدر امســال با بقیه پیادگان ســوار بر شــطِّ عشــق بــه کربلا رفــت. به یاد جامانــدگان این قافله هم بود و برای آنها عکس گرفت و نشانشــان داد تا اگر گُل را ندیدنــد، بوی گُل را بشــنوند و گلابی بر گونه بریزند از چشــمه نگاه ۲شــان... ایــن گلِ باغ زندگــی را می‌بینید؟ "بوی شــیر از دهنِ چون شــکرش می‌بارد..." اما نگاهش مَثل شیرزنان است: مهربان ونفــوذ ناپذیر! پســتانکی که بر گردنش آویخته‌اند، به شیرخواری این بچه اشاره می‌کنــد امــا حجابی که بــه او می‌آید و فیکس اوســت، می‌گوید خدا حفظ کند ایــن دهه‌نودی‌ها را که چه متفاوتند. این بچه و خردسالانی مثل این که در جشن‌ها واعیاد وســوگواری‌ها و راهپیمایی‌های سیاســی شرکت داده می‌شوند، مغزشان یک کامپیوتری می‌شود که صبر کن و بنگر! همین نیم‌الف بچه در مسیر کربلا همان قطره‌ای است که اقیانوس را می‌سازد. حالا او هم در این حرکت سیاسی شریک است و روزی که استقبال از کربلای معلا همپای استقبال از مکه مکرّمه شــود، این نازنین نیز در آن موفقیت ســهمی دارد. نکته ظریف دیگری هم این عکس دارد و آن نثار همه چیز در این مســیر راهپیمایی توســط اهل ایثار و عشــق است که کوچک وبزرگ در این مسیر با هر چه که در توانشان است به راهیان دیار یار هدیه نثار می‌کنند و چه با احترام و بی منت و چه بسا با التماس و تمنّا. راســتی تا یادم نرفته بد نیســت که به نارنگی هم اشــاره کنم: خوش به حال عکاس که در قدمگاه عشق این نارنگی متبرک را تعارفش کردند. نگو سیب بگو نارنگی متبرک!

جلماجرد از توابع شهرستان خمین است. آنجا مدرسه‌ای دارد که از اول مهرماه تا حالا تعطیل است چون معلم ندارند. اولیای بچه‌ها و اهالی جلماجرد برای اعتراض این عکس را منتشر کرده‌اند. یک عکس دیگر هم دارم که معلمها اعتراض کرده‌اند که چرا حقوق ما کم است و اگر حقوق ما را زیاد نکنید، مدرسه‌ها تعطیل می‌شوند. از این طرف هم مردم در تاکسی‌ها می‌گویند دولت برای دانش‌آموزان کشورهای دیگر مدرسه با تمام امکانات می‌سازد، حقوق معلمهایش را هم می‌دهد اما خودمان؟ بگوسیب به این کار ندارد که جریان مدرسه سازی برای خارجی‌ها راست است یا دروغ اما می‌شود به این کار داشت که چرا وضع مدرسه‌های ما ناجور است. احتمالاً "معلم نداریمی" که آموزش و پروش می‌گوید، توجیه است چون یک عالمه لیسانس بیکار داریم که با جون و دل حاضرند معلم بشوند. خیلی از خانواده‌ها برای بچه‌هایشان معلم خصوصی می‌خرند آیا آموزش و پروش نمی‌تواند اینها را بخرد و سر کلاس جلماجردی‌ها بفرستد؟

معلم نداریم





داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

آشفته بازارِ آسایشگاه

بدم میومد ولی نکشتمش. یه زن جوون اونو کشت. من رو هم هل داد." مدیر پرسید: "تو اسم کوچیک خانم دامداری رو از کجا بلدی؟" مهین گفت آن اسم را از ثریّا شنیده و داستان آن روز را که گوش ایستاده بودند و حرفهایی را که ثریّا از بابک و خانم دامداری شنیده بود، برای نوبخت تعریف کرد. نوبخت از او پرسید: "چرا به اتاق خانم دامداری رفته بودی...؟" مهین گفت: "رفته بودم گوشش رو گاز بگیرم." دکتر رعنایی پرسید "گاز بگیری؟" مدیر توضیح داد که مهین سادیسم دارد و تا حالا به چند نفر حمله کرده و خواسته گوش یا دماغ آنها را گاز بگیرد. پزشک آسایشگاه او را درمان کرده بود و انتظار نداشتند بیماری‌اش عود کرده باشد. مهین گفت: "من فقط گاز می گیرم. آدم نمی کشم. بدری خانم رو من نکشتم." مدیر آسایشگاه به نوبخت گفت: "اینجا کسی اسم کوچیک خانم دامداری رو نمی‌دونه. برام عجیبه ،ثریّایی که یه هفته‌س اومده اینجا، اسم مقتول رو از کجا فهمیده." نوبخت خواست او را به اتاق ثریّا ببرند.

ثریّا روی ویلچرش نشسته بود و داشت دستهایش را با حوله خشک می کرد. نوبخت خودش را معرفی کرد و قبل از اینکه حرف دیگری بزند، ثریّا گفت: "مهین دوست منه... هر روز از خانمی که کشته شده، با کینه حرف می‌زد. خبر داشتم که دیشب می‌خواست این خانم رو بکشه. بهش گفتم مانعش میشم. گفت نمیذاره کسی مانعش بشه. بعد دو تا قرص خواب به من خوروند." مدیر آسایشگاه گفت: "خلاصه‌تر تعریف کنین لطفاً!" ثریّا گفت: "مهین گفته بود نصفه‌شب میره و خانم دامداری رو می کشه. خیلی ازش عقده داشت. نصفه شب که شد، رفتم جلو اتاق خانم. در نیم‌باز بود. تا رفتم تو دیدم مهین در حال فرار پاش لیز خورد و افتاد. به پشت پاراوان سر زدم و دیدم خانم رو کشته. از ترس فرار کردم... من به این آسایشگاه اومده بودم تا آرامش داشته باشم اما امشب معلوم شد فکرم خطا بوده. فردا از اینجا میرم." نوبخت به او گفت در اتاقش بماند تا برایش کاغذ بیاورند و اظهاراتش را مکتوب و امضا کند. وقتی از آن اتاق بیرون آمد به یکی از سربازها گفت جلو در باشد و از ثریّا چشم برندارد. نوبخت از مدیر پرسید ثریّا چند وقت است که در آسایشگاه مقیم شده؟ مدیر گفت حدود یک هفته. نوبخت گفت می‌خواهد پرونده او را ببیند. مدیر گفت: "پرونده نداره چون هنوز مدارکش رو نداده. ما فقط می‌دونیم که اسمش ثریّاس." نوبخت پرسید "پرونده پزشکی هم نداره؟" مدیر گفت: "هیچی! توی این یک هفته اجازه نداده مشاور یا پزشکمون ویزیتش کنه. دیشب هم برای اولین بار بود که تقاضای آرامبخش کرد." نوبخت پرسید: "رابطه مقتول با بقیه چطور بود؟" مدیر گفت: "خیلی مغرورانه. به من گفته بود اسمش رو به کسی نگم تا همه به طور رسمی خانم دامداری صداش کنن و فاصله‌شون حفظ بشه." نوبخت پرسید: "با این همه ثروت چرا اومده اینجا؟" مدیر گفت "اینجا واقعاً واسه سالمندا بهشته... و البته ما هم برای خدماتی که میدیم، پول خوبی می گیریم." نوبخت از او تشکر کرد و پیش مهین رفت و به او اطلاع داد که دلایلی ندارند که ثابت کند او خانم دامداری را کشته بنابراین آسوده باشد. و یواشکی به او گفت: "ثریّا قاتله!" مهین گفت: "امکان نداره چون قاتل یه زن جوون بود." نوبخت جوابش را نداد و از مرکز استعلامهایی گرفت. جواب یکی از آنها همانی بود که منتظرش بود: هشت روز پیش زن جوانی به اسم مژگان مفقود شده بود. مژگان عروس مقتول بود. دکتر رعنایی با دیدن استعلامها گفت:

"خب که چی؟ اینا چه ربطی به این پرونده داره؟" نوبخت گفت "این ثریّا یه زن جوونه که خودشو گریم کرده. حدسم اینه که ثریّا همون مژگانه که به قصد کشتن خانم دامداری اومده اینجا. انگیزه قتل هم روشنه: وقتی خانم دامداری بمیره، ثروتش می‌رسه به تنها فرزندش که شوهر مژگانه." دکتر رعنایی گفت: "پس به همین دلیل بوده که اینجا اجازه نمی‌داده ویزیت و معاینه بشه... یه سؤال: قبل از اینکه معلوم بشه ثریّا اسم کوچیک مقتول رو می‌دونسته، شما بهش مشکوک شدی... چرا؟"

هوش آزمایی

نوبخت به چند دلیل به ثریّا یا همان مژگان مشکوک شد. جواب را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید و ثابت کنید هوش پلیسی فوق‌العاده‌ای دارید. دو دلیل هم کافی است.

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

زندگی مال زنده‌هاست

تلخ را بارها و بی‌اختیار مرور کرده بود. گنجشکها رعنا را از آن خاطره بیرون آوردند. آنها دوباره به ورّاجی افتاده بودند. صدای ارّه‌برقی هم خاموش شده بود. وزوز زنبورها خش دار نبود. نسیم، پر از التهاب رنگین پاییزی زودرس بود. رعنا به لقمه‌ای که در دستش ماسیده بود و به چایی که سرد شده بود، نگاه کرد. لقمه را در سینی گذاشت. حس کرد قلبش مچاله شده. فشار این مچالگی چنان زیاد بود که آب دلش از چشمش بیرون زد. ارّه‌برقی دوباره به کار افتاد. رعنا به اشکهایی که روی دامنش می‌چکیدند، انگشت کشید و بغض‌آلود گفت: "اکبر! هیچ‌وقت فراموشت نمی کنم. هیچ‌وقت! همیشه با منی... اصلاً میام سر قبرت معتکف میشم و همیشه با اشکام سنگ مزارت رو می‌شورم و شبها برات فانوس روشن می کنم..." و به هق‌هق افتاد.

مادرش پرده را کنار زد. تقّه کوچکی به شیشه زد و گوشی تلفن را نشانش داد. رعنا با پشت دستش به اشکش کشید و گوشی را گرفت. مادرش آهسته گفت: "جمشیده..." رعنا گوشی را به گوش گذاشت... سلام... و تاب نیاورد و بغضش ترکید. جمشید ساکت ماند. رعنا با هق‌هق گفت: "نمی‌تونم... من نمی‌تونم اکبر رو فراموش کنم... می‌خوام برم سر قبرش زندگی کنم..." جمشید او را دلداری داد و در ادامه گفت: "امروز برای مسأله خودمون پیش مشاور بودم. می گفت روح اموات، ما رو نگاه می کنن. ما باید باعث خوشحالی اونا بشیم. مسلماً اگه اکبر می‌تونست باهات تماس بگیره، از اینکه تو به خاطر مرگش داری خودت رو عذاب میدی، ناراحت میشد. اگه می‌خوای روح اکبر رو خوشحال کنی، دنبال زندگی و شادی باش تا..." رعنا داد کشید: "تو اینا رو به خاطر خودت میگی تا من قانع بشم و با تو ازدواج کنم. من فکرامو کردم. با اینکه آدم خوبی هستی، باهات ازدواج نمی کنم چون نمی‌تونم به اکبر خیانت کنم." و گوشی را قطع کرد و آن را روی میز انداخت و به اتاقش رفت و روی تخت افتاد. بالشش هنوز بوی خوابی را می‌دید که دیشب دیده بود. اکبر در خواب به او نمایان شده بود و گفته بود: "برام کیک عروسی خیرات کن!" حال اکبر در خوابش خیلی خوب بود. لباس پاکیزه داشت. آیا منظورش این بود که به خواستگاری جمشید جواب مثبت بدهد؟ رعنا به خودش گفت: "نه! این خواب رو نفسانیّات من ساخته... من هرگز ازدواج نمی کنم. من میرم سر خاک اکبر معتکف میشم..." کمی بعد مادر رعنا آمد. باز هم گوشی دستش بود. آهسته به دخترش گفت: "مادرِ مرحوم اکبره!"... مادر اکبر؟ آه خدایا! بوی گل را از که جویم از گلاب!... مادر اکبر بوی اکبر را می‌داد و رعنا دوستش داشت. گوشی را گرفت. صدای مادر اکبر هم مثل صدای رعنا بغض داشت و گفت:

"رعنا جان! تو رو به خاک پسرم قسمت میدم که شوهر کنی... خوابشو دیدم... می گفت چشم انتظار روزیه که رعنا عروسی کنه و از سیاه در بیاد. حالا دخترم به خاطر آرزوی پسرم عروسی کن!"

رعنا رام شد. قول داد امروز لباس رنگی بخرد و به آرایشگاه برود و قول داد به جمشید جواب مثبت بدهد. بعد به حمام رفت و باخبر نشد که مادرش به مادر اکبر زنگ زد و از او تشکر کرد که همکاری کرده و آن خواب جعلی را برای رعنا تعریف کرده. مادر اکبر بغضش را قورت داد و گفت: "**آخه اکبر همیشه می گفت زندگی مال زنده‌هاس!**"

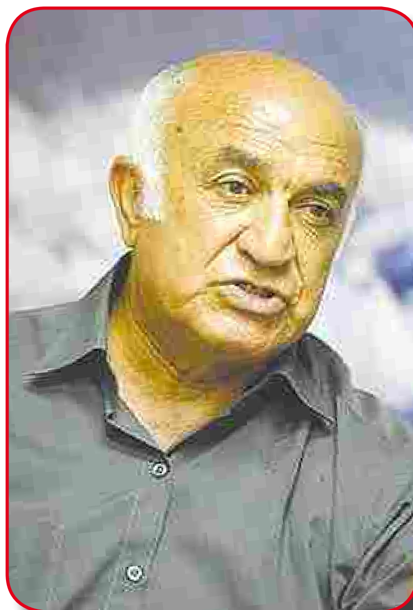
عبادت، گستردن جان است برای اشعه‌ی الهی • جبران خلیل جبران

ناصر ابراهیمی:

بعد از دربی بازداشت شدم

علی کیانی موحد

کمتر کسی را می‌توان پیدا کرد که ناصر ابراهیمی را نشناسد. مربی و پیشکسوت پرسپولیس و تیم ملی که آن زمان که به قول امروزیها لب خط ایستادن مد نبود و خلاف قانون بود، او به لب خط می‌آمد و بازیکنان را راهنمایی می‌کرد. او همیشه یار غار علی پروین بود و مثلث طلایی، پروین، ابراهیمی و کماسی افتخارات زیادی را برای سرخپوشان تهرانی به ارمغان آورد...



خیلی‌ها بر این باورند پرسپولیس برانکو یادآور پرسپولیس دهه ۶۰ است. شما که در آن دهه‌ها، در پرسپولیس حضور داشتید این تیم را چطور می‌بینید؟

هر زمان در پرسپولیس پول بود، این تیم موفق شد و هر زمان پول بازیکنان را ندادند هیچ نتیجه‌ای رخ نداد. شما نمی‌توانید پرسپولیس دهه ۶۰ را با هیچ تیم دیگری مقایسه کنید. آن زمان فقط عشق به فوتبال و پرسپولیس و استقلال بود. شاید چند بازیکن انگشت شمار به خاطر پول از این تیم به آن تیم رفتند، اما همه به عشق پرسپولیس و استقلال بازی می‌کردند.

پس نمی‌توان این دو تیم را با هم مقایسه کرد؟

پرسپولیس چند سالی است که خوب فوتبال بازی می‌کند و نتیجه هم گرفته و ما هم خوشحالیم، ولی باید چند نکته را در نظر گرفت. اینکه این روزها کسی پاسخگوی این همه حواشی نیست. یکی می‌گوید به طارمی پول دادم، یکی دیگر می‌گوید پول طارمی را باشگاه برداشته، یکی دیگر هم چیز دیگری می‌گوید. سیدجلال در بازی با الهلال بازی نمی‌کند و می‌گویند مصدوم است، اما برای تیم ملی بازی می‌کند، ۲۰ میلیارد به بازیکنان و مربیان خارجی بدهکار هستند و کسی نیست پاسخگوی این حواشی و مشکلات باشد. تا زمانی که این مشکلات و حواشی وجود داشته باشد هیچ تیمی نمی‌تواند نتیجه بگیرد. ما سال اول قهرمان لیگ شدیم. سال بعدش سپاهان. سپاهان بعد از آن ۴ بار دیگر قهرمان شد و سه بار هم در کورس قهرمانی بود. چرا این اتفاق رخ داد؟ چون مدیریّتش ثبات داشت. چون مدیر می‌دانست جایگاهش سال دیگر حفظ می‌شود و فقط به دنبال نتیجه گیری نبود و بی‌برنامه بازیکن نخرید. در این ۱۷ سال که لیگ برتر شروع شده، بیش از ۱۵ مدیر و مربی در پرسپولیس آمدند و رفتند. این بی‌ثباتی نتایج هم می‌شود این همه بدهکاری که روی دست باشگاه مانده. چه کسی پاسخگو است؟ کی با ژوزه قرارداد بست؟ الان آن مدیر کجاست؟ آیا پاسخگو هست؟ نه...! مشکل فوتبال ما نبودِ خصوصی سازی باشگاههاست.

یعنی با خصوصی سازی مشکل حل خواهد شد؟

وقتی مدیریت و مالک باشگاه مشخص باشد، آن وقت تراز مالی شفاف خواهد بود. مشکل ما نبودِ شفافیت است. از مدیر گرفته تا مربی و بازیکن. تیمداری بر پنج اصل بنا شده: ۱- **مدیریت ۲- امور مالی ۳- سرپرست ۴- مربی ۵- بازیکنان.** در فوتبال ما تمام این موارد هیچوقت با مردم و هواداران صادق نبودند. آقای طارمی آمد بگوید پولی را که دریافت کرده بود چه کرد؟ آقای برانکو آمد توضیح بدهد چرا سیدجلال را بازی نداد؟ همه این ناکامی‌ها بر می‌گردد به عدم شفافیت. ۶۰ سال پیش ترکیه فوتبالش را از آسیا جدا کرد و به اروپا رفت. دولت ترکیه به باشگاهها زمین داد و از آنها خواست دیگر روی پای خودشان بایستند. چند سال پس از اینکه باشگاهها سر و سامان گرفتند لیگ حرفه‌ای را آغاز کرد. در لیگ حرفه‌ای باشگاهها باید تراز مالی داشته و سودده باشند. رئال مادرید میلیونها دلار بابت رونالدو، بیل و... پول می‌دهد. آیا کسی می‌تواند بگوید چرا این همه خرج می‌کنی؟ خیر... چون پول مالک است و هر چقدر دلش بخواهد خرج می‌کند و از جیب مردم و هواداران نمی‌رود. اما ما در فوتبالمان از بیت المال خرج می‌کنیم و به همین خاطر است اگر بازیکنی میلیاردی پول می‌گیرد مردم و مسئولین شاکی می‌شوند. من اول انقلاب که سرمربی تیم ملی بودم بارها به مسئولین گفتم که فوتبال را خصوصی کنند. در سیاست ما انقلاب شد اما نه در ورزش. ما باید در ورزش هم انقلاب کنیم.



یعنی این پرسپولیس دوباره قهرمان لیگ می‌شود؟

از الان تا پایان فصل زمان زیادی باقی مانده و نمی‌توان چیزی را پیش بینی کرد. شما دیدید که در لیگ اول و در بازی آخر استقلال در انزلی مقابل ملوان شکست خورد و ما با گل ابراهیم اسدی توانستیم فجر را شکست دهیم و قهرمان شویم. در لیگ هفتم هم باز پرسپولیس در دقیقه ۹۶ توانست قهرمان شود و دو سال گذشته هم باز کار قهرمانی به روز آخر کشیده شد. این خاصیت فوتبال است که هیچگاه نمی‌توان آنرا پیش بینی کرد. پرسپولیس چند سالی است که با آمدن آقای برانکو شخصیت از دست رفته‌اش را پیدا کرده، اما این را باید بدانیم که یک تیم همیشه قهرمان نیست. به نظر من فصل گذشته پرسپولیس ثبات بیشتری داشت. اگر به ارنج تیم نگاه کنید می‌بینید که برانکو در بازیهای مختلف جای بازیکنان را تغییر می‌دهد و به نظر من این اصلاً خوب نیست و به تیم ضربه خواهد زد. یک بار ماهینی گوش راست بازی می‌کند یک بار دفاع آخر و یک بار هم دفاع چپ. بازیکن با این تغییرات نمی‌تواند توانایی خودش را نشان دهد. بازیکنی که هافبک میانی بازی می‌کند هیچگاه نمی‌تواند مدافع آخر مطمئنی باشد چون خاصیت فوتبال بازی کردنش

فرق می کند. شما وقتی هافبک هستی، همیشه این موضوع در ذهنت هست که یک بازیکن دیگر پشت سرت حضور دارد و با این پیش فرض بازی می کنی. حال اگر آن هافبک بخواهد عقب بازی کند دچار تزلزل می شود. به نظر من برانکو باید با ترکیب ثابت بازی کند تا تیم آن شخصیت اصلی خودش را پیدا کند.

یعنی نتیجه نگرفتن در بازی برابر الهلال هم به همین دلیل بود؟

صد در صد. ماهینی مدافع وسط نیست و دیدید روی سه گلی که خوردیم مقصر بود. تیم ما آنقدر ضعیف نبود که چنین نتیجه‌ای رقم بخورد. محرومیّت طارمی و نبود سید جلال و انصاری و کمال، دست برانکو را خالی کرد. غیبت چهار بازیکن اصلی خیلی سخت است اما باید بدانند اینجا پرسپولیس است و بازیکن ذخیره باید در حدّ بازیکن اصلی باشد. ما زمانی دروازه بانمان عابدزاده بود و ذخیره‌اش داوود فنایی. پرسپولیس تیم کوچکی نیست و بازیکن ذخیره باید خودش را در حد بازیکن اصلی بالا بکشد که در چنین روزهایی دست مربی خالی نباشد.

چه اتفاقی افتاد که شما به تیم استقلال رفتید اما سابقه بازی در پرسپولیس را ندارید؟

آخرهای سال ۴۲ بود که من به دهداری گفتم اوضاع زندگی ام خوب نیست. من پدر ندارم، شاهین برای من چه کار می کند؟ خدابیامرز رفت حرف زد و قرار شد به من ماهی ۳۰۰ تومان بدهند. خوب بود و خرجی خانواده را در می آوردم. دو سه ماه این پول را دادند و دیگر خبری از پول نشد. مسئولان تیم تاج (استقلال) این ماجرا را فهمیده بودند. آمدند زیر پایم نشستند. آنها می دانستند که من می خواهم خواهرم را شوهر بدهم. آمدند و ۴ هزار تومان پول دادند و من جهیزیه خواهرم را خریدم. ماهی هم ۴۰۰ تومان می دادند. من تقریبا جزء اولین نفرها بودم که پول گرفتم. علی جباری و کریم نیّرلو هم همین طور.

آن زمان (شاهین) پرسپولیسی ها چه برخوردی با این انتقال داشتند؟

در ورزشگاه زیاد من را «هو» نکردند. درکشان خوب بود. آنها فهمیده بودند و دهان به دهان چرخیده بود. زیاد اذیتم نکردند. ۴ سال در تاج بازی کردم و به استخدام شرکت برق درآمدم. همان زمان هم به تیم ملی دعوت شدم اما خط خوردم.

شما همیشه از همراهان علی پروین بودید. کمی از خاطراتتان از آن روزها بگویید.

من اول انقلاب که سرمربی تیم ملی بودم بارها به مسئولین گفتم که فوتبال را خصوصی کنند. در سیاست ما انقلاب شد، اما در ورزش نه. ما باید در ورزش هم انقلاب کنیم

ما یک روز با تراکتورسازی در تهران بازی داشتیم و نیمه اول دو گل خوردیم. علی پروین هم خیلی عصبی بود. من در رختکن بازیکنان را گوشه‌ای جمع کردم و داشتم با آنها صحبت می کردم که علی آقا با چشمهای قرمز شده و بالحن خاص خودش گفت: "ناصر ول کن اینها رو... مامان من اگه تو زمین بود دو تا گل نمی خورد. به اینها انگار تریلی وصل کردی." در این بین چند تا از آن تکیه کلامهای معروفش را هم گفت و بچه‌ها رفتند و بازی را ۴-۲ بردیم. علی پروین همه بازیکنان را دوست داشت، بازیکنان هم عاشقش بودند. یادم است در سال ۷۱ یا ۷۲ وقتی علی دایی را دعوت کردیم تیم ملی، به من گفت این پسره دایی کو؟



گفتم اون قد بلنده، سیبیل داره.... بعد از چند روز به من گفت این از من هم بهتر و معروفتر میشه...

شما از آن مربیانی بودید که همیشه لب خط می ایستادید. الان افرادی مثل سیمئونه و مورینیو کنار زمین ما را یاد شما می اندازند.

اوایل نیمکت ذخیره پشت دروازه‌ها بود. ما پشت دروازه خودمان بودیم و نیمه دوم می‌رفتیم آن سمت. از آن زمان من همیشه بلند می‌شدم و می‌آمدم به بازیکنان تذکر می‌دادم. با سه نفر همیشه در ارتباط بودم، دروازه بان، مدافع میانی و هافبک وسط. چند وقت بعد نیمکتها را بردند کنار زمین و ما مربیان هم حق بلند شدن نداشتیم اما من همیشه می‌رفتم. در مسابقات آسیایی چند بار کنار زمین رفتم که ناظر بازی بهم تذکر داد. حتی یادم است رییس AFC هم بارها به من گفت کنار زمین نرو چون ممکن است اخراج شوی. بعدها خط کشی شد و محوطه مربیان را درست کردند.

شما در آن دربی جنجالی هم کنار زمین پشتک زدید و بعدش دعوا شد!

آن دربی از آن بازیهای رویایی بود. هاشمی نسب تازه از ما جدا شده بود و رفته بود استقلال. باید بگویم مهدی از آن بازیکنان خوب و با معرفت پرسپولیس بود که همیشه به من و علی پروین احترام گذاشت. علی آقا هم گفته بود مراقب مهدی باشید تا به ما گل نزند. دیدید که ما تا دقیقه ۸۸، دو بر یک عقب بودیم و دیدم علی پروین چشمانش قرمز شده و پایش را تکان می‌دهد. بهش گفتم این بازی مساوی میشه. گفت ناصر ۶۰ ساله... بازی رو باختیم. گفتم نه... همان زمانها بود که توپ اوت شد و من به افشین گفتم برو جلو. اوت را هم آن زمان علی انصاریان پرت می کرد. به علی گفتم اوت را بنداز رو سر افشین. علی هم دورخیز کرد و اوت را روی سر افشین پرتاب کرد. افشین هم با سر انداخت برای علی کریمی و او هم گل زد. من آنقدر خوشحال بودم که اول برای آقای صفایی فراهانی دستی تکان دادم و دوتا پشتک زدم. بعد هواداران من را صدا زدند و من هم با آنها خوشحالی کردم.

اما شما هم یکی از افرادی بودید که در آن بازی وارد دعوا شدید!

نه، من فقط رفته بودم آن دو تا را جدا کنم اما بقیه فکر کردند من هم رفتم که دعوا کنم. بعد از بازی رفتیم هتل بعدش دیدیم یک مینی بوس که شیشه ندارد و پنجره‌هایش آهنی است آمد دنبال ما. من و آن چهار نفر را با خودش برد. من گفتم کجا قرار است برویم؟ گفتند نمی‌دانیم و فقط گفتند شما را باید ببریم. ساعتها در تهران و اطراف تهران ما را دور دادند و بالاخره ما را بردند میدان توپخانه. وقتی رسیدیم به ما گفتند باید بروید بازداشتگاه اما من نرفتم. آن چهار بازیکن را فرستادند بازداشتگاه و مرا هم بردند اتاق بالا. یک جوان ۲۷ ساله آمد و مرا بازجویی کرد. گفتم پسر جان آن زمان که تو دنیا نیامده بودی من مربی تیم ملی بودم. پرسید چه اتفاقی رخ داد؟ گفتم بروید از خودشان و داور بازی بپرسید. من از کجا بدانم؟ آن شب مرا نگه داشتند و فردایش آزاد کردند، اما آن چهار بازیکن را چهار روز به زندان بردند و بعد برای هر کدام ما حکم بریدند.

در دوره شما و علی پروین، چند بازیکن از جمله عابدزاده از پرسپولیس اخراج شدند. ماجرا چه بود؟

من پیش از این، چنین کاری را در تیم ملی هم کردم و چند بازیکن با تجربه را کنار گذاشتیم. این بار هم در پرسپولیس تکرار کردیم. اینطور بگویم که عابدزاده را من از پرسپولیس کنار گذاشتم. نیاز بود به جوانها میدان بدهیم و دیدید آن سال هم نتیجه گرفتیم و قهرمان شدیم.

همیشه دود از کنده بلند نمی‌شود!

محمد طاهری



چند روز پیش **حمید سوریان**، قهرمان افسانه‌ای کشتی فرنگی کشور که با شش طلای جهانی و یک طلای المپیک رکوردی دست نیافتنی دارد، در مصاحبه‌ای به بیان نکاتی پرداخت که ما فقط در این فرصت قصد حلاجی یکی از بخشهای این مصاحبه را داریم. آنجایی که می گوید برای بازگشت به دنیای قهرمانی چندین بار وسوسه شده‌ام!

در حالی که باید گفت، پس از ناکامی سوریان در المپیک ۲۰۱۶ ریو، هیچگاه خداحافظی سوریان از تشک کشتی به صورت رسمی اعلام نشد و گویا خود سوریان هم این خداحافظی را باور نکرده که می گوید: **یک بار دیگر شانسم را برای پوشیدن دوبنده تیم ملی امتحان می کنم.** چیزی که نگارنده را ترغیب کرد دست به قلم شوم و مطلبی در این باره بنویسم فقط حفظ حرمت سوریان بود.

واقعیت این است که اغلب کشتی گیران ما چه از نسل فعلی و چه از نسلهای گذشته تمایلی نداشته‌اند در اوج کنار بروند و کناره گیری آنان همواره با مصدومیت (نظیر علیرضا دبیر)، افت کردن (مثل عباس جدیدی) و بالا رفتن سن (امیررضا خادم) همراه بوده است. بعضی‌ها هم که حتی عنوانداز جهانی بودند، شوربختانه با وارد شدن به ورطه نابود کننده اعتیاد و خلاف، پرونده کاری خود را برای همیشه نه تنها در کشتی که در ورزش مختومه کردند، اما در مورد سوریان تلفیق از بالا رفتن سن و افت کردن صدق می کند و بدون رودربایستی باید گفت، کشتی ورزش سنگینی است که گرچه تجربه ،فاکتور مهمی در آن به شمار می‌رود اما قدرت جوانی حرف اول را در آن می‌زند. اگر استثناهایی مثل الکساندر کارلین (کشتی گیر افسانه‌ای روسها) و آرتور تایمازوف ازبکستانی را فاکتور بگیریم، شما چند کشتی گیر بالای ۳۰ سال را می‌شناسید که در سن بالا مستمراً قهرمانی را ادامه داده اند؟

حکایت ورزشهای قدرتی مثل کشتی یا وزنه برداری با فوتبال یا والیبال که ورزشکار حتی در چهل سالگی هم به فعالیت حرفه ای‌اش ادامه می‌دهد، کاملاً متفاوت است. حمید سوریان سال ۱۳۹۶ دیگر حمید سوریان سال ۱۳۸۵ نیست و این در حالی است که طی سالهای اخیر، کشتی از تکنیک به سمت قدرت تغییر مسیر داده است و بعضاً نتیجه یک مسابقه صرفاً با هل دادن رقیب تعیین می‌شود و کمتر از رد و بدل شدن فن خبری دیده می‌شود. واقعیت این است که ما دوست نداریم تصویری که از حمید سوریان در طی این سالها به عنوان یک اسطوره در کشتی فرنگی برایمان ساخته شده، مخدوش شود، اما اگر حمید سوریان واقعاً این توان و انگیزه را در خود می‌بیند که در ۳۲ سالگی کیلوهای اضافی وزنش را کم کرده وبخواهد پنجه در پنجه رقیبی بیندازد که شاید هفت هشت سال از او جوانتر باشد، حرفی نیست، این گوی و این میدان! اما تجربه نشان داده همیشه هم دود از کنده بلند نمی‌شود و باید منتظر بود و دید آیا حمید سوریان بر وسوسه‌های درونی خودش غلبه می کند یا باز هم شانس خود را روی تشک طلایی کشتی امتحان خواهد کرد؟!

پارس جم جنوبی در راه قهرمانی

علی کربلایی

بچه‌های جم تا به‌اینجای فصل با عملکردی درخشان و بهتر از هر تیم دیگری، صدر جدول را مال خود کرده‌اند و نشانی از لغزش در ساق پای شاگردان مهدی تارتار دیده نمی‌شود. در حالی که خیلی‌ها این تیم را جرقه‌ای زودگذر می‌دانند، اما اگر اتفاق خاصی رخ ندهد، آنها تا روز آخر مدعی عنوان قهرمانی خواهند بود. پارس جنوبی جم بر حسب اتفاق امروز صدرنشین لیگ برتر فوتبال ایران نیست و اگر به‌دنبال نمونه خارجی برایشان باشیم، شاید در این دو سال اخیر لایپزیک تیمی باشد که در خاطرمان بیاید. زمان تأسیس دو تیم تقریباً یکسان است و هر دو لیگهای سطح پایین را پله پله، اما به‌سرعت پشت سر گذاشته و به سطح اول رسیده‌اند. اما چرا جمی‌ها اینقدر خوبند؟ چه‌عواملی آنها را تا امروز به بهترین تیم لیگ برتر تبدیل کرده است؟ در ادامه چند دلیل عمده این مسأله را بررسی می کنیم.

پول، حلّال مشکلات!

یکی از مهمترین عوامل در صدرنشینی پارس جنوبی، پول است(البته نه بی حساب و کتاب). باشگاه متموّلی که مدیریت عقلانی و به‌دور از حاشیه آن یک فضای امن اقتصادی برای بازیکنانش ایجاد کرده است. آرامش اقتصادی، عاملی است که باعث شده تمام تمرکز بازیکنان روی فوتبال و مسائل داخل زمین باشد. دومین عامل خارج از زمینی که آنها را موفق کرده، حضور تیم در تهران است. با وجودی که پارس جنوبی در جم بازی می کند، تمرینات آنها در تهران برگزار می‌شود. این باعث می‌شود برخلاف تصوّر، ما با یک تیم پولدار تهرانی روبه‌رو باشیم. نکته بسیار مهمی که آنها را به‌خوبی تا اینجای فصل بالا نگه داشته، هوادار است. در هر مسابقه، استادیوم پارس جنوبی پر و یک فضای سنگین برای تیم رقیب ایجاد می‌شود. تماشاچیان خونگرمی که تیم جدید شهرشان را حسابی دوست دارند. پارس جنوبی، که کل هفته را در تهران است روز مسابقه جمعیت زیادی هوادار هم پشت خود می‌بینند و این برتری بزرگ آنها نسبت به‌تیمهایی مانند سایپا، نفت تهران و پیکان است که در تهران حضور دارند، اما هوادار ندارند. پس می‌بینیم که سه عامل: "پول، حضور در تهران و هوادار" به‌عنوان سه عنصر خارج از دید این تیم را ساپورت می کنند. جمی‌ها بازیکنان با کیفیّت هم در اختیار دارند، استعدادهای کم‌نام‌ونشانی که انگیزه خیلی بالایی برای درخشش دارند. آنها به‌قدری بازیکن با کیفیّت دارند که علاوه بر ترکیب اصلی، به‌جرأت می‌توان گفت یکی از قوی‌ترین نیمکتها را هم دارند. همه این دلایل باعث شده پارس جنوبی امروز صدرنشین لیگ برتر باشد و به این



زودی‌ها هم شاهد سقوط آنها نباشیم. در فوتبال ایران تیمهایی که در گیر مشکلات مالی نباشند می‌توانند عملکرد مناسبی داشته باشند. بهره‌وری حداکثری از بازیکنان در چنین شرایطی ممکن است. مجموعه حرفه‌ای پارس جنوبی جم، یکی از حرفه‌ای‌ترین باشگاههای فعلی فوتبال ماست، باشگاهی با پشتوانه مالی و هواداران زیاد. حمایت مادی و معنوی همراه این تیم است و مهره‌های با کیفیّت این تیم در حال ارائه عملکردی در حد یک قهرمان هستند. اگر منتظرید این تیم مانند برق شیرازی که نیم فصل قهرمان لیگ شد و انتهای فصل سقوط کرد روند نزولی‌اش آغاز شود، وقتتان را تلف می کنید. پارس جنوبی برای فوتبال ایران یک نعمت است. الگویی از باشگاهی موفق که به‌خوبی توانسته در شرایط موجود فوتبال ایران مجموعه‌ای حرفه‌ای داشته باشد

علی جوادی
مدیر روابط عمومی فدراسیون فوتبال شد

در حکمی از سوی مهدی تاج، رئیس فدراسیون فوتبال، علی جوادی به عنوان مدیر روابط عمومی فدراسیون فوتبال منصوب شد. البته علی جوادی در دوران ریاست محمد دادکان همین سمت را در فدراسیون فوتبال بر عهده داشت. او سالها به عنوان خبرنگار و دبیر سرویس ورزشی مجله اطلاعات هفتگی فعالیت داشته و سپس بعدهادبیر سرویس ورزشی روزنامه جام جم و سردبیر روزنامه خبر ورزشی شد. مجله اطلاعات هفتگی برای این همکار قدیمی و خوش سابقه، آرزوی موفقیت دارد.



در اولین سالگرد فوت منصور پورحیدری

به یاد «آبی وفادار» فوتبال ایران

فرزاد رادبوی

هفته گذشته اولین سالگرد در گذشت منصورخان پورحیدری بود و به همین مناسبت تیم «رسانه های سالم اندیش» یا رسا که تشکیل شده از اصحاب رسانه است، تورنمنتی را با حضور تیم پیشکسوتان استقلال، پیشکسوتان هما و هنر و ورزش برگزار کرد که پیشکسوتان استقلال اول، رسا دوم، هما سوم و هنر و ورزش چهارم شدند. با هم بخشهایی از این تورنمنت را مرور می کنیم...



خانم دکتر فریده شجاعی تندیس یادبود تورنمنت آبی وفادار را از دستان پسرش علی پورحیدری دریافت کرد.



مربی تیم هنرمندان اردلان آشتیانی (نفر اول از سمت چپ) است که سوگوار فوت پدرش ابراهیم آشتیانی بود. سیاوش مفیدی و حامد تهرانی جزء چهره های مطرح تیم هنرمندان بود. تیمی که کاپیتانش یعنی عارف لرستانی و مربی اصلی اش یعنی مجید نایینی را به فاصله چهل روز از دست داد.



اکبر کارگر جم در حضور مجری مراسم یعنی بیژن خراسانی، خاطراتی از مرحوم پورحیدری برای حضار بیان کرد.



نزدیک به صد نفر از مردان و زنان علاقمند به منصورخان پورحیدری که برای برگزاری مراسم بزرگداشت آن مرحوم و تماشای بازی فوتبال دور هم جمع شده بودند.



جدال پیشکسوتان هما و استقلال پر از صحنه های جذاب بود. بازی به قدری سریع بود که تماشاگران فکر نمی کردند بازیکنان این دو تیم پیشکسوت هستند!



حامد کاظمی چند دقیقه با صدای زیبایش اشک حضار را درآورد. آوازخوانی او در دستگاه شور بسیار دلنشین بود.



تیم رسا که برگزار کننده مسابقات بود و همه اعضای آن تلاش کردند این تورنمنت به بهترین شکل برگزار شود.



نوید مظفری ناظر داوری مسابقات بود. مسابقاتی که هیچ اعتراضی در آن به داوری شنیده نشد.

قله ها را با طی مسیر های پیچ در پیچ می توان فتح کرد ● گوته

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❁ **پیام جان، برادر گرامی ام،** در تمام طول سال بیدار مانده‌ام که مبادا روز تولد تو بگذرد و من خواب بمانم و نتوانم به تو بگویم تولدت مبارک، چون در تقویم یک روز بعد از تو من به دنیا آمدم، و به همین خاطر حس می کنم که تولد تو تولد من هم است ۲۸ آبان سالروز تولدت مبارک

علی ملکی ــ تهران

❁ **جناب سروان مخدومی و جناب سروان حامدی،** از اینکه مرا در خدمت سربازی ام، همانند یک برادر بزرگتر زیر سایه مهر و محبت خود قرار دادید و لطفی به من کردید که نمی‌توان آن را با هیچ چیز در این دنیا عوض کرد قدردانتان هستم و آرزوی موفقیت و سربلندی برایتان دارم

پویا حمداللهی ــ تهران

❁ **معصومه جان، همسر گلم،** ۲۸ آبان، سالروز تولدت را تبریک می گویم، امیدوارم در این روز بتوانم کنار تو تولد ۳۴ سالگی‌ات را جشن بگیریم

مرتضی اصغری ــ تبریز

❁ **علی جان، پسر نازنینم،** دنیا با تمام بزرگی‌اش به اندازه بزرگی تو نیست،‌ای بهترین سهم من از زندگی ۱۶ آبان سالروز تولدت مبارک باد

مادر و پدرت محسن آشوری ــ تهران

❁ **مربی عزیزم، سارا جان،** از اینکه همانند یک ورزشکار در تمامی جنبه‌های زندگی کمک کردی و مرا به ایده آل‌هایم رساندی و باعث به دست آوردن اعتماد به نفسم شدی از تو سپاسگزارم وامیدوارم در تمامی مراحل زندگی خشنود و خوشبخت باشی

مهشید اسلامی ــ کرج

❁ **برادر گلم، آرین جان،** ۱۷ آبان، بیست و دومین سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل سرخ به شما تبریک می گویم و از خدای بزرگ برایت طلب سلامتی و خوشبختی می کنم

اشکان وثوق ــ ملارد

❁ **سمیرای گلم،** ۲۲ آبان سالروز تولدت مبارک و امیدوارم در تمامی مراحل زندگی‌ات شاد و سلامت باشی و پله‌های ترقی را همچنان طی کنی

مادرت، اعظم ملکوتی ــ قم

❁ **دوست گلم، پویا جان،** از اینکه در رفاقت و در سختی‌ها پشتم را خالی نکردی و به من یاری رساندی، از تو ممنونم

محمد برزگر ــ کرج

❁ **همسر عزیزم، زهره جان،** چقدر خوب است که خدا زنی به مهربانی تو نصیبم کرده و دختری به قشنگی ترمه، امیدوارم من هم همسر و پدر خوبی برای شما باشم

مهدی صالح پناه گشتی ــ شهریار

❁ **زهرا جان، همسر عزیزم،** من وفرزندانمان عاشقانه دوستت داریم و دستت را میبوسیم وسلامتی‌ات آرزوی همیشگی ماست، پنجم آذر تولدت مبارک

همسرت، مجید کاظمی وفرزندان محمد ومسعود - گناباد

❁ **جناب آقای سلمان محمدی،** انتصاب بجا و شایسته شما را به سمت شهرداری شهرستان هشترود که نشان ازلیاقت و توانمندی‌تان هست را به شما تبریک می گویم و ازخدای مهربان سلامتی وموفقیت روزافزون برایتان خوستارم

سعید آسیابی

❁ **همسر عزیزم، محسن جان،** از اینکه خداوند تو را سالهای سال در زندگی من قرار داد از او شاکرم وعاشقانه دوستت دارم

مهناز میبدی ــ ملارد

❁ **دوست عزیزم، پیام جان،** سالروز تولد قشنگت را با رقص سفید برفها همچون سفیدی دلت به آسمان قلبمان جشن می گیریم و صمیمانه فصل شکفتنت را تبریک می گوییم

سعید حسین زاده ــ تهران

❁ **دوست عزیزم، محمد جان،** روز تولد انسانها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی که به آنها عشق می‌ورزند حک شده است، ۲۷ آبان تولدت مبارک

سعید صالحی ــ اسفراین

❁ **همسر عزیزم، ناهید جان،** ۲۸ آبان ماه سالروز تولدت را تبریک می گویم

همسرت، مجید بسماری ــ کرج

❁ **همسر عزیزم، سعید جان،** در جهان همراه اهل درد باش / یا نبر نامی ز مردی با حقیقت مرد باش، مرسی از اینکه هستی و با کمکهایی که با دست خالی به بچه‌های بی‌سرپرست کردی، مرا خشنود ساختی، از تو ممنونم بهترینم

همسرت، مهسا مرادی ــ کرج

❁ **مهدی جان،** سالروز تولدت را هر سال جشن می گیریم با آنکه در کنارمان نیستی و در سوی دیگر این کره خاکی هستی، پس با آرزوی موفقیت و خوشبختی برای تو و همسر و فرزندانت، تولدت مبارک

مادرت، فاطمه عسگرزاده ــ ازنا

❁ **علی جان، همسر عزیزم،** اکنون به جای دستانم دو بال طلایی می خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم و به روی ماه بنویسم، تولدت مبارک، عاشقانه دوستت دارم و به بودنت عشق می‌ورزم

الناز عامری ــ تهران

❁ **جناب آقای محمدی،** از اینکه با تلاش بی‌وقفه خود برای حفاظت و پاکسازی این کره خاکی می کوشید بسیار سپاسگزاریم

محسن آهنگ ــ تهران

❁ **همسر عزیزم، ناهید جان،** از صمیم قلب دوستت دارم و ۲۶ آبان روز تولدت را تبریک می گویم، امیدوارم بتوانم خوبیهایت را جبران کنم

همسرت اصغر عبداللهی ــ رشت

❁ **برادر عزیزم، مهران جان،** خوشحالم به خوشحالی تو، راضی‌ام به رضایت تو از زندگی، امیدوارم قدم نورسیده برایت به قدری شیرین و دلپسند باشد که نتوانی آن را با چیزی توصیف کنی، دوستتان دارم

ماهان ایمانی ــ ساوه

❁ **نیما جان، پسر عزیزم،** با به دنیا آمدنت، آهنگ صدایت زیباترین ترانه زندگیمان شد و دهه سوم آبان تا ابد برایمان بهاری خواهد ماند

مامان ناهیدوبابارضا - فریدونکنار

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ دوازده اختلاف در تصویر ماسکهای ترسناک





پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



در شرایطی قرار داشتید که مدتها چشم انتظارش بودید و خوب می‌دانید که یک اشتباه می‌توانست این حرکت را با هزینه سنگینی همراه کند که خداوند نخواست و حالا مسیر عادی زندگیتان را دوباره آغاز کرده‌اید و امیدوارم بپذیرید که حالا وقت کارهای متفاوت و اگر قبول کنید وقت تغییرات اساسی در نوع عملکردی است که مدتها به یک شکل پیش برده‌اید.

اردیبهشت



با اینکه این روزها شیوه جدیدی را در پیش گرفته‌اید تا بتوانید شکل زندگیتان را متحول کنید، خیلی از روش خود مطمئن نیستید، اما خوب می‌دانید که فرصتها محدود هستند و اگر خطا کنید به سادگی دوباره روی پله‌های اول قرار خواهید گرفت پس، هم به خودتان آرامش ببخشید و هم سعی کنید شرایط را به گونه‌ای پیش ببرید که برای نخستین بار شگفت زده شوید.

خرداد



اعتماد به نفس خوبی دارید و دوست دارید حالا که شرایط مهیاست به کارهای متفاوتی دست بزنید، اما بیشتر مسیرهای پیشرفت را با مانعی همیشگی روبرو می‌بینید، درحالیکه اگر برنامه ریزی داشته باشید ایده هایتان قابل اجرا است و اگر چنین نبود، خداوند شما را در مرحله‌ای جدید از زندگی قرار نمی‌داد، نقطه‌ای که می‌دانید خاص است!

تیر



جزو اشخاصی هستید که معمولاً از شیوه عملکردتان رضایت ندارید، اما بپذیرید که حالا ذهنتان نسبت به قبل بازتر شده، می‌توانید از اطلاعات و تجربه‌ای که دارید یاری بگیرید و کاری بکنید که فرد در مقابل انبوه ایدههای به نتیجه نرسیده به هراس نیفتید، هرچند که می‌دانم انسان سرسختی هستید و کافیست اراده کنید تا چون همیشه متفاوت عمل کنید.

مرداد



خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید، چرا نباید این روزها وقتتان را صرف بحثهایی کنید که می‌دانید بی‌نتیجه هستند و امیدوارم بپذیرید که وقتی روی خود و رفتارتان تمرکز می‌کنید، نه تنها آرامش را کاملا حس می‌کنید، بلکه به سادگی می‌توانید اشتباهات کوچک را بشناسید و سعی‌تان را در به نتیجه رساندن آنها به کار ببندید و مطمئن باشید که شرایط با شما هماهنگ خواهد شد.

شهریور



به گونه‌ای عمل می‌کنید که می‌توان به آن دوران طلایی گفت، اما در همین شرایط اگر توجه نداشته باشید، دچار خطاهایی خواهید شد که به آن حرکت بر روی لبه تیغ می‌گویند! پس امیدوارم ابتدا خودتان را از حواشی دور کنید و سپس بپذیرید که نباید اجازه بدهید کسی یا چیزی، شادیهای شما را بدزدد و این یعنی همسو بودن با شرایط سخت تا رسیدن به شرایط آسان!

مهر



خدا را شاکر باشید که حالا می‌توانید بگویید از روزمرگیها دور شده‌اید، اما هیجان ایجاد شده در این مسیر هم بسیار می‌تواند تعیین کننده باشد، زیرا خوب می‌دانید که شما به یک شکل عملکرد عادت کرده‌اید و حالا تغییرتان اگر بر اساس اندیشه و منطق نباشد می‌تواند، روحیه‌تان را فرسوده کند و این یعنی گزینه‌ها در اختیار شماست.

آبان



هر نگرانی که در مورد هماهنگ شدن با محیط جدید و انسانهای متفاوت اطرافتان داشتید، حالا رفع شده می‌توانید نفس راحتی بکشید به شرط آنکه به حرفهای هر کسی به اندازه اهمیتی که دارد بپردازید و هیچگاه جای احساس و منطق را با همدیگر عوض نکنید، چون خاطرات گذشته بسیار تعیین کننده هستند و می‌توانند دوباره ذهن و جسم شما را تحت تاثیر قرار دهند.

آذر



قبل از اینکه به کاری بزرگ دست بزنید توصیه می کنم، خوب فکر کنید، زیرا ایدههای کوچک شگفتیهای کوچک را به همراه دارند و کارهای بزرگ هم موفقیتها و شکستهای بزرگ را! پس دور پروژه‌های تنهایی را خط بکشید و اتفاقا با توجه و اندیشه به شکلی عمل کنید که اطرافیانتان هم از کنار شما بودن لذت ببرند و این یعنی خبر خوش.

دی



در چنین روزهایی سعی نکنید به شکلی عمل کنید که فقط منفعت خودتان را در پی دارد و بدانید قبول مسئولیتها و انجام کارهای منطقی باعث می‌شود، دیگران هم شما را فردی مسئولیت پذیر و منطقی بشناسند و در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم؛ با رها کردن مشکلات هیچ اتفاق مثبتی نخواهد افتاد مگر اینکه آماده شرایط جدید باشید.

بهمن



این روزها بنا به تلاشی که به کار بسته‌اید، در کانون توجه و لطف اطرافیان هستید، اما بپذیرید که شرایط سخت و آسان همگی تعریف ذهن ما هستند و نباید به گونه‌ای عمل کنیم که دیگران به ما انگیزه بدهند و بپذیرید که تغییرات کوچک روی شما تاثیرات عمیقی را به همراه دارند، اگر متوجه شان باشید و بی‌گدار به آب نزنید.

اسفند

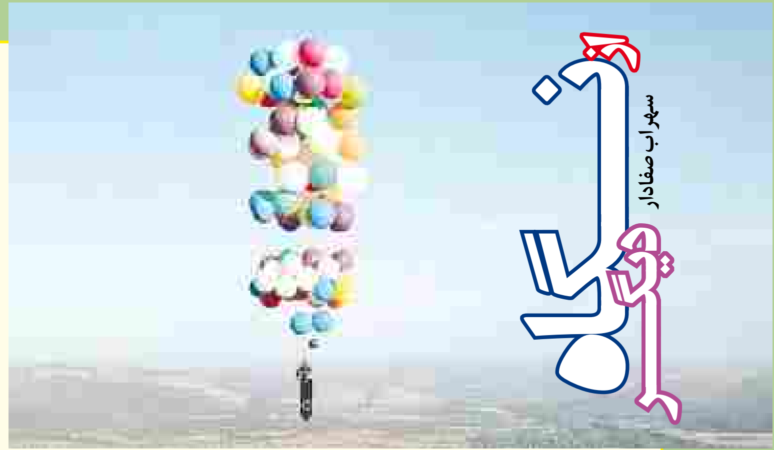


احساس جالبی در شما موج می‌زند به نحوی که دوست دارید تمام وقت کار کنید و انرژیتان را بیهوده صرف نکنید، اما بهتر است توجه داشته باشید که در موارد بسیاری اندیشیدن برای یاری رساندن به دیگران و قرار گرفتن در شرایط آنها هم می‌تواند منشا عملکردی خیر باشد، هر چند که گاهی به این تصور برسید که کسی شما را خوب درک نمی‌کند.

هر گز نخورد آب زمینی که بلند است
افتادگی آموز اگر طالب فیضی
● صائب

جهان‌نما

سهراب صفادار



پرواز با صندلی: آفریقای جنوبی:
یک ماجراجوی بریتانیایی به نام "**تام مورگان**" در حال پرواز بر فراز آفریقای جنوبی است. او تعداد زیادی بادکنک بزرگ به یک صندلی بست و با آن بر فراز شهرها پرواز کرد. او حتی توانست به ارتفاع ۲۵۰۰ متر هم برسد، اما بعد از دریافت گزارشاتی مبنی بر شروع وزش بادهای شدید مجبور شد تعدادی از بادکنکها را بترکاند و بعد از دو ساعت پرواز فرود بیاید.



سهم ببرها: لندن-انگلستان: این دو ببر معروف باغ وحش لندن به نامهای آشیل و کاریس، در حال لذت بردن از خوراکیهای جشن هالووین هستند که مسئولان باغ وحش برایشان گذاشته‌اند.



پیش به سوی آبها: یونان:
ورزشکاران و قایقرانان زیادی در حال رقابت در مسیر ۶/۴ کیلومتری کانال کورنیس هستند. این کانال مرکز یونان را از شبه جزیره پلوپونز جدا می کند. بیش از ۳۰۰ شرکت کننده در این رقابت بین‌المللی حضور داشتند.

جنگ سفید: فایف-اسکاتلند:
دانشجویان دانشگاه سنت آندروز در اسکاتلند در جشن کف بازی شرکت کرده‌اند که از جشنهای سنتی اسکاتلند است. در این جشن افراد با کف اصلاح یا صابون به هم حمله می کنند و یکی از محبوب‌ترین و تماشایی‌ترین جشنهای اسکاتلند است.



سلفی متفاوت: جزیره راتنست-استرالیا: در تصویر پاول پالیا، وزیر گردشگری غرب استرالیا را در سفرش به جزیره راتنست در سواحل غرب استرالیا می‌بینید که سعی دارد با حیوان بانمکی به نام "کواکا" سلفی بگیرد. این حیوانات ذاتا کنجکاو هستند و گرفتن سلفی با این آنها در بین گردشگران محبوبیت خاصی پیدا کرده و ظاهرا حتی آقای وزیر هم گرفتار شده است!



جنون سرعت: نیوکوی-انگلستان:
در تصویر خودرویی عجیب به نام "**بلادهاوند**" را می‌بینید که خودروی مافوق صوت نامگذاری شده است و در حال انجام یک دور آزمایشی است. آزمایشات اولیه سرعت این خودرو در حال انجام است و سازندگان آن قصد دارند رکورد جدیدی برای حداکثر سرعت به دست آمده روی خشکی ثبت کنند.



روزهای ماندگار

بقیه از صفحه ۱۷

در ایـن میان یک چشـم به مسـیر حرکت و نیروهای گروهان بود و چشـم دیگرم به محمد که پشت پیراهنش جمله "یاحسین شهید" نوشته بود کـه در زیر نور گلوله‌های منـور با دیدن آن خیالم آسوده می‌شد.

در قله دوم با اندکی مقاومتی از سوی نیروهای دشـمن روبرو شـدیم، اما رزمندگان با شـجاعت توانستند آنجا را هم تصرف کنند و باید با هرچه در توان داشـتیم به سوی قله سوم که بلندترین ارتفاع منطقه بود و نیروهای دشـمن استحکامات زیادی را در آن مستقر کرده بودند، حرکت می‌کردیم، اما وجود سنگرهای مستحکم، همراه با تیربارهایی که به صورت ردیفی کار گذاشـته بودند و رگبار گلوله هایش که بی‌وقفه ادامه داشـت، کار آسانی نبود و نیروهای دشـمن که از قله اول و دوم عقب‌نشینی کرده بودند به همراه نیروهای اصلی ارتش بعث در بالای ارتفاع سوم به شدت مقاومت می‌کردند.

جنگ و نبرد به اوج خود رسـیده بود و دشـمن با هرچه در دسـت داشـت به سوی رزمندگان در پاییـن قله آتش می‌گشـود تا هر طور که شـده از پیشروی جلوگیری کند.

گلوله‌های آرپی‌جی و تیربار بود که زوزه کشان بـه همراه خمپاره شـصت و نارنجک به سـوی ما می‌آمد و... رگبار گلوله‌های تیربار دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد و انفجارهای پیاپی در اطرافمان باعث شـده بود که عده‌ای از رزمنـدگان به پایین دره و پرتگاههـای عمیق سـقوط کنند و تعـدادی دیگر در میانـه راه در خون غلتیـده بودند. **در این میان یک سـنگر تیربار دوشـکا امان ما را بریده بود و رگبـار گلوله‌های آن راه پیش روی ما را سـد کـرده بود به همین خاطر فریادزنان از "ابوتراب باقری" خواسـتم هرچه سریعتر سنگر دوشکا را هدف بگیرد** و ابوتراب رزمنده شجاع بدون ترس و واهمه از گلوله و انفجارهای اطرافش آرپی‌جی را به دوش گرفت و "یاعلی" گویان از جا برخاسـت و به سمت تیربار دوشکا شلیک کرد و گلوله آرپی‌جی زوزه کشان به سنگر دشمن اصابت کرد و در چشم بر هم زدنی با انفجار آن تیربار دوشکا از کار افتاد.

اما لحظه‌ای بعد یک نیروی آرپی‌جی زن دشمن که با سنگر دوشکا فاصله داشت و منطقه را زیر نظر گرفته بود، به سـوی ابوتراب شـلیک کرد و گلوله آرپی‌جی به باقری برخورد کرد و پیکر غرق در خون و بی سر ابوتراب در کنارمان روی زمین افتاد.

بعد از تصرف قله دوم و درست در لحظه‌هایی که درگیری با دشـمن شـدت گرفته بود، دیگر برادرم "محمد" را ندیدم و همچنانکه رزمندگان را به سـوی سـنگرهای دشـمن در بالای ارتفاع



جمشیدی در کنار شهید علی مولایی

هدایـت می‌کـردم، در زیر نـور گلوله‌های منور که منطقه را مثل روز روشـن کرده بود، به اطراف چشم دوخته بودم تا شاید دوباره نشانی از او پیدا کنم. درحالیکه می‌دانستم رسیدن نیروهای کمکی و پشـتیبان غیرممکن است و ما باید هرچه در توان داشـتیم تا آخرین نفس و آخریـن گلوله مقاومت می‌کردیـم تا به بالای قله سـوم برسـیم و مواضع دشمن را تصرف کنیم.

امـا در میان آتش و گلوله که زوزه کشـان در اطـراف فرود می‌آمد، این تصمیم کاری سـخت و ناممکن بود که در همین شرایط فریادهای مولایی که کمک می‌خواسـت مرا به خـود آورد و من هم بی‌هیچ درنگی در میان رگبار گلوله‌های دشـمن به سمتش دویدم و در پشت تخت سنگی به او رسیدم و وقتی دقت کردم دیدم کف دسـت و انگشتانش بر اثـر اصابت گلوله تیربار از بیـن رفته و خون از دسـتش فوران می‌کند و من هم با چفیه دستش را محکم بستم و با اصرار و التماس از مولایی خواستم تا از این جهنم آتش و خون دور شود.

لحظه‌ای بعد مولایی را در پناه صخره‌ها به سمت پایین تپه راهی کردم، اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای یک انفجار لرزه بر اندام من انداخت و گلوله خمپاره شصت درست روی "علی مولایی" فرود آمد و با انفجـار آن چیزی از وجود نازنینش باقی نگذاشـت... اطرافم پر شـده بود از پیکر پاک شهدا و مجروحانی که از درد به خود می‌پیچیدند و ناله کنان "یاحسین" می‌گفتند.

اما کاری از دسـت اندک رزمندگان باقیمانده ساخته نبود و به راستی در آن شب همه آنچه که از قتلگاه کربلا شنیده بودم را جلوی چشمانم می‌دیدم. از آسـمان آتش می‌باریـد و از زمین خون بود که می‌جوشـید و پیکر بی‌سر و دست و پای همرزمانم در اطراف روی زمین افتاده بود و در همین شرایط هم آه و ناله مجروحان همچون تیری بود که بر قلبم می‌نشسـت و با خودم می‌گفتم، آگاهانه و با پاهای خودم قدم به این قتلگاه گذاشته‌ام چرا که بارانی از آتش و گلوله از هر طرف بر سرمان می‌بارید و حالا دیگر نه راهی برای پیشروی و نه راهی برای ماندن و حتی بازگشت مانده بود.

اندک صدای تیراندازی از تعداد کم رزمندگانی کـه مردانه در برابر دشـمن مقاومـت می‌کردند حکایت از آن داشـت که دیگـر نیرو و توانی برای نبرد با دشمن باقی نمانده.

در میان آتش و خون بود که با ناامیدی از پشت سنگی به پشت صخره‌ای می‌دویدم تا شاید در آن شب سخت معجزه‌ای رخ دهد.

دولا و با سرعت در حال رساندن خود به پشت صخره‌ای بودم که با رگبار گلوله‌های تیربار دشمن روبرو شـدم و همراه درد و سوزش محکم به روی زمیـن افتادم. گلوله تیربار گرینـوف به بالای رانم اصابت کرده بود و سـوزش و درد، همراه با خون از پایم بیرون می‌زد.

به سـختی و با دشـواری خـودم را روی زمین کشـیدم و در پناه تخته سنگی با چفیه محل زخم را محکم بستم تا از خونریزی جلوگیری کنم.

دیگر نیرویی بـرای جنگیدن برایم باقی نمانده بود و گویا با شـهادت فرماندهان و مجروحیت دیگر فرماندهان، حتی کسـی نبود که فرمان عقب نشینی بدهد.

لحظات به سـختی و با دلهره می‌گذشت و باید بـرای زنده ماندن و یا رهایی از اسـارت راهی پیدا می‌کردم و از این جهنم آتش و خون رهایی می‌شدم.

پس با هر زحمتی که بود با درد و سوزش از جا بلند شـدم و در پناه صخره‌ها لنگ لنگان به سمت پایین حرکت کردم و هر قدمی که برمی‌داشـتم با دیدن پیکر شهدا غم سنگینی در دلم جای می‌گرفت و به یاد برادرم می‌افتادم... از بی‌خبری و ندیدن محمد غم و اندوه دنیا به یکباره در دلم جای گرفت و اشک ریـزان و ضجه زنان "محمد، محمد" می‌گفتم و راه می‌رفتـم و به قله دوم که رسـیدم یادم آمد که در آنجا از محمد جدا شـده‌ام و با بغضی در گلو مانده "محمـدم" را صـدا می‌زدم و در میـان پیکر پاک شهدا به دنبال ردپا و نشانی از او می‌گشتم.

ولی هیـچ اثری از بـرادرم نبودو غـم و غصه بی‌خبری از او را همراه درد شـدید در پایم در خود فـرو خوردم و در میان صخره‌هـا به راه افتادم و به زحمت خود را به تپه اول رساندم.

در تاریکی شب از تپه سرازیر شدم که با دیدن آمبولانسـی که در جاده خاکـی توقف کرده بود و صدایی آشـنا که فریاد زنان می‌کوشید مجروحان را فراخواند، نور امیدی در دلم زنده شد.

رزمندگان واحد بهداری لشکر با شروع عملیات از خط مقدم نیروهای خودی، خود را به نزدیکی قله اول رسانده بودند تا به کمک مجروحان بشتابند.

حجـت‌الله بابایـی کـه بهیـار بود بـا دیدنم به سـرعت خود را به من رسـاند و بـا کمک او به آمبولانس رسـیدم و او همراه با راننده خودرو مرا داخل آمبولانس گذاشتند، اما من با التماس و زاری فقط از آنها می‌خواستم محمد را پیدا کنند و...

ادامه دارد

نیک‌بخت آنکه از دیگران عبرت گیرد
● امام علی (ع)

نقاشیهای شما


آیسان حیدریان ۶ساله از تهران


امیررضا خانلرانی ۱۰ ساله از تهران


فاطمه(محنا)سویه از کرمانشاه


سید امیر حسام سیدی ۴ ساله از نوکنده


ثنا نامی شادهی از تهران


مبینا سویه ۹ ساله از کرمانشاه


ساینا اشتری


محدثه مرزبند ۷ساله از پرند


میثاق بهرامی راد ۸ ساله از اسامشهر


محمد مهدی محمدی نیا ۶ ساله از تهران


غزل افشاری ۶ساله از جیرفت

ماکسیم

maxim®

COLLECTION









ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم **مرکزی:** میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۶
- ماکسیم **میرداماد:** نرسیده به میدان مادر، شماره ۱۱۸ ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم **میرداماد (بانوان):** مجتمع پاسارگاد ۲۶۴۱۵۶۳۴
- ماکسیم **پاسداران:** مقابل برج سفید ۲۲۵۹۳۳۰۰
- ماکسیم **شهرک غرب:** میلاد نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم **شریعتی:** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم **شریعتی (بانوان):** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۶
- ماکسیم **فاطمی:** مرکز خرید لاله ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم **الماس ایران:** مینی سیتی، بلوار نیروی زمینی ، همکف ۷– ۲۲۹۶۹۰۹۶
- ماکسیم **اصفهان:** سپاهان شهر، سیتی سنتر ۳۶۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم **ایلام:** بلوار امام علی ۲۲۳۷۸۴۷
- ماکسیم **رشت:** بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم **شیراز:** هتل بین المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۶۳
- ماکسیم **مشهد (بانوان):** هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۸۶۵۳۰
- ماکسیم **مشهد:** هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۲۴۲۱۱
- ماکسیم **کرمان:** هتل بین المللی پارس ۳۲۱۱۹۳۹۲
- ماکسیم **بابل:** خیابان مطهری ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم **اراک:** خیابان بهشتی، ساختمان برلیان ۳۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم **اهواز:** کیانپارس، برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم **بندر عباس:** هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم **کرج:** خیابان بهشتی، جنب هلال احمر ۳۴۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم **گرگان:** خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام ۳۲۲۲۴۴۱۶
- ماکسیم **قزوین:** میدان عدل ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم **زاهدان:** نبش جانبازان ۱۹ ۳۳۴۴۸۰۲۳
- ماکسیم **یزد:** آیت‌اله کاشانی ۳۸۲۴۵۶۳۹
- ماکسیم **گنبد:** خیابان مطهری ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران: میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵



مانا، طعم به یاد ماندنی

Mana

شیپوری
Corneo

اسپــریلا
Spirilani

500 g

Cooking time 10 minutes

محصولاتی جدید از صنایع غذایی مانا

mana.macaron | mana_macaron

www.manamacaron.com